دیوان

امیر نظام الدّین علیشیر نوائی

«فانی»

بسعی و اهتمام

رکن الدّین همایونفرخ

چاپ اول

فروردین ماه ۱۳۴۲

از انتشارات کتابخانهٔ ابن سینا

تهران

چاپ اتحاد

نسخه دیوان فانی

«در اواخر اردیبهشت سال ۱۳۲۷ که برحسب دعوت جمهوری ازبکستان»
«بمناسبت جشن پانصدۀ میرعلیشیر نوائی این بنده بشهر تاشکند رفت تحقیقاتی که»
«راجع به‌نسخۀ خطی موجوده دیوان فارسی آن امیر دانشمند در تهران فراهم»
«کرده بود درجلسه‌خاصی درآن آکادمی علوم بیان و تقریر نمود که مورد توجه»
«دانشمندان قرار گرفت . اینک که دیوان غزلیات فارسی فانی بهمت دانشمند»
«فضیلت دوست در شرف طبع است آن یادداشتها را از روی مقاله منتشره در»
«مجله «پیام‌نو» (سال چهارم شمارۀ ۸ ، ۱۳۲۸) در اینجا نقل می‌نماید. »

علی اصغر حکمت

دیوان اشعار فارسی امیر کبیر علیشیر که بترکی **نوائی** وبفارسی **فانی** تخلص مینماید بسیار کمیاب است وآنچه این بنده ازآن اطلاع دارم دونسخه است که یکی ظاهراً درموزۀ هرات میباشد و دیگری در **کتابخانه شورای ملی** درتهران ــ نسخۀ نیزدر **انستیتوی تحقیقات نسخ خطی تاشکند** باسم دیوان فانی وجود دارد که برای بنده امکان ومجال مطالعۀ آن دراین ایام دست نداد. ولی از قراری که استاد دانشمند **پرفسور برتلز** میگفتند دیوان مذکور متعلق به **فانی کشمیری** یکی ازشعرای معروف هندوستان است، وابداً ربطی ومناسبتی با **فانی هراتی** یا **جغاتائی** یعنی میر نظام‌الدین علیشیر ندارد. این دیوان البته محتاج بمطالعه وتحقیق میباشد .

برای ما فارسی‌زبانان بحث وتحقیق در اشعار فارسی میرعلیشیر کاملامنطقی، عملی صحیح **وکاری** صواب میباشد که دلیل آن باخودآن است ولی برای مردم **ازبکستان** که زبانشان ترکی ازبکی است آیا سزاوار است که عطف توجهی باشعار فارسی آن مرد دانشمند بزرگ بنمایند یاخیر؟ این سئوالی است که جواب آن البته مثبت میباشد. زیرا قدروقیمت گویندگان بمعانی و اندیشه‌های ایشان است نه به‌کلمات و الفاظ. کلمات وعبارات مانند ظرف افکار ومعانی هستند واهمیت ارزش هرشربتی گوارا بمظروف آنست نه بظروف. درکلام شعرا وگویندگان شاهد معنی بمنزله جان، وپیکر الفاظ درحکم جسد وکالبد است وبدیهی است که جسم بیجان وکالبد بی‌روان مرداری بیش نیست. اینکه علیشیر نوائی راقوم **ازبك** امروز پس‌از پانصد سال تجلیل میکنند بواسطۀ فلسفۀ بلند ودانش ژرف وتحقیقات دقیق وافکارعمیق اوست نه‌برای سخنان وکلمات وی. خود اودرباب اشعارفارسی وترکی خویش قطعۀ داردکه شایسۀ ذکروقابل امعان نظرآست. میگوید :

«معنی شیرین و رنگینم بترکی بیحد است | فارسی هم لعل و درهای ثمین گر بنگری
گوئیا در راست بازار سخن بگشاده‌ام | یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زین دکانها هرگدا کالاکجا خواهد خرید | زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری»

ازآنجاکه درشعرهرشاعر سویدای روح وتاریخ زندگانی‌وصفات‌وغرائز اوجلوه‌گر است‌بنا براین برعهدهٔ‌همت‌دانشمندان ومتخصصین‌میباشدکه‌گوینده رادرکلام اوجستجوکنند وکلام اورابهرزبان‌که باشد تجزیه وتحلیل نمایند تابصفات ومعنویات اوپی‌ببرند، چه‌بسا که دراشعار فارسی این امیرترك نژاد اشعهٔ نوری یافت شودکه بسیارنقاط تاریك زندگی یافلسفهٔ اورا روشن نماید. وازخلال‌آن اشعارمطالبی‌بسیارجلیل وپر قیمت کشف گردد که درسخنان ترکی‌اویافت نشود .

وانگهی‌اگرشاعری به‌زبانی‌غیراز زبان ملی‌وقومی‌خود سخن گفته باشد نزد ماکلمه اودارای عزت وحرمت است همانگونه‌که نزد دوستان شاعرقیافه وچهره و لباس وجامه ومرقد اوهرجاباشد عزیز ومحترم میباشد. همچنان سخنانی‌که ازصمیم‌فؤاد و سردل او بخارج جلوه‌گر شده بهرزبان‌که باشد باید عزیزداشت ومحترم شمرد .

هماطورکه نزدما ایرانیان اشعارعربی‌سعدی وحافظ محترم است وجزوادبیات قوم ایرانی‌بشمار می‌رود وهمچنان‌که‌اشعارلاتینی که‌شعراء اسپانیولی وفرانسوی گفته‌اند وجزو ادب همان قوم بشمارمیرود؟ **اشعار فارسی میرنوائی** هم‌مسلماً جزء ادبیات قومی‌خود اوست. ودر نزد ملت **ازبك** دارای شأن واهمیت بسیار خواهد بود .

ازاینکه اولیاء اتحاد جماهیر شوروی ازشعراء ملل‌تجلیل‌میکنند سپاس گفته واینکه احترام‌گویندگان وهنرمندان واحیاء مفاخروآثاراقوام ومللرا سنت‌سینه‌خود قرارداده‌اند حقاً بهترین سرمشق برای تشویق ازهنروادب وعلم و دانش میباشد .

***

آثار فارسی نوائی درایران ـ مردم ایران چندان اطلاعی به‌آثار آن‌گویندهٔ بزرگ‌ندارندزیرا اولاجزدراین‌اواخرکه‌بعضی‌ازآثاراوبطبع‌رسیدوبعضی‌بهمت‌اولیاء انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی میرعلیشیر بمردم ایران چنانکه باید معرفی‌گشت، سابقاً معرفت‌کاملی بحال او نداشتند. ثانیاً عقاید مذهبی میرعلیشیرکه پیرو اهل سنت وجماعت بوده است باعقاید شیعه‌که مذهب اکثریت اهالی‌ایران است وفق نمیداده . ثالثاً سخنان عالیقدر وی‌که بزبان ترکی‌است همه باعث شده‌که کلمات فارسی اوتحت‌الشعاع قرارگیرد وبا اینکه **دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعرا ، وجامی در بهارستان اورا** اجمالا نام برده‌اند ولی‌بتفصیل ازحال‌اوکسی‌بحث نکرده است ـ این است‌که متأسفانه دیوان او درکشور ایران انتشاری‌که باید نیافته، وبسیارکمیاب ومجهول‌القدر مانده است .

کتاب**مجالس‌النفائس** اوهم‌که تذکره ذیقیمتی‌است شامل‌نام‌شعراء معاصربا امیر چون بزبان ترکی‌است چندان معروف نشده، مگردراین اواخرکه دوترجمه ازآن‌بدست این بنده رسیده وآن هر دو را درتهران بسال۱۳۲۳ بطبع رساندم .

***

نسخهٔ دیوان اشعار ـ اینجانب اطلاع‌داشتم‌که نسخهٔ‌نفیسی‌ازدیوان‌اودرکتابخانه

مجلس شورای ملی موجود است، و بسیار مایل بودم که آنرا تحقیق و مطالعه نمایم. قبل از حرکت بتاشکند ساعتی در آن کتابخانه بسر آورده و آن کتاب را اجمالا تصفح نمودم و بعضی یادداشتها درباره آن جمع نموده که اکنون اینجا عرض میکنم.

این کتاب **بشماره ۱۱۰۱** در آن کتابخانهٔ ثبت شده. در آخر افتادگی دارد، در وسط کتاب هم نیز چند مورد بنظر رسید که سقط وحذفی دست داده است.

دیباچه‌ای که بر دیوان فارسی نوشته در آخر **منطق الطیر نوائی** یعنی مثنوی **«لسان الطیر»** عیناً در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار - تهران - موجود و بترکی است ولی این نسخهٔ دیوان دیباچهٔ ندارد - در سرلوح آن بخط کوفی نام «دیوان فانی» رقم شده است.

ابتدا میشود بغزلی که مطلع آن این است:

«ای خاك سر کوی تو گشتن هوس ما　　بر پای سگت بوسه زدن ملتمس ما

ومنتهی باین بیت میشود:

«از جفای خار نالان است مسکین عندلیب　　نی نی از گل چون به بیند روی دل نار دشکست»

این نسخه ۳۵۲ صفحه است ودر هر صفحه ۱۵ سطر که رویهمرفته درحدود چهار هزار شعر میشود. کاغذ آن ترمهٔ سمرقندی، تمام کتاب مجدول ومذهب، خط نستعلیق برسم الخط هراتی، قطع آن بیاضی، تاریخ ندارد ولی چون نام سلطان حسین بایقرارا به «خلدملکه» ختم کرده است مسلماً در زمان حیات یا قریب بزمان شاعر تحریر شده است.

***

اقسام شعر در دیوان

این دیوان مرکب است است از غزلیات و مقطعات ومفردات و رباعیات و معمیات ولی در آن از نوع قصیده و مثنوی شعر دیده نشد.

غزلیات: دو نوع غزل در آن دیده میشود یکی آنکه از آن تعبیر به «اختراع» کرده وآن غزلهائیست که شاعر مبادرة بدون آنکه نظر بغزل دیگری داشته باشد بذوق خود ساخته است. دیگر آنکه از آن تعبیر به «تتبع» نموده وآن غزلهائی است که درصورت ووزن وقافیه ازغزل استادی معروف استقبال کرده است. اشعار اختراعی آن نسبةً کم ولی تتبعی آن بسیار است ودر آنها ازشعراء معروف که ذیلا نام میبریم تقلید واستقبال نموده است.

خواجه حافظ، **شیخ سعدی**، **امیرخسرو دهلوی**، **مولانا شهابی**، **میر سهیلی**، **خواجه سلمان** و مقدار زیادی غزلیات بسبك جامی که از او تعبیر به «مخدومی» یا «مخدومی نورا» نموده است و دیگر **شیخ کمال خجندی**، **صاحب بلخی**، **مولاناکاهی**، **مولاناکاتبی**، **خواجه عصمت بخاری**، **خواجه حسن دهلوی**، **میر وفائی** و **سیفی ترك**.

در تتبع از غزل معروف خواجه «الا یا ایها الساقی أدرکاسا وناولها... الخ» گفته است:

«رموز العشق کانت مشکلا بالکاس حللها　　که آن یاقوت محلولت نماید حل مشکلها

. . . .　　. . . . .

چو در دشت فنا منزل کنی یك روز ای فانی　　زمن آن جانفزا اطلال را فاسجد وقبلها»

این دومصراع عربی قابل توجه است .

ونیز ازشاعر مجهولی که‌ازاوتعبیر «به‌یار عزیز» و«بعضی‌عزیزان نموده است درچند جا استقبال‌کرده مانند این غزل .

«ای ز آتش می درگل روی تو اثرها | در سینه از آن آتشم افتاده شررها»
. . . . | . . . .
فانی بود وجام می و عشق وخرابات | کزدهرمراد این‌شد وبیهوده دگرها.»

ونیز این غزل :

«در میخانه‌کز او عقل پریشان آمد | حلقه‌اش حلقهٔ جمعیت رندان آمد»

وبالاخره ازغزل سلطان‌حسین بایقرا سلطان معاصر وممدوح خود استقبالی‌نموده واورا «سلطان الفضلاحسینی‌خلدملکه»نامیده است (رجوع شود بمجالس النفائس‌طبع‌تهران ص۳۱٦). واین سه بیت ازآن غزل است .

«از من آواره درکویت فغانی مانده | بی نشانی رفته‌و از وی نشانی مانده
خانمان درکوی تو دریافتم بنگرکنون | خانمان‌گم‌گشته و بی‌خانمانی مانده
ساقیاهرمی که پیمودی‌به‌فانی درنیافت | لطف فرماکاین زما رطل‌گرانی‌مانده»

بیشتراین غزلیات در«تتبع‌خواجه» یادر«طورخواجه» باستقبال ازحافظ است ویکی از غزلهای خوب او بسبك و روش غزل معروف خواجه « عارف از پرتو می راز نهانی دانست...» دراینجا بالتمام ثبت میشود ، زیراکه غزلی نغزوصوفیانه است .

«ای دل اسرار خدا سالك فانی دانست | گرتو فانی شوی‌این رازتوانی دانست
محرم‌کشور دل باش‌که جمشید ز جام | راز عالم همه پیدا و نهانی دانست
نفکند مرغ چمن چشم بگلهای بهار | گر ز تاراج وی‌آسیب خزانی دانست
نقد وقت آربکف زانکه پریشانی وقت | پیر ره جمله ز آمال و امانی دانست
لب‌جان‌بخش ورخ‌روح فزای ساقی‌است | که دل زار من آسایش جانی دانست
من شدم‌پیرزعصیان وکنون‌زهد چه‌سود | ایخوش‌آن‌کو ره طاعت بجوانی‌دانست
خضروسرچشمه حیوان که‌دل زنده دلان | عمر باقی زلب لعل فلانی دانست
فانی‌آن روز سوی دولت باقی‌ره برد | که فنا شیوگی عالم فانی دانست»

خود او براین معنی‌که اشعار بزرگان را استقبال میکرده دلیل و عذری‌آورده در قطعهٔ بسیار درویشانه ولطیف میگوید :

«تتبع کردن فانی در اشعار | نه ازدعوی ونی از خود نمائی‌است
چو ارباب سخن صاحبدلانند | مرادش از در دلهاگدائی است.»

غزل‌های ابتکاری: اما غزلیات ابتکاری میرکه نظر بسخن دیگری نداشته و «مخترع یا اختراع» خوانده است آنها نسبةً معدود وچند غزل بیشتر نیستند. از آنجمله یکی این است :

«ساقی مهوش اردهد جام شراب ناب را | به که سپهر داردم ساغر آفتاب را
...بس که‌ببایدت‌کف حیف وندامت‌گزید | فانی اگر زکف نهی موسم‌گل شراب را

ونیز این غزل بدیع ازجنس مخترعات اوست :

چون بدیر آمد ز بهر خم‌شکستن محتسب   شد دل رندان چوچشم‌شوخ ساقی‌مضطرب

.... فانیاگر قطع‌صحرای‌فنا راطالبی   بایدت از باطن پیرمغان شد مکتسب»

***

اشعار دوری: بعدازغزلیات، یك مسدس ویك ترکیب‌بند ثبت شده وآن‌مسدس غزل **جامی** است که ظاهراً بحکم شاه یا بخواهش جامی‌آنرا تسدیس کرده است. وموضوع‌آن مدح شاه ابوالغازی **سلطان حسین بایقرا** است که دوبند اول وآخرآن دراینجا ذکرمیشود :

«کردمی در خاك کوی دوست مأواکاشکی   سود می رخسار خود برخاك آن پاکاشکی

آمدی بیرون ز کوی آنسرو بالاکاشکی   برقع افکندی ز روی عالـم آرا کاشکی

دید می دیدار آن دلدار رعنا کاشکی

دیده‌روشن کردمی‌زآن‌روی زیباکاشکی

. . . .

آنکه‌شرح‌حرف هجرش‌کام‌جانراساخت مر   از رموز عشق دان هـم بیناتش هـم زبر

بسکه وصف او بود ورد زبان عبد و حـر   گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پر

نظم‌**جامی** راکه شددروصف‌لطف‌اوچودر

جا نبودی غیرگوش شاه والا کاشکی.»

اماترکیب بند، همان‌مرثیهٔ‌معروف است که دروفات‌دوست واستاد خود**مولاناجامی** سروده وارباب سیروتذکره‌ها آنرا ثبت کرده‌اند وآن هفت بند است ومطلع‌آن این :

«هردم ازانجمن دهرجفای دگراست   هریك‌از انجم‌او داغ بلای‌دگراست...»

***

مقطعات : قسمت قطعات دیوان عبارت از قطعات کوتاهی است که غالباً ازدو یاسه بیت تجاوز نمی‌نماید. درمطالب متنوع و بیشتر درستایش خصایل اخلاقی‌است ودارای‌نکات بکروبدیع وتشبیهات نغزولطیف میباشد وجادارد که تمام‌آنها بادیدهٔ دقت مطالعه وتدقیق شوند. زیرا نوادرچند ازاوضاع عصروزمان وزندگی وفلسفه شاعر درآنجا بدست میآید .

چندقطعه ازآن میان که متضمن‌معانی‌نو واندیشه‌های بدیع‌است دراینجا ثبت‌میشود:

۱ـ در وصف کرم وسخا :

«جوانمرد از کـرم مفلس نگـردد   سخی را ازعطا چین‌نیست درچهر

بپاشیدن چـه نقص آیـد بـدریا   بافشاندن چـه کم گردد زر مهر»

۲ـ در مذمت صدرنشینی وترفع :

چو عالـم از پی بـالا نشستن   بهر مجلس رود خوش پای کوبان

نه عالم جاهلش دان زانکه او را   نمایـد خوش بجز بالای خوبان

۳ـ درحفظ‌الصحه وفضیلت کم خواری :

«صحت ارخواهی مکن میل طعام   تـا نباشد اشتهای غـالبت

لیك باید دست ازو وقتی کشی   کش بخوردن نفس باشد طالبت»

٤ـ دربارهٔ کشتن ظالمی که بخلق آزار میکرد: (ممکن است درباره یکی از وزراء سلطانحسین مانند مجدالدین خوافی یا نظام الملک گفته باشد)

«ای فلان سوختی خلایق را ... ملك را شدت تو ویران کرد
آتشی راکه چون تو سوزنده است ... جز بکشتن علاج نتوان کرد

٥ـ در وصف کشتی: (اینگونه اوصاف مناظر بحری دراشعار فارسی کمتر دیده میشود)

«یارب چه بناست این که باشد ... بالای نهم فلك رواقش
گردون بهلال و بحر با جنگ ... دونا و کشند زیر طاقش»

٦ـ در خطر صحبت ملوك :

«صحبت شاه را چو آتش دان ... که بر افروزدت حرارت او
لیکن از وی بیك شرر سوزی ... در تو گر اوفتد شرارت او»

٧ـ این قطعه بدیع در وصف «نکته کامل» وسخن نغز دارای معنائی تازه وبکراست:

«نکتهٔ کامل که درصدقش نباشد اشتباه ... در دل قائل بآئین نکو آید فرود
لیکن اندر خاطر ناقابلان کج روش ... لحن داود اربود آید همه خارج سرود
چون رخ نیکوکه درآئینه بنماید نکو ... زشت وکج باشداگر بینیش درشمشیر وخود»

٨ـ درحمایت ماهیان واعطای شهریه بهنگاهبان آنها **درحوض ماهیان** (ظاهراً استخری بوده است درخارج هرات)

«زحوض ماهیان دزدند ماهی ... که از خلق اوفتاده برکرانه
کسی کو حفظ سازد ماهیان را ... مقرر سازم او را ماهیانه»

***

مراثی وماده تاریخ: قطعاتی که در مرثیه و ماده تاریخ سروده است بسیار نیست . از آنجمله این قطعه درمرثیه ظالمی است که در مازندران او را سر بریده‌اند وبشهرهرات آورده ومتضمن فایده تاریخی است.

«نهصد ازهجرت گذشته‌ازسوی‌مازندران ... ز اقتضای چرخ بس‌امرغریبی رونمود
ظالمی راکشته سوی شهرش‌آوردند سر ... آنچه‌آوردند قتلش‌را همان‌تاریخ بود»

یعنی سرظالم حرف(ظ) است که بحساب جمل۹۰۰میباشد .

رباعیات: قسمت رباعیات نسبةً مفصلتر است ومشتمل است بر٦٦ رباعی که چون نسخه دراین قسمت خاتمه می‌پذیرد وآخر حرف‌آن محذوف‌وساقط است، شاید دراصل عددآنها بیشتر بوده‌است وبایدآنرابوسیله دیوان دیگری اگر بدست‌آید تکمیل نمود .

رباعیات میر دارای حال و وجد و لطافت است و غالباً متضمن معانی صوفیانه و عارفانه . از دو رباعی ذیل که برای نمونه ذکرمیشود میزانی ازچگونگی و کیفیت آنها بدست می‌توان آورد .

۱ـ پیش‌تواگرعیان شود محنت ما | با آب دو چشم آتش فـرقت ما
شك نیست که‌دردلت اثرخواهدکرد | دود دل و درد و آه بی غـایت ما»
۲ـ ازهجر رخت دلی‌بلاکش دارم | وز زلف تو خاطـری مشوش دارم
در آه دلم دمی نگـر کاندر دل | بینی کـه چه شعله‌های آتش دارم»

مقداری معمیات وابیات ومفردات نیز دردیوان موجود است که رسیدگی و تحقیق درآن محتاج بفراغت بیشتری است .

علی اصغر حکمت

***

دربیست‌وپنجم اردی‌بهشت ماه۱۳۲۷خورشیدی جمهوری ازبکستان جشن‌پانصدمین سال تولد امیرعلیشیر نوائی راباشکوه وعظمتی‌هرچه تمامتر برپاداشت وازکشورشاهنشاهی ایران وکشور افغانستان نیز نمایندگانی در این جشن شرکت نمودنـد . نماینده ایران دانشمند ارجمند وادیب‌اریب جناب‌آقای علی‌اصغرحکمت بودندکه‌گزارش مشروح ومفصل جشن پانصده تولد امیرعلیشیر را در ماهنامه پیام نوشماره٤ سال چهارم نشرداده‌اند .

پانزده مه سال۱۹٤۱ میلادی مصادف با پانصدمین سال تولد امیر علیشیربوده است لیکن وقوع جنگ جهانگیرآنرا برای چندسال به‌تعویق انداخت .

بمناسبت برگزاری جشن‌پانصده تولدامیرعلیشیردرشهرتاشکند تاترعظیم وباشکوهی ساختمان ودر روزجشن بانمایش اپرای لیلی‌ومجنون مأخوذ ازمثنوی امیرعلیشیرگشایش یافت و همچنین مجسمهٔ تمام قدی از امیر در یکی از میدانهای شهر تاشکند برپاداشتند وکتابخانه مجللی‌نیز بنام امیرافتتاح نمودندکـه بقـرار اطلاع گنجایش بیش ازدومیلیون کتاب را دارد. ضمناً دوجلسه ازجلسات فرهنگستان علوم‌ازبکستان راهم اختصاص‌به‌بحث وتحقیق وتتبع دانشمندان دربارهٔآثار واحوال امیرعلیشیر داده بودندکه نتیجه‌مطالعات وتحقیقات رابعداً بصورت‌کتابی نشرداده‌اند[1].

چون ۲۵ اردی‌بهشت ماه سال۱۳٤۲ مصادف با۵۲۲ سال تولد امیرعلیشیر میباشد دیوان اشعارفارسی او دراین تاریخ بکوشش حقیرنشر می‌یابد امیدکه با همهٔ نقائص پسند خاطر صاحب نظران افتد .

۲۵ اردی بهشت ماه ۱۳٤۲

رکن‌الدین همایونفرخ

۱ـ علاقمندان به‌اطلاعات بیشتر ازجریان مشروح جشن پانصده تولدامیرعلیشیر به‌شماره ٤سال ٤ماهنامه‌پیام نو وهمچنین برای استفاده ازتحقیقات فاضلانهٔ جناب‌آقای حکمت در باره‌آثار واحوال امیرعلیشیر میتوانند بخطابه ایشان که حاوی‌اطلاعات جامع ومفیدی‌است به‌شماره دوم سال چهارم ماهنامه پیام نو مراجعه فرمایند .

امیر کبیر میر علی شیر نوائی ۸۴۱-۹۰۶ (شنبه ۱۱ ج ۲) قمری ۱۴۳۷-۱۵۰۲ میلادی



این تصویر از مرقع موجود کتابخانه رضوی در مشهد عکس برداشته شد

تولد (بتصریح خواندمیر) ۱۷ رمضان ۸۴۴ ه

وفات (» ») ۱۲ جمادی الثانیه ۹۰۶ .

بسم الله الرحمن الرحیم

درچندسال اخیر بمناسبتی وقت خودرا بیشتر مصروف تصفح وتفحص وتحقیق وتتبع آثارادبی دوره تیموری میدادم واز همین رهگذر محسور و مجذوب هنر وادب این دوره درخشان شده‌ام . درروزگاری درخشان وفراوانیکه طی یکصدسال (۸۰۰-۹۰۰) درسرزمین پهناور ایران در تارك ادب و هنر زبان فارسی درخشیده و سالها پرتوافشانی کرده است چنانم مفتون داشته که خود نمیدانم کدام را برگزینم و چه گلی ازگلزار این گلستان فراهم چینم .

درآثار این دوران خجسته بنیان نکته‌ای جالب خودنمایی میکند وآن توجه وعنایت و ترغیب و تشویق مردی عالیمقام و نیکنام است که توانگفت اثر وجودی او در پیشرفت ادب و هنر نیمه دوم این صد سال بیش از هر عامل دیگر مؤثر بوده است وآنچه ازآثار برجسته هنر و ادب درنیمه دوم این صد سال بچشم میخورد اکثراً دراثر تشویق وترغیب و خواهش و استدعای این وجود ارزنده پدید آمده است .

این مرد کم نظیر ، امیر کبیرعلیشیر نوایی است که سالیان درازسمت مشاورت وصدارت سلطان حسین میرزا بایقرا آخرین پادشاه مقتدرتیموری را داشته است .

این امیربزرگ که مقامی سترك درادب واخلاق دارد ازجمله صدور کمیابی است که خدمات شایسته وارزنده بفرهنگ وزبان فارسی مبذول داشته‌اند وشایسته است اورا درردیف صاحب بن عباد- خواجه نصیرالدین طوسی- خواجه نظام الملك- خواجه رشیدالدین فضل الله بشمار آورد وباتوجه باینکه دراثر معاضدت ومساعدت امیر کبیر علیشیر گروهی ازسخنوران ونویسندگان وهنروران توانستند بخلق وایجاد آثار گرانقدر ادبی و هنری توفیق یابند ونام خودرا مخلد وجاوید سازند دریغ بود که آثارخود امیر از انظارفارسی زبانان مهجور ومستور ماند .

گرچه دانشمند عالیمقام استاد بنام آقای علی اصغر حکمت در سال ۱۳۲۳ بانشر ترجمه‌های مجالس النفائس و تحقیق دقیق و فاضلانه درباره شخصیت امیر علیشیر بمقام تبجیل وبزرگداشت ومعرفی وشناساندن آن مردادب‌پرور دانش گستر برآمده‌اند معذالك چون تاکنون هیچیك ازآثار فارسی امیر نشرنیافته است جای آن خالی مینمود وشایسته

می‌بود که اشعار فارسی او از پرده فراموشی وحجاب مهجوری رخساره عیان‌سازد و در مجمع اهل ادب محفل‌آرایی کند .

درکتابخانه حقیر نسخه‌ای عکسی از دیوان فارسی امیر که اصل آن درکتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است در دسترس‌بود بدین‌منظور همت به‌نشر آن گماشت وبشرحی که خواهدآمد تصحیح وتنقیح آنرا برعهده گرفت .

***

چون نسخه موجود درکتابخانه مجلس شورایملی تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارد قدیمترین نسخه موجود از دیوان امیر علیشیر میباشد و این نسخه چنانکه خواهد آمد در زمان‌حیات امیر ازروی نسخه اصل متعلق بشاعر رونویس‌شده است وضمناً نسخه دیگر بقدمت این نسخه موجود نبودکه بتوان در مقابله از آن استفاده کرد ناچار آنرا برای چاپ متن‌قرار داد وبطریقی‌که بعداً اشاره خواهد شد اغلاط و از قلم افتادگی‌های آن اصلاح گردید .

برای معرفی این‌نسخه و مشخصات‌آن شرحی راکه دانشمند محترم‌آقای ابن‌یوسف شیرازی درجلدسوم فهرست کتب خطی‌مجلس شورایملی‌مرقوم داشته‌اندعیناً نقل‌می‌کنیم(۱)

« دیوان فانی (امیرعلیشیر نوایی) این‌نسخه بقرینه عنوان غزلیکه درصفحه ۷ نسخه نگارش یافته وشهادت‌کاغذ و سرلوح وماده تاریخیکه درصفحه ۳۱۶ ـ ۳۱۷ میباشد سال ۹۰۱ـ۹۰۶که شاعر دراین‌جهان بوده نگارش یافته‌وشامل غزلیات مرتبه بحروف‌تهجی (ص ۲۸۷) مسدس غزل جامی (۱۸۷ـ۲۸۹) ترکیب بند در مرثیه جامی (۲۹۰ـ۲۹٤) مقطعات (۲۹۵ـ۳۱۸) ومعمیات (۳۵۱ـ۳۵۱) میباشد .

برگهایی ازنسخه وصالی‌شده وبرخی ازمیان غزلیات ومقطعات وآخر نسخه افتاده وبااین افتادگی درحدود۴۵۰۰ بیت است .

سرلوحی زیبا در آغاز نسخه موجود وهمه برگها باطلا و لاجورد جدول کشی شده وعنوان هرغزل و اینکه باستقبال‌کدام شاعرمیباشد باطلا یا لاجورد یاشنکرف نگاشته شده است . جلد تیماجی‌کاغذ بخارایی قطع خشتی باریك شماره ۱۷٦ صفحه‌ای ۱۳بیت طول ۲۳ ½ سانتیمتر عرض ½ ۱٤سانتیمترشماره دفتر۱۵۰۰۲»و درص۳٦۸ضمن معرفی**فانی** مجدداً متذکر شده‌اندکه: دیوان اشعار فارسی امیر علیشیر شامل غزلیات و مقطعات و رباعیات ومعمیات است واین غزلیات را بیشتر به‌تتبع حافظ ـ سعدی ـ عصمت ـ جامی ـ شاهی ـ کمال ـ سهیلی ـ میر ـ سیفی‌ترك ـ سلمان ـ خسرو ـ حسن دهلوی ـ کاتبی ـ صاحب بلخی ـ وفایی ـ وبرخی‌ازشعرای معاصرساخته وغزلیات مبتکرهم دادد وچنانکه دانستیم درزمان‌خود امیرمرتب گردیده است».

***

بطوریکه گذشت نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی درزمان حیات‌امیر علیشیر نوایی استنساخ شده و میتوان حدس زدکه از روی نسخه‌ای‌که امیر خود ترتیب داده بوده

۱ـ ص ۳٦۷ـ۳٦۸ فهرست کتابخانه مجلس‌شورایملی « کتابهای خطی».

رونویس شده باشد (بشهادت عناوین غزلها و قطعه‌ها) بـا این همه مانند کلیه نسخ خطی ازسهوالقلم کاتب مصون نمانده وباتوجه باینکه امیر علیشیر در زمان حیات خود بطوریکه مشهور است کتابت دیوان مولانا عبدالرحمن جامی را به ملاعبدالصمد خوش نویس سفارش داد و ملاعبدالصمد مشهدی پس از اتمام کتابت، دیوان‌را جهت مقابله وتصحیح پیش مولانا فرستاد. چون سهوالقلم زیاد داشت مولانا جامی دراین باره قطعه زیرراسرود.

خوش نویسی چو عارض خوبان سخنم را بخط خوب آراست
لیك در وی ز سهوهای قلـم گاه حرفی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح‌آن من از خط خویش گرچه ناید چنانکه دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم من بخطش قصور کردم راست

بااین سابقه‌جای شگفتی نیست اگردیوان امیربهمان سرنوشت دچارشده باشد اغلاط نسخه حاضر اغلب اشتباه نقطه گذاری است. کاتب یا اساساً برای حروف نقطه نگذاشته ویا جای نقطه‌ها را اشتباهی گذاشته . مثلا بغل نعل وشر ـ سرـ و مانند آن شده است .

گاه کلمات پس وپیش نوشته شده و یاقلب ومقلوب گردیده ودربرخی موارد که کاتب نتوانسته لغتی را درست بخواند بفهم و ادراك خودآنرا تصحیح کرده ولغتی تازه وکلمه‌ای نوظهور ازخود ساخته است. مثلامحترف رامحترق خوانده ونوشته ومانندآن .

درتصحیح قیاسی‌دقت بعمل‌آمده که حتی‌الامکان تصحیح باتوجه‌بشکل وهیأت وهیکل کلمات موجود بعمل‌آید مثلا« کرد پندار، گرد بیدار ـ ومردم، هردم وسرفسن، شرفش‌و خوددای، چو درآیی» تصحیح گردیده است و اگر کلمه‌ای از میان مصرع افتاده باشد با رعایت معنی وتوجه بماقبل و مابعد کلمه افتاده و وزن شعر کلمه و یاحرف افتاده انتخاب شده استمثلا در مصرع ـ

ص۱۳۷ غزل ۳۲۸ شبیخونم اگرخیل‌اصل‌ـ آردنپرهیزم که تصحیح شده به
شبیخونم اگرخیل‌عسس آردنپرهیزم

ص۱۲۹ غزل۳۰۷ گریبان چاك سینه صد چاك که تصحیح شده
« نمایدم زگریبان سینه صدچاك » وص ۱۰۹ غزل۲۵٤ وغیره.

و درچند مورد اساساً تمام مصرع تصحیح گردیده است و در این‌گونه موارد ناچار مصرع تصحیح شده که قیاسی‌است در زیرصفحه واصل درمتن قرارگرفته وبا علامت وشماره چگونگی در ذیل صفحه نموده شده است.

بایدتوجه داشت که خواندن کتب خطی قرون گذشته بشرحی که گذشت خالی ازاشکال نیست وتصحیح این‌گونه کتب بخصوص اگرمنحصر بـاشدکاری دشوار است وبرای اینکه خوانندگان ارجمند بمشکلات کار بهتر آگاه گردند قسمتی از توضیحی راکه‌استاد دانشمند آقای دکتر یار شاطر در مقدمه کتاب « مهمان‌نامه بخارا » داده‌اندکه نقل می‌کنیم (۱) «خواندن‌نسخ خطی‌بعلت ابهامی که درخط ماوجود دارد وهم بسبب کهنگی وفرسودگی‌نسخ غالباً دشوار است . درنسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرودکار از اینهم دشوارتر است. کاتبان نسخ هرچند عموماً خوش‌خط‌اند . دقیق‌یا عالم نیستند وازاین‌رو درکار آنها سهو

۱ـ صفحه٦ مهمان نامه بخارا

ولغزش فراوان است ازاین گذشته درهر تحریر تازه‌ای اثر اصلی اندکی تغییر می‌پذیرد وکاتب گاه بخطا وگاه بگمان خود برای اصلاح چیزی می‌افزاید یامی‌کاهد . نسخ‌خطی بعضی آثار بحدی‌متفاوت است که گویی هریك تألیف دیگری‌است. پس کارمصحح‌است که باید اثراصلی نویسنده را ازمجموعه نسخی که دراختیار دارد تشخیص‌دهد وغبارتغییر وتصرفی راکه بگذشت ایام برچهره عبارات آن نشسته است پاك کند. اگرتنها یك نسخه در دست باشد عموماً خواندن وفهمیدن اثراست که مشکل مصحح محسوب میشود . »

تاآنجاکه استطاعت ادبی‌نگارنده اجازه داده است در تنقیح و تصحیح دیوان‌حاضر کوشش‌بعمل آورده‌است ضمناً بایدتوجه داشت‌که تصحیح ازنظر اغلاط وسهوالقلم‌های‌کتاب بعمل‌آمده وکوچکترین دخل وتصرفی دراشعار امیرروی نداده است واصالت‌آنها همچنان محفوظ نگاهداشته شده‌است. احیاناً اگر ابیاتی دردیوان بنظرآیدکه‌سست ونارسا وازنظر معانی گنگ ونامفهوم باشدمصحح در این‌گونه موارد هیچگونه مسوولیتی برعهده نمیگیرد ومتذکر میگرددکه اساساً نبایدانتظار داشت‌که اشعار فارسی فانی همردیف‌آثار شاعران وبخصوص غزلسرایان طراز اول‌زبان فارسی باشد (برای‌توضیح بیشتر به‌بخش تتبع درآثار امیرمراجعه شود)

سبك فانی وارزش آثار او

بطوریکه دیوان **فانی** نشان میدهد (دیوانیکه دردست است) شامل ٤٨٥غزل است‌که اگر سقطات را هم بیست غزل بحساب‌آوریم جمعاً ٥٠٥ غزل فارسی ازفانی دردست است که طبیعی وبدیهی‌است این‌مقدار شعرفارسی را امیرازعنفوان جوانی تازمانیکه دراواخر عمربه تدوین‌دیوان پرداخته سروده وبهمین علت نبایدانتظار داشت‌که تمام‌غزلهای دیوان یکدست ویکنواخت وازنظر انسجام وسلاست وفصاحت وبلاغت یکسان باشند .

فانی هم‌مانند شعرا وگویندگان دیگر آثارش غث وثمین دارد و مسلم‌است اشعاریکه امیر در سنین جوانی سروده ازنظر پختگی و چگونگی ومضامین و معانی بهیچوجه‌بپایه غزلیاتی‌که در دوران‌کهولت پس از سالیان دراز مطالعه و مداقه و بررسی وتتبع درآثار ادبی فارسی و عربی سروده است نخواهد رسید .

امیرگذشته ازاینکه درشعر فارسی دست داشته‌بزبان ترکی‌جغتائی ازشعرای بی‌نظیر وبی‌بدل است (۱) وهمه استادی اورا درآنزبان تایید وتصدیق کرده‌اند. باتوجه باین‌نکته واینکه‌فانی‌شاعری است خوش ذوق خود مردی سخن‌شناس بوده و"تذکره مجالس‌النفائس او بهترین گواه این مدعاست .

فانی شیفته وفریفته خواجه شمس‌الدین محمد حافظ است و درمکتب عرفانی وادبی خواجه سیرمیکرده وبهمین لحاظ بیشتر آثار اوتتبع و استقبال از غزلیات خواجه است و چون مطالب عرفانی خواجه را بـه بهترین وجهی درك واستنباط میکرده ازاین رهـگذر توانسته است غالباً استادانه ازعهده تتبع واستقبال غزلیات خواجه برآید . وبرای نمونه چندغزل رابدست میدهیم:

۱ـ به‌بحث‌آینده در اینمورد مراجعه فرمایند .

غزل بمطلع :

ای گلشن جمال توام نوبهار عمر — وز باده لاله رنگ‌رخت لاله‌زارعمر

در استقبال از:

ای خرم ازفروغ رخت‌لاله‌زار عمر — بازآ که ریخت‌بی‌گل‌رویت بهارعمر

بطوریکه ازآثار فانی‌مستفاد میشود امیر در اثر ممارست و تصفح و تتبع و مطالعه مداوم آثار خواجه اغلب تشبیهات‌واستعارات واصطلاحات و کنایات ومضامین‌خواجه را در آثار خود منعکس ساخته واستادانه‌بکار برده است. و برای مثال چند نمونه میاوریم :

حافظ :

ماچو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

فانی :

خانه توبه چو بنیاد نهادم بورع — سیل می‌گو رو واین خانه ز بنیاد ببر

حافظ :

بمی‌سجاده رنگین کن‌گرت پیرمغان‌گوید — که سالك بی‌خبر نبود زراه ورسم منزلها

فانی :

درآمدی چو بدیرمغان به سجده بت — اشارت ارکندت پیر دیرروی متاب

حافظ :

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

فانی :

شراب وعشق سیه‌کرد روزگار مرا — که روز عشق سیه‌باد و روزگار شراب

حافظ :

مقام امن و می‌بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام مسیر شود زهی توفیق

فانی :

صراحیی و رفیقی و کنج میکده‌ایست — غرض زروضه و ازحوروکوثرش تحقیق

حافظ :

بمأمنی رو و فرصت‌شمر غنیمت وقت — که درکمین‌گه عمرند قاطعان طریق

فانی :

ز قاطعان طریق‌آنکس اندرین‌ره رست — که کرد قطع‌بیابان بامر پیر طریق

حافظ :

من ملك بودم وفردوس‌برین‌جایم بود — آدم آورد دراین دیر خراب آبادم

فانی :

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

فانی :

وطنم‌گلشن فردوس برین بود ولی — بگناه پدر از چرخ بخاك افتادم

حافظ :

پدرم روضه‌رضوان بدوگندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

حافظ :

چگونه‌طوف کنم در فضای عالم قدس | که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

فانی :

شد ز آمیزش این چارمخالف هیات | تخته‌بند قفس طایر قدسی زادم

حافظ :

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

فانی :

بعزم توبه سحر کرد استخاره دلم

خواجه :

آتش آن‌نیست که ازشعله‌او خندد شمع | آتش‌آن است که در خرمن‌پروانه زدند

فانی :

ز آتش‌شمع نه‌تنها دل‌پروانه بسوخت | کاتش شمع هم از شعله پروانه زدند

خواجه:

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر برباداست

فانی :

بنوش باده که برعمر اعتمادی نیست | چنانکه نیست بنای زمانه را بنیاد

حافظ :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کنند

فانی :

بده بدرد کشان جام عدل ایساقی | که هست درسر یکقطره ماجرا و عناد

گذشته از اینکه‌فانی پیروی حافظ کرده درطرز سخن ازمکتب جامی وخسرو حسن دهلوی وشیخ سعدی هم‌بسیارمتأثر است وخود میگوید :

خسرو وحافظ تو را فانی اگر هادی‌اند | پیروی جامی‌ات هست بوجه حسن

و در علت اینکه‌چرااینهمه درشیوه‌ی دیگران تتبع کرده چنین بیان میکند.

تتبع کردن فانی در اشعار | نه ازدعوی‌ونی ازخودنمایی‌است

چو ارباب سخن صاحبدلانند | مرادش از دردلها گدایی است

جز غزلیاتی که درطرز وسبك وپیروی و تتبع و استقبال ازغزلیات خواجه- جامی- خسرو دهلوی- حسن دهلوی- امیرسهیلی ودیگران دارد غزلیات مخترع نیزدارد (۱)

ودرغزلیات مخترع مضامین دلنشین ودلچسب بسیار بکاربرده وتشبیهات واستعارات نوبرانگیخته است. مانند غزلیات شماره ۳۰۵-۳۳۲ ودهها غزل دیگر.

گاه ضرب‌المثل های دلپذیر و شیرین را با استادی درکلام خود آورده که میتوان گفت جزوامثال سایره زبان فارسی‌شده است مانند:

۱- مخترع آنست که معانی ولطایف تازه برانگیزد و تشبیهات وصنایع نوایجاد نماید . «مرآة الخیال»

حلال گشت بچشم تو خون من گرچه «هنوز از دهنت بوی شیر میآید»

و یا:

شد سرفراز گلشن سرو سهی مگر خواند نقش نگین دولت «در راستی ورستی»

ساده‌دل واعظ که گوید هرچه آید برزبانش «ساده ترا آنانکه این‌افسانه باور میکنند»

و اصطلاحات زبان را که امروز هم رایج و متداول است استادانه بکاربرده مانند چشم پریدن:

همی پرد ز طرب چشم ای فلك هشدار مگر که شاه بسوی فقیر میآید

تتبع در آثار فانی این نتیجه را بدست میدهد که سبك خراسانی باسبك عراقی و سبك هرات آمیزشی خاص یافته وازاختلاط این‌سه‌سبك که نماینده سه‌نوع طرزتفکرو اندیشه وتخیل هستند بفاصله پنجاه‌سال اساس وسرمایه سبکی‌شده‌است که بغلط آن‌را هندی میخوانند و درحقیقت باید آن‌راسبك اصفهانی‌یا سبك صفوی خواند زیرا پس از انتقال مرکز قدرت ازهرات به‌اصفهان گویندگان و دانشوران و دانشمندان از هرات متوجه اصفهان شدند و چون ازآن‌ها استقبال و اقبالی نشده راه هند را پیش‌گرفته و بهند رفته‌اند وهمچنین پس از انقراض دولت سلطان حسین بایقرا وهجوم شیبانی خان گروهی ازعلما ودانشمندانیکه درهرات میزیسته‌اند متوجه دربار بابر وارغون‌شاه شده **بقندهار وتته** رهسپار گردیده‌اند وطرز وروشی راکه امیرعلیشیر وشعرای پیرو او بنیان گذاشته‌اند نشرداده و در تعمیم آن کوشیده‌اند وچون شعرای فارسی‌زبان در هند پیروآنان شدند این سبك به‌هندی نامگذاری شد. بهرحال غزلیات فانی بهترین نمونه این سبك است ونشان دهنده طرز تفکر و تخیل ابتدایی طرزی است که ماآن‌را سبك‌هرات‌و یا اصفهان میخوانیم و این‌ابیات مبین‌آنست:

از خیال آن میان فکر محالی داشتم بود اگرچه بس محال اما خیالی داشتم

بنای عشق را در دل شکاف سینه‌در باشد الفها پهلوی هم بردرش خطهای دندانه

کشم خود رازبهرسایه هر دم زیر دیواری چو افتاد ازنم تفهای آهم سقف‌کاشانه

شب غم اختراشکم نیامد در حساب ارچه که‌شب تا روز اخترمی‌شمارد چشم بیدارم

***

فراز سبزه هر سو لاله رعنا ز بسیاری بودچون ابرشنکرفی بروی چرخ زنگاری

ویاگسترده بهر بزم گل فرش ز مردگون بروی فرش برپا کرده شادروان گلناری

لطافت‌بین که درآیینه گون دریای‌اخضرفام همه عکس شفق را میزنند لاف نموداری

***

در گلستان عذار تو سر زلف بخم هست چون هندویی دروی که کند گل‌چینی

و ده‌ها نمونه دیگر.

چنانکه گفته شد درآثار فانی‌افکار و تخیلات وتشبیهاتی که بعدها بطور وفور وبحد شیاع تا سرحد ابهام و ایهام و تعقید درآثار گویندگان هندی دیده میشود بصورت ابتدایی آمده است.

ترجمه‌حال وزندگی امیر علیشیر نوایی : «فانی»

رکن‌السلطنه اعتمادالملك والدوله مقرب‌الحضرة‌السلطانی نظام‌الملة والدین امیر علیشیر متخلص به نوایی در اشعار ترکی و فانی تخلص(۱) دراشعار فارسی :

اطلاعات نسبةً جامعی‌ازاحوال وآثار امیرعلیشیردرتذکره دولتشاه وتحفه‌سامی(۲) حبیب‌السیر- بهارستان جامی- مقدمه سنگلاخ آمده است وتحقیقات مفصل وجامع وکاملی نیزبقلم دانشمند ارجمند جناب آقای علی‌اصغر حکمت در مقدمه مجالس النفائس نگارش یافته بنابرین‌برای شناسایی این‌شاعر ونویسنده وادیب ادب‌پرور ودانش‌گستر حتی‌الامکان کوشش میشود که از مطالب ومباحثی عنوان شود که درشرح‌حال مندرج درمجالس‌النفائس نیامده باشد .

چون‌دولتشاه(۳) معاصر امیرعلیشیر بوده‌است بهمین مناسبت گفته‌او برای‌ما دراین‌مورد سندی‌ارزنده است نظرات اوراعیناً نقل میکنیم :

«ذکر ملك‌الامراء معین‌الفضلا امیرکبیر نظام‌الدین‌علیشیرمدالله‌عمره که‌القاب شریفش زیب و زینت فاتحه‌الکتاب بلکه دیوان سعادت را فصل‌الخطاب است :

تا ذات‌خبرش کند ازلامکان ظهور ای‌بس که‌روزگاردراین روزکارکرد

واهب‌العطایا بروزگار درازچنین مظهری سرافرازگرداند وگردون بقرنها چنین سروری برسریر عزت نشاند (٤)

سالها باید که تایك‌سنك اصلی زآفتاب لعل‌گردد دربدخشان‌یا عقیق اندریمن

تعریف‌آفتاب‌نمودن تیرگی عقل‌است‌ودرفضیلت مشکتاب‌اطناب‌علامت جهل‌است ذکر مآثر میمون و مدایح همایون این امیرکبیر دراقطارربع‌مسکون سیار وطیاراست ودبدبه فضیلت‌وکمال علوهمتش دراطراف‌آفاق منتشر هرچه دراین‌باب گفته‌شود تحصیل حاصل‌باشد امابرطریق معهوداین‌کتاب شمه‌ای ازحالات وفضایل‌این‌امیرکبیر وشطری‌ازبیان‌مقامات شریفش در این‌تذکره ثبت‌نمودن واجب‌بود، والد بزرگوار این‌امیر نامدار عالیمقدار از مشاهیر روزگاربود وازجمله صنادیدالوس‌جغتای در روزگار دولت سلطان‌الاعظم ابوالقاسم بابربهادر انارالله برهانه مدبرملك وکافی دولت و معتمد علیه و مشارالیه گشت . با وجود ترکیت . ترك فضایل نمینمود وغایت‌همتش برآن‌مصروف بود که فرزند سعادتمندش بزیور فضل متحلی وبانوار هدایت متجلی گردد، خدا ضایع نمی‌گرداند اجر نیك کاران را . در این مزرع نکوکاری بود الحق نکوکاری .

سعی آن‌بزرگوار ضایع نشد و ازآن سلف‌خلفی چنین‌نادره روزگار برمسند عز و

۱- بضبط - حبیب‌السیر - روضة‌الصفا - تذکره‌دولتشاه - جامی - مجالس‌النفائس .

۲- اثر. معزالسلطنه والدین‌ابوالنصر سام‌میرزادومین‌پسر شاه اسمعیل‌اول‌صفوی‌تولد ۹۲۳ درگذشت ۹۸٤ برای شرح احوال اورجوع‌شود به حبیب‌السیر واحسن‌التواریخ روملو

۳- امیردولتشاه‌بن‌علاءالدوله بختی‌شاه سمرقندی مؤلف تذکرة الشعراء

٤- ص۳٦ تذکرة‌الشعراء چاپ‌خاور



مجسمه میرعلیشیر در تاشکند - ازبکستان

تمکین قرار یافت وبروزگار پادشاه‌مغفورمذکور این امیرکبیربا وجوداحتشام وحکومت دائماً بفضیلت کوشیدی و با ارباب فضل صحبت داشتی و طبع کریم وذهن مستقیمش بگفتن اشعار وشنیدن‌آثار و اخبارمولع بودی. در اوان شباب ذواللسانین شده ودرشیوه ترکی صاحب‌فن گردید ودرطریق فارسی‌صاحب‌فضل، مؤلف راست درطریق ملمع درحق‌امیرکبیر.

« در اینجا چندبیت فارسی‌وترکی درمدح امیرکبیر آمده است» و سلطان پادشاهی بود سخن‌شناس وهنرپرور و دائماً برلطف طبع وقاداین امیرکبیر آفرین کردی و احیانا درترکی و فارسی شعری ازمنشآت این امیرکبیرمطالعه نمودی و درقدرت طبع وزیبایی کلام شریفش تعجب‌کردی وبالطاف بیدریغش مستفید وبدعای‌خیرش‌مدد فرمودی .

پاکبازان نظر از رهگذری یافته‌اند　　　توتیای بصر ازخاک دری یافته‌اند

الیوم این امیرکبیرحامی دین ودولت وپشت‌وپناه شرع وملت‌است.خسرو روزگار از نصایح‌مفیدش مستفید واصحاب مناصب وارباب مراتب ازصحبت شریفش‌مشکور و راضی، مجلس‌منیفش‌مقصدفضلاست ودرگاه رفیعش‌مرجع ضعفاو فقرا، خوان نعمتش برای‌مهجوران نعمت مهیا نهاده وباب کرمش بررخ نیازمندان دائماً گشاده ،آری :

خیرات چنین لطف خدایی باشد　　　نی از سر شهرت و ریایی باشد
صاحب‌نظری که‌سیرتش‌خیروعطاست　　　بالله که هدایتش عطایی باشد

ذالک‌فضل‌الله یوتیه من‌یشاء طبع شریف وعنصرلطیف این امیرکبیر با وجود تقرب حضرت سلطان وتکفل مهام مسلمانان ورونق شرع وسنت وتدبیرملک و ملت، دائماً بفضل و علم اشتغال دارد. جلیس‌او جز نیکوطبعی وفاضلی‌نیست انیس خاطرش جز اهل‌دل نی. اشعارترکی وفارسی خلاصه طبع‌شریفش وگفتن و شکافتن معما خاصه فکرلطیفش وبهرچند روزی موج دریای دانشش‌عقد درمنظوم ومنثور بر می‌فشاند واهل عالم درگوش می گیرند بلکه‌زیورگوش اهل‌هوش می کنند. آنچه تاامروز ازآن‌طبع‌لطیف صادرشده درترکی جواب خمسه شیخ‌العارف نظامی‌است‌رحمةالله تعالی علیه که قبل‌از این‌امیرکبیر هیچکس برچنین فضلی‌اقدام ننموده الحق‌دادمعانی درآن داستان داده ...»

سام میرزا در **تحفه سامی** که تالیف‌آن نزدیک بزمان حیات امیرعلیشیر است و توان‌گفت چون تالیف‌آن در دوران حیات امیر نبوده است مطالب او خارج از هرگونه مداهنه و اغراق است چنین مینویسد: (۱)

امیرعلیشیرکاین وصف صورت‌نام اوست. درازمان‌الملقب بصاحب‌الخیرات المقرب بحضرت‌السلطان وی‌خلف‌گنجینه بهادر است که درایام سلاطین جغتای به‌تخصیص در زمان سلطان ابوسعید ازمتعینان درگاه‌آن پادشاه‌بود جدمادرش امیرا بوسعیددر سلک‌اعاظم امرای بایقرا میرزا جدسلطان‌حسین‌میرزا منتظم بودلذا در ایام‌صبی‌باپادشاه مذکور در یک‌مکتب چیزی‌خوانده بودند ودرآن احوال چنانکه مشهور است بینهما عهدو میثاقی رسوخ پیدا کرده بود دراوایل نشو ونما در ملازمت ابوالقاسم میرزا اقدام نموده بنا بروفور قابلیت ازآن پادشاه ملقب‌بفرزندی‌گشت و بعداز فوت او به‌مشهد مقدسه به تحصیل کمالات مشغول گشته وبواسطه فترتی که درخـراسان واقع شده بود بصوب مـاوراءالنهر رفته درسمرقند

---

۱ - تحفه سامی چاپ ارمغان صحیفه ششم

بمدرسه خواجه فضل‌الله به‌تکمیل فوائد فضائل اشتغال نمود تـا آنکه سلطان حسین میرزا برسریرسلطنت خراسان جـلوس نموده درهمان‌روز مسرعی بجانب ماوراءالنهر روانه ساخته وکتابتی به‌سلطان احمد پادشاه آنجا نوشت واستدعای‌ارسال میرمذکور نمود وآن‌پادشاه میررا باآنکه درکمال‌فقر وفاقه‌بود یراق لایق‌نموده بخراسان فـرستاد وچون میر به‌هری رسید پادشاه وارکان‌دولت موردش‌را با انواع تعظیم‌و تبجیل تلقی‌نمودند ودرحال مهرداری بدو مفوض‌گشت وبعدازاندك مدتی‌مقدم امرای دیوان‌گشته به‌پشت نشان‌ها مهرزد وبعد از هرچند وقت‌ترك اشتغال‌دیوانی کرده‌اعتکاف واعتزال‌اختیارنموده ثانیاً حسب‌التکلیف مقلد دارائی استرآباد‌گشته چندگاهی درآن‌نواحی‌علم‌اقتدار برافراشت و بالاخره ترك آن مهم کرده‌دامن‌همت‌ازاشتغال بالکلیه‌برچیده مدت‌حیات پیرامن اعمال‌دیوانی نگردید.

اما درآن‌وقت بیشتر ازپیش منظور اعزاز و احترام بوده پادشاه وسپاه دقیقه‌ای از عزت وحرمت او فروگذاشت‌نفرمودند(۱) واکثرشاهزادگان‌ملازمتش نموده بخدمت تقرب میجستند وقبولش در حضرت‌پادشاه بمرتبه‌ای بودکه یك نوبت خواجه مجدالدین محمود وزیرپادشاه‌را ضیافت‌کرده بود وپیشکشی‌زیاده‌ازحدکشیده هرچنددرآن‌زمان‌دستورنبودکه چارقب(۲) به‌تاجیك‌دهندبنا برخدمت‌پسندیده او به‌تشریف مذکورمشرف‌شد چنانکه‌توره(۳) ایشان‌بوددرنه‌جازانوزد، بعدازساعتی‌هم‌امیردرآن‌مجلس‌فرجی (٤)خودراکه مشهور است‌به سیزده تنکه دومیری برمیامدجهت خواجه مذکور در فرستاد وخواجه آن‌را بالای خلعت پادشاه‌پوشید. باآنکه تازانوی اوبودجهت اوبدستور نه‌جا زانوزد. بعد از ساعتی به‌تکلیف برجـای‌نشست وهیچکس‌در دولت هیچ پادشاهی این‌قدرقبول نیافت‌که اویافت وفی‌الواقع همچواویی کمتر بصفحه ظهور آمده وازجمله توفیقاتش‌آنکه‌مدت‌حیات پیرامن‌اعمال‌دیوانی لختهٔ‌ای به‌تعطیل نگذرانید‌بلکه‌همواره مستغرق تحصیل کمالات بوده و به‌تصنیف وتالیف‌ونظم اشعارآبدار قیام‌مینمود . اشعار آبدارش و ذکر نامی سامی‌اش‌تاقیامت‌برصحنه روزگارباقی خواهد بود .

در شعرترکی مطلقاً تخلص‌ایشان **نوائی** است ودردیوان فارسی‌که قریب ششهزاربیت است تخلصش **فانی** ودیگردررعایت اهل‌فضل‌باقصی‌الغایت‌کوشیده وبه‌یمن تربیتش‌هریك در فنی‌نادره عصرگشته مصنفات غرا بنام‌آن‌امیرتوفیق آثارنوشتندودیگرابواب‌خیرات‌ومبرات

۱ـ تاریخ مهرزدن امیرعلیشیر دردیوان سلطان‌حسین میرزا بایقرا را مولانا برهان‌الدین چنین یافته‌است (علیشیر مهرزد) که مساوی است باسال۸۷٦ هجری «مجالس بهشت چهارم ص۲٦٥» و بااین‌حساب‌امیر علیشیر در دولت سلطان‌حسین میرزا سی‌سال‌بااعزاز واکرام زیسته زیرا امیر در سال ۹۰٦درگذشته است و تولد او ۸٤۱ بوده و در سن۳۵ سالگی ازسمرقند به‌هرات‌آمده است.

۲ـ در اصل چهارقب نوشته‌شده‌لیکن صحیح‌آن چارقب است‌که لفظی‌ترکی است وآن‌نوعی جامه است که امرا و بزرگان‌می‌پوشیدند.

۳ـ بواومجهول لفظی‌است ترکی‌بمعنی رسم وقاعده.

٤ـ دراصل فرحی نوشته و در برابر آن علامت تعجب‌گذاشته‌اند . صحیح آن فرجی است وآن‌نوعی قبای بی‌بند پیش‌گشاده بوده که برفراز جامه می‌پوشیده‌اند (آیین اکبری)

مفتوح داشته به تعمیر هفتاد بقاع(۱)خیر که از آن جمله نود رباط است که در اکثر آن‌ها در ایام آواش بصادر و وارد میدهندو به تاسیس مدارس وخوانق ویل موفق شد ودیگر به یمن رعایت او ارباب حرفت چون مصور و مُذهب ومحرر وخطاط و نقاش وسایر اهل صنایع در آن امور نهایت دقت به تقدیم رسانیدند ویگانه روزگار گشتند. آخر الامر قضاو قدر بساط کثیر الانبساط آن امیر رادر نوردیدودر روز یکشنبه شهر جمادی الاول سنه ست وتسعمایه(۹۰۶) کلیات احوالش بشیر ازه اختتام رسید ازدیوان فارسیش این چند بیت ثبت افتاد. »

بطوریکه دولتشاه وسام میرزا دو نویسنده معاصر و نزدیک به عصر امیر نوشته اند ودر حبیب السیر ـ روضة الصفا ـ بهارستان جامی ـ مقدمه سنگلاخ ودیگر آثار آندوره آمده است امیرعلیشیر مردی بوده است به تمام معنی وارسته. بلندهمت. بذال علم‌دوست وعاشق ودلباخته دانش وهنرو چنانکه خواهد آمد بیشتر اوقاتش را بمطالعه و تحقیق و تالیف وتصنیف و یا مجالست و مباحثه با دانشمندان وظرفا ـ شعراـ مصروف میداشته و حتی شبها در کنار بالینش تاصبح شمع میسوخته ودوات وقلم و کاغذ حاضر داشته تااگر بیدارشود ومعنی ومطلبی بخاطرش برسد یادداشت کند .

او مجرد می‌زیسته وبااینکه مردی ثروتمند بوده و بقول شادروان پرفسور ادوارد ـ برون تالی ماسیناس سیلنیوس(۲) بوده است تمام علائق دنیویش بعلم وادب و کتاب وهنر تعلق داشته وثروت بیکرانش را در راه تهیه کتاب و تألیف آثار تازه ویاساختمان بقاع خیر ومساجدومدارس و بیمارستانها و آب انبارها وحفر قنوات و گردشگاههای عمومی مبذول و ایثار میکرده است (۳) .

بگفته صاحب قاموس الاعلام. کتابخانه بی‌نظیری در هرات فراهم آورده بوده که در آن بروی عمـوم طالبعلمان و پژوهندگان دانش گشوده بوده است. و یکی از کسانیکه از آن کتابخانه بهره وافر برده خواندمیر مورخ شهیر میباشد. پیوسته عده‌ای کثیر از خطاطان وخوش نویسان ومذهبان و مصوران و صحافهای بنام در دستگاه کتابخانه امیر مشغول استنساخ از کتب نایاب بوده‌اند وگروهی از دانشمندان و نویسندگان نیز با مساعدت مالی ومعنوی امیر بتألیف و تصنیف آثار تازه اشتغال داشته‌اند که در صفحات آینده فهرست مختصری از آنهارا بدست میدهیم .

امیرعلیشیر پس از فراغ از تحصیل با گذشت اندک زمانی در سن ۳۵ سالگی ازسمرقند به

۱ـ اشتباه است به تصریح دانشمند ارجمند آقای حکمت در کتاب جامی ص ۳۱ سیصد و هفتاد مسجد و مدرسه وصومعه وبنای مقابر ومزارات یابنیاد نهاده ویا تعمیر ومرمت کرده است.

۲ - MAEcEnA s , E . Cilinius یکی از بزرگان وثروتمندان روم بوده که حامی وطرفدار شعرا و ادبا بوده است.

۳ـ درشرح حال وتحقیق دراحوال امیرعلیشیر محققین ومستشرقین آثار محققانه‌ای نوشته‌اند از جمله درجلد چهارم تاریخ الیوت Elliot's صفحه ۵۲۷ ویادداشت‌های سیلوستردساسی جلد پنجم ص ۲۹۰ تاریخ ادبیات ایران تالیف پرفسور ادوارد برون جلد سوم ـ مقاله مفصل آقای بلن فرانسوی درژورنال آسیاتیک سال ۱۸۶۱ ضمناً محققین ترك و بخصوص دانشمندان و نویسندگان ازبکستان تحقیقات فاضلانه‌ای درباره آثار واحوال امیرعلیشیر انجام داده ورسالاتی پرداخته‌اند .

هرات رفته (۸۷۶ هـ. ق) ومدت سی‌سال تا (۹۰۶) دردستگاه سلطان‌حسین‌میرزا بشغل دیوانی اشتغال داشته درطی‌این سی‌سال‌توفیق یافته است بیش از شصت هـزار بیت شعر بسراید و سی جلد آثـار منثور ومنظوم تألیف وتصنیف کند.

با توجه باینکه امیر علیشیر در تمام این سی‌سال بکار دیوانی اشتغال داشته میتوان بههمت وپشتکار وعلاقه او بفرهنگ و ادب پی‌برد و شایسته است او را یکی ازپرکارترین دانشمندان‌وسخنوران بحساب‌آوریم (۱)

امیرعلیشیر بزبان‌مادری خودترکی‌جغتائی علاقه وافرداشته‌وبااطلاعات‌نسبةً وسیع وعمیق‌درزبان و ادبیات فارسی میکوشیده‌است که‌زبان مادری‌خودترکی‌جغتائی رانیزفسحت ووسعت‌بخشد ومایه وپایه‌آنراتابحدزبانهای‌زنده بالاببرد و بههمین منظور بتالیف وتصنیف آثار متعدد وبرجسته دست یازیده وتا اندازه‌ای درکار خود توفیق یافته‌است.

آثارفارسی امیرمعدوداست‌وجز دیوان‌غزلیات‌ویک‌قصیده تعدادی‌نامه‌فارسی‌ازامیر بجا مانده‌است که برای نمونه‌نثرامیر یکی‌ازآنهارا در پایان‌این‌مقال خواهیم‌آورد.

۱ـ فهرست آثارامیر درصفحات‌آینده آمده‌است.

ترکان فارسی‌گو بخشندهٔ‌گان عمرند

امیر علیشیرفانی ازترکان فارسی‌گوست کـه نیاگانش همه از صنادید الوس جغتای بوده‌اند(۱) وخود او نیز گذشته‌از اینکه بشعرفارسی عشق میورزیده وبزبان وادبیات‌فارسی عاشقانه وصادقانه‌خدمت‌میکرده‌درزبان وادبیات‌ترکی جغتائی‌ازاستادان‌مسلم‌وبنیان گذاران صدراول بوده است و درزبان وادبیات ترکی جغتائی همان‌مقام‌را دارد که درزبان‌فارسی سعدی وحافظ و نظامی دارند وبرای‌اینکه بارزش ادبی‌آثار ترکی امیرعلیشیر آشنا شویم شایسته‌است نظرات صاحب‌نظران‌را دراین‌مورد بطور ایجاز واختصاراز نظر بگذرانیم:

مولف قاموس‌الاعلام مینویسد: امیرنظام‌الدین علیشیر نوائی از پیشوایان شعر ترکی ویکی‌ازاعاظم شعرای فارسی‌است بااینکه درترکی‌جغتایی‌اساساشعرمیگفته اشعارفارسی‌او نیز قبول عامه داشته‌است وبهمین‌مناسبت به‌لقب‌ذواللسانین ملقب گشته ...

بحق او موجد مکتب تازه‌ای در زبان‌ترکی است. تا زمان‌اوکسی‌بلطافت ومتانـت‌وظرافت و زیبایی ودلنشینی‌وازنظر کمیت نیزتاآنمقدارشعر نگفته وچیز ننوشته‌است.

آثار او درترکی جغتایی با حفظ لطافت و متانت و اسلوب کلاسیك ترکی بخصوص بسیار ارزنده است .»

حکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس‌النفائس‌که۲۱ سال‌پس‌از امیرعلیشیر دست بترجمه اثر اوزده‌است‌درشرح‌حال‌امیر در اینمورد چنین نوشته‌است :

« ... وکمال‌قدرت‌برشعر فارسی وترکی‌داشته ولیکن‌میل خاطرعاطرش‌بترکی گفتن بیشتر افتاده‌وخمسه ترکی‌اومشهوراست‌وقریب‌سی‌هزاربیت خوب‌است‌وکسی‌شعرترکی‌بهتراز او نگفته وگوهرنظم ونثربهترازاونسفته(۲).»

گرچه شعرترکی جغتائی قبل‌ازامیرعلیشیر رایج بوده وگویندگانی چون میر حیدر مجذوب آن‌را اساس‌وبنیانی استوارنهاده‌بودند وشعرای‌ترکی‌گوی‌دیگری‌هم‌چون - لطفی- مولانانصیبی-مولاناکمال- حاجابوالحسن- مولانا قطبی- مولاناترضای-مولاناانابی- مولانا لطیفی- مولاناحریمی قلندر-میرعلی‌کابلی‌سغدی‌سمرقندی- میرزابیك - شیخ‌آذری. بزبان ترکی‌شعر سروده‌اند ولی‌هیچیك نتوانسته‌اند درمقام‌استادی بپایه‌امیرعلیشیر برسند .

این‌نکته قابل توجه وتذکر است بااینکه آثارامیرعلیشیربه شعر ترکی‌جغتائی‌رونق وجلایی خاص بخشیده وآثار متعددی‌که امیربه‌نظمو نثرترکی سروده ونوشته است برای

۱- تذکرة‌الشعرادولتشاه - ص۳۶۹ سطر۸ چاپ کلاله خاور

۲- مجالس‌النفائس بهشت‌هشتم‌ردیف ٤٦٧ ص۳۵۷

ادبیات جغتائی بسیار گرانقدرو سرمایه گرانبهایی است لیکن نه تنها آثار امیر بلکه هیچیك از شعرای ترك نتوانسته اند از نظر معانی وفکر ازحیطه قدرت و تسلط ادب فارسی خارج شوند واز آن متأثر نباشند. طرز تفکر وتشبیه واستعاره وچگونگی بیان معـانی همان نحوه تفکر و بیـان معانی اشعـار فارسی است که برآنها لباس عاریت الفاظ ترکی پوشانده اند.

نظریه صائب **پاوه گورتی** مترجم بابرنامه بزبان فرانسه را درباره شعر میرحیدر مجذوب میتوان دراین مورد کاملا تعمیم وبسط داد وآن را درباره شعرای ترکی گوی آن دوره کلی دانست او میگوید« ... بی تردید می توانم بگویم که شعر میرحیدر وتشبیهات اواساساً سبك کاملا فارسی است میرحیدر بفارسی فکر میکرده و به ترکی مینوشته است . مهارت او درزبان ترکی کمتر از رقیبش امیر علیشیر نیست و هردوی آن ها ازمنابع ایرانی ملهم اند چنانکه همین نکته درباره نویسندگان ترك زبان که درقرن پانزدهم میلادی دردربـار امرای تیموری میزیسته اند صادق است» (۱)

مولانا عبدالرحمن جامی در خردنامه اسکندری از قدرت کلام امیرعلیشیر درشعر ترکی چنین یادکرده واو را ستوده است :

به ترکی عجب نقشی آورد عجب   که جادو وکان را بود مهر لب
به بخشود بر فارسی گوهران   بنظم دری دُرّ نظم آوران
که گر بودی آنهم بلفظ دری   نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام   نظامی که بودی و خسرو کدام
چو او برزبان دگر نکته راند   خرد را بمیزانشان ره نماند

امیر علیشیر به شیرینی و رنگینی کـلام خـود در زبـان ترکی واقف است و در ایـن بـاره چنین میگوید :

معنی شیرین ورنگینم به ترکی بیحد است   فارسی هم . لعل ودرهای ثمین گر بنگری
گوییا در راست بازار سخن بگشاده ام   یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگـری
زین دکانها هرگدا کالاکجا داند خرید   زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری

اثر معنوی امیرعلیشیر در شعر ترکی تا آن اندازه است که پس ازاو شعرای ترك نه تنها سبك و روش اورا تقلید کرده اند بلکه تخلص اورا نیز بر تخلص خود افزوده ویدك کشیده اند مانند خیالی نوایی-حسینی نوایی-حالی نوایی- شکری نوایی (۲)

آثار امیرعلیشیر بزبان ترکی به ترتیب عبارتند از :

خمسه: الف ۱ـ تحیة الابرار ۲- فرهادو شیرین ۳ـ لیلی و مجنون ٤ـ سد سکندری ٥ـ سبعه سیاره (۳) .

ب- دیوانها : ٦- غرایب الصغر ۷ـ نوادر الشباب ۸ـ بدایع الوسط ۱۰ـ فوائد الکبر

۱ـ شعرفارسی درعهد شاهرخ اثر نفیس و محققانه استاد دکتریار شاطر

۲ـ کشف الظنون .

۳ـ ازخمسه امیر در کتابخانه نگارنده نسخه ایست بخط اسحق محمد بن اسحق خطاط معروف مورخ ۹٦۱ دارای سرلوحهای بسیار عالی کار هرات وجلدسوخت ممتاز مجدول بطلا.

ج- آثار دیگر : ۱۱- تذکره مجالس النفائس ۱۲-سراج المسلین ۱۳- اربعین منظوم ۱۴- نظم الجواهر ۱۵- محبوب القلوب ۱۶- تاریخ ملوك عجم ۱۷ - نسائم المحبه ۱۸- تاریخ انبیاء ۱۹- رساله عروضیه ۲۰- خمسة المتحیرین ۲۱- محاکمات اللغتین ۲۲- منشات ترکی ۲۳- قصه شیخ صنعان ۲۴- مفردات درفن معما ۲۵- مناجات نامه ۲۶- میزان الاوزان ۲۷- مثنوی لسان الطیر ترجمه منطق الطیر شیخ عطار ۲۸ - حالات پهلوان محمد ابوسعید(۱) ۲۹- حالات سید حسن اردشیر ۳۰- ترجمه نفحات الانس ۳۱-ترجمه نثر اللئالی ۳۲- بدایع اللغه. (۲)

عصر امیر علیشیر- درخشان ترین دوره هنر و ادب

آنچه ازوقایع نگاران دوران تیموری چون مطلع السعدین وشرف نامه وروضة الصفا. وغیره مستفاد می گردد امیر تیمور باهمه خونخواری وروح ستیزه جویی وشهوت لشکر کشی و جهانگیری توجه وعلاقه خاصی بارباب حرف وصنعت داشته است ونمیتوان آن را ندیده گرفت. درسراسر قلمرو وسیعی که با جنگاوری و خونخواری بدست آورد هر جا از دانشمندان و بخصوص صنعت گران وارباب هنر نشانی می یافت پی جو می شد وآنان را با عزت و احترام بسمرقند گسیل میداشت وهمین توجه سبب شد که سمرقند در ردیف مراکز برجسته علمی شرق بشمار آید.

باید گفت پایه ترقی و اعتلای هنر وادب در دوره تیموری ونتیجه و ماحصل آن در زمان صفوی ازآن زمان نهاده شده است.

شاهرخ پس ازامیر تیمور بیش از پدرش بعمران وآبادی وادب و هنر توجه داشت و همین دلبستگی وتوجه وضمناً آرامش وسکون نسبی که در دوران حکومت و سلطنت او در ایران بخصوص درقسمت شرقی بوجود آمدزمینه بسیارمساعدی برای پرورش نبوغ واستعداد هنری وادبی مردم ایران بود. استادان وهنرورانی را که تیمور گردآورده بود باپدیدآمدن محیط مساعد ومشوقین وطالبعلمان برجسته وبنام ومؤثر توانستندوتوفیق یافتند که شاگردانی تربیت کنند وپرورش دهند که پایه گذارمکتبهای تازه در عرفان و ادب. ریاضی وبخصوص در معماری، خط، تذهیب، نقاشی، کاشی سازی، تجلید، باشند. شاهزادگان تیموری تقریباً بطور کلی چون درمحیطی نشو ونما یافته بودند که توجهی مخصوص بشعر و ادب و فنون ظریفه معطوف میگردید از حامیان و طرفداران و طالبان و علاقمندان بآن گردیدند وهمین امر موجب گشت که ترقی وپیشرفت محسوس درصنوف مختلف هنروادب پس ازشاهرخ بوجود آید.

فرزند هوشمندومستعد شاهرخ بایسنقر که خودازهنروران بنام ایران (دراین دوره) است ودرخطوتذهیب ونقاشی هنرمندی چیره دست بوده است. درتربیت وپرورش واشاعه

۱-جامی تألیف استادعلی اصغر حکمت ص۳۳ پهلوان اسدولی بطوریکه مجالس النفائس هم حاکی است پهلوان محمدابوسعیداست تحفه سامی و قاموس الاعلام هم پهلوان بوسعیدضبط کرده اند.

۲- امیرعلیشیراین کتاب را برای شرح و تفسیر لغات مشکلی که دراشعار ترکی خود آورده تالیف ساخته ونسخه ای ازآن درکتابخانه مسجدسپهسالار موجود است.

ونشرهنروادب مکتبی گشود کـه نتیجه درخشان آن در دوره‌صفویه‌به‌ثمر رسید وهنرهای ظریفه را در این دوره بحد اعلای‌خود رسانید و شاهکارهائی که در این دوران بوجود آمده است درتاریخ هنرایران بی‌بدیل وبینظراست.

شاهزادگان تیموری که درنقاط مختلف ایران حکومت میکردند همه از مروجین علم وادب وهنر بودند و چون دراین‌قسمت میان شاهزادگان وصدور وامراء هم‌چشمی و رقابت نیز بوجود آمده بودبیشتر در تحبیب وجلب هنرمندان و دانشمندان وشاعران و نویسندگان کوشش‌میکردند وبریکدیگرسبقت‌وپیشی میگرفتند(۱).

با این زمینه مساعد هنگامیکه سلطان‌حسین میرزا بایقرا سلطنت‌تیموری رادرمشرق ایران‌بدست آورد چون خود مشوق ارباب دانش وبینش وصاحبان هنر وصنعت بود ووزیر دانشمندش امیر کبیرعلیشیر نیز ازمشوقان بنام هنروادب بودمکتبی که طی‌پنجاه سال بمرور درشقوق مختلف هنروادب بدست شاهزادگان تیموری وترغیب وتشویق آنان بوجودآمده‌بود بارور گردید .

در این دوره دراثرتوجه خاص امیرعلیشیر بصاحبان هنرو ادب وهمچنین توجه و عنایت خاص پادشاه فضل دوست وادب پرور زمان سلطان حسین‌میرزابایقرا درهر رشته از هنر و ادب دانشمندان وگویندگان و هنرمندان عالیمقامی ظهور کردند که موجب سرافرازی و افتخارکشور ایران را برای قرنها فراهم آوردند .

برای اینکه ازاین هنردوستی وهنر پروری وعلاقه مفرط این‌امیروپادشاه نمونه‌هایی بدست داده باشیم بذکرچند موردبسنده می کنیم :

حبیب‌السیرمینویسد : مولانا کمال‌الدین شاه‌حسین‌کامی: پایه وقدر منزلتش درنظم و شعر ومعمااز فضلای سخن‌آرا درگذشت امیرنظام‌الدین علیشیر را نسبت بآنجناب التفات بسیار بوده وهمواره ابواب انعام برروی روزگارش می‌گشود...»

۲ ـ خواجه میرك نقاش در علـم تصویر و تـذهیب نظیر و عدیل نداشت و در فن کتابه نویسی رایت‌بی‌مثلی می‌افراشت‌اکثرکتابه‌های عمارات دارالسلطنه هرات‌بخط‌اوست از انعام واکرام امیرپیوسته‌متنعم بوده است .

۳ـ خواجه عمادالدین معروف به‌مولانا زاده ابهری که از دانشمندان زمان بوده و کتاب مشکوة را بنام علیشیرنوشت .

٤ ـ سلطانعلی مشهدی که بوجاهت صورت ومحاسن سیرت موصوف ومعروف بود و در خط نسخ وتعلیق آنمقدار مهارت حاصل نمود که خطوط استادان متقدمین ومتأخرین رامنسوخ ساخت ودر زمان خاقان منصورهمواره باشارت آنحضرت والتماس امیر علیشیر بکتابت نسخ شریفه میپرداخت .

۵ـ مولانا فصیح‌الدین محمدالنظامی جمال حالش بعلونسب و تبحر در علوم معقول ومنقول آراسته بود و در فن ریاضی و حکمیات سرآمد افاضل دوران مینمود طبع سلیمش

۱ـ مانند ـ الغ بیك ـ اسکندربن عمرشیخ ومیر محمد نواده‌های تیمور ـ ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ ـ سلطان‌حسین‌فریدون میرزا ـ بدیع‌الزمان میرزا شاهزادگان دوره سلطان حسین میرزا بایقرا.

مـدرك مخفيات مؤلفات علمای متقدمین ومتأخرین بود و امیرعلیشیر اکثرمتداولات را درشاگردی مولانا فصیح‌الدین مطالعه‌کرد و از آن جناب به آقاخوند تعبیر کرده شرایط تعظیم و تکریمش‌بجای می‌آورد و تدریس مدارس اخلاصیه ـ غیاثیه ـ بدیعیه را بآقاخوند واگذاشت .

۶ـ خواجه‌آصفی ـ ازسایر شعرای روزگار وفضلای رفیع مقدار امتیاز تمام داشت در سایه‌تربیت امیرعلیشیر بسر می‌برد .

*۷ـ استاد کمال‌الدین نقاش مظهربدایع صورات ومظهر نوادرقلم‌مانی رقمش‌ناسخ آثارعالم وبیان‌معجزشیمش ناجی تصویرات هنروران بنی‌آدم . چنانکه‌گفته‌اند :

موی قلمش ز اوستادی جان داده بصورت‌جمادی

وجناب استادی‌بیمن تربیت وحسن رعایت امیرنظام‌الدین علیشیر باین مرتبه ترقی نمودوحضرت‌خاقان منصوررا نیز بآنجناب‌التفات وعنایات بسیار بود...(۱)

۸ ـ مولانا حاج محمد ذوفنون‌که ذوفنون زمان خودبوده ـ هم نقاش بوده و هم مذهب وخطاط و اوکسی است‌کـه در ایران بـرای نخستین بـار بـه‌پختن چینی فغفوری همت‌گماشت و توفیق یافت و مـدتها ریاست‌کتابخانه امیر علیشیر را درعهده‌داشته است و بـرای‌کتابخانـه امیر ساعتی تعبیه‌کرده بوده است‌که مجسمه چوبینی‌گرزی برصفحه‌ای نقاره مانندهریکساعت می‌نواختەوگذشت ساعات رابدفعات‌اعلام میداشته.

۹ـ مولانا عبدالرحمن جامی‌که به‌ترتیب‌آثارخود را بنام امیر کبیرعلیشیر سروده ویانوشته است.

۱ـ نفحات‌الانس‌که باستدعای امیربرشته تحریرآورده است .

۲ـ شواهد النبوه‌که بدرخواست امیربقلم آورده است .

۳ـ اشعةاللمعات‌که امیر علیشیر از جناب مولوی استدعای مقابله و تصحیح لمعات شیخ فخرالدین‌عراقی را نموده و مولانا از قبول آن امتناع میورزیده و سرانجام دراثر اصراراميرآنرا پذیرفته است.

۴ ـ مثنوی یوسف و زلیخا موشح بنام امیر علیشرکه در بحر هـزج مسدس سروده شده است .

۵ـ خردنامه اسکندری‌که دربحر تقارب مثمن سروده وبامیر تقدیم داشته است .

۶ـ به‌تقاضای امیرعلیشیرمولاناجامی‌دیوان‌خودراترتیب‌داده وبرای‌هریك‌ازآنها‌نامی انتخاب‌کرده‌وخود چنین‌مینویسد(۲): نموده‌می‌آیدکه‌این‌کمینه بحسب‌فطرت‌اصلی وقابلیت جبلّی هدف سهام احکام خجسته فرجام صنعت‌کلام افتاده بود هرگزنتوانست‌که اوقات‌خود را بالکلیه ازابداع نظمی یااختراع نثری فارغ یابد وخالی‌گرداند لاجرم ازتوالی اعوام وشهور وتمادی اعسار ودهور رسائل وکتب متعدده ازمنثورات‌ودفاتر متنوعه ازمثنویات و دواوین متفرقه ازقصاید و غزلیات جمع‌آمده بود تادراین زمان‌که ازتاریخ هجرت نبویه

۱ـ درمورد استادکمال‌الدین بهزاد شرح جالب دیگری هم هست‌که خواهدآمد .

۲ـ درمقدمه دیوان جامی

* از شماره ۱ـ۷ از حبیب‌السیر و روضةالصفا اقتباس شده است

تا تکمیل مأیه تاسه‌سه‌سال بیش باقی نمانده است محبّب ومعتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان نظام‌الملة والدین علیشیر وفقه‌الله همت شریف بدان‌آورده است که دواوین و قصاید وغزلیات را که عدد آن بسه‌رسیده‌است دریك جلد فراهم‌آورد و چون سه مغز دریك پوست بپرورد از این فقیر استدعای آن کرد که هریك باسمی‌خاص اختصاص گیرد وازوصمت ابهام واشتراك صورت استخلاص پذیرد ولاجرم بملاحظه اوقات وقوعشان دیوان اول که در اوان جوانی واوایل زمان امانی بوقوع پیوسته بەفاتحة الشباب اتسام میبابدودیوان ثالث که‌در اواسط ایام‌زندگی انتظام یافته واسطةالعقدنامزد میشود(۱) .

۱۰ـ امیردولتشاه‌بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی که‌تذکرةالشعرای خود را بامیر تقدیم داشته چنین مینویسد : از رموز ملهم دولت یقینم شدکه این خدمت‌جزصدر رفیع کریمی را شایسته نیست که امروز عقود فضل‌بدولت اومنتظم و بنای جهل از هیبت و جلالت اومنهدم است ذکرمحامدصاحب‌دولتی که‌این خدمت (تألیف تذکره) وقف خیرات و احسان اوست اعنی‌الامیرالکبیر الاعظم و النوئین‌الاعدل الافخم . ناصب رایات العداله و . . . ناظم دواوین‌الملك . . . نظام‌الملك. . . بحق مالك رقاب کلك وشمشیر نظام الملة والدین علیشیر

بزرگی که ممدوح اکابر آفاق است و مظهری که مجموع مکارم اخلاق . ذات ملك صفاتش که عنصر کرم ومروت وهمت کیمیاخاصیتش عین شفقت ورأفت است.

ارباب فضل‌را سده‌منیعش مقری معین‌واصحاب‌علت فاقه را دارالشفاء کرمش مغری مبین، عمارت گل اگرچه ظاهراً شعاراوست‌امابه‌حقیقت‌عمارت‌دل نیز پیشه‌وکاراوست. ایزد سبحانه‌وتعالی‌درین هر دوطریقش ثابت‌قدم‌وراسخ‌دم‌داراد که شیوه اول سبب معموری بلاد و شفقت برعباد است و طریق ثـانی‌اصل اخلاص ومحض‌رشاد، معمارسعی جمیلش‌ویرانی ملك‌را معمورساخت وساقی کرمش‌مخموران ستم‌رامسرور گردانید .

... رجای واثق‌بلکه‌یقین‌صادق‌است که‌تحفه‌حقیر‌این‌فقیر که‌به‌تحقیق‌بردن‌شبه بدکان جوهری‌است وعرض‌نورس‌ها درجنب‌مشتری‌درنظر‌قبول خداوندی مردود نگردد. (۲)

حبیب‌السیر آنجا که درباره‌مولانا‌جامی‌شرح‌حال‌میدهدمینویسد :

۱ـ امیرعلیشیرخود دررساله‌خمسةالمتحیرین‌دراین‌باره چنین مینویسد :

این‌فقیر در مراجعت از زیارت امام‌علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع) برحسب عادت معهود درحین ورود بخدمتشان (مولانا جامی) وارد شدم . ایشان به‌ترتیب دیوان سوم خودشان مشغول بودند ودیوانی که‌بخط‌خودشان تمام شده‌بود. باین‌فقیر عنایت فرمودند ـ گستاخی نموده گفتم شنیده نشده که غیراز امیرخسروشعرای‌دیگرهم‌دیوانهای متعدد مرتب کرده‌باشند اماایشان که دیوانهای متعدد دارند هریك رابنام‌مناسبی‌نامزد کرده‌اند .

خوبست که شماهم برای هریك ازدیوانها خودتان نام مخصوصی معین فرمایید قبول کردند وبعداز دو روز دیگر که بخدمتشان رسیدم جزوه‌ای درآورده باین فقیر دادند که برای دیوانهای خود فهرستی نوشته بودند وهریك رابنامی معین داشتند ـ جامی‌ص۲۱۰

۲ـ تذکرةالشعرا دولتشاه ص ۱۳چاپ کلاله خاور

میان جناب مولوی و امیرعلیشیر قاعده مودت وارادت ارتباط واستحکام لاکلام داشت لاجرم در اکثر تصانیف منظوم ومنثور خویش مدح وثنای آن امیرنیکوکیش را برلوح بیان نگاشت مصنفات حضرت سلطانی بتوصیف وتعریف آن حاوی کمالات انسانی اشتمال دارد وهر کس بمطالعه کتاب آن دو بزرگ فایز گشته راقم حروف دراین دعوی راستگوی میشمارد.

۱۱- مولاناسیفی که درزمان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) ازبخارا بهرات آمد آغاز تحصیل علوم نمود ودرظل رعایت وتربیت امیرعلیشیر آرام یافت. (۱)

۱۲- محمدخاوندشاه مولف روضة الصفادرآغاز هر جلد از مجلدات تاریخ خود از امیر کبیر علیشیر ذکری بمیان میآورد ازمقدمه دوجلد آن نمونه میآوریم .

جلدچهارم : امابعد چنین گوید مسود اوراق محمدخاوند شاه وفقه الله تعالی که باعث کلی و غرض اصلی از تلفیق این کلمات وتمهید این مقدمات آنست که مجدداً بپرتو التفات ضمیرآفتاب تاثیر دولتمندی اختصاص یابد که به حیله انواع ادب وزیور اصناف دانش تجلی یافته ذات حمیدة الصفات او بافعال خیر صورت استکمال پذیرفته و برتبه رفیع تمیز و فضیلت ازفواضل زمان ممتاز ومستثنی آمده و بمرتبه بلندادراك دقایق ومعانی وحقایق بیان سرآمد اماثل دوران گشته وماهوالامیر العادل الفاضل حسیب النسیب عمده اعیان الملك والمله قدوه ارکان دین والدوله ملاذالامرا الاقطار وآلافاق محیی مراسم الایاله بالاتفاق جامع آیات الرافة والاتصاف ناصب رایات المعدله والانصاف مقرب الحضرت السلطانیه معتمد المملکته الخاقانیه مؤیل الصغیر والکبیر نظام الملة والدنیا والدین امیرعلیشیر الذی یقال فی شانه العالی.

فایق بقدر برهمه کس آسمان صفت   فایض بلطف برهمه خلق آفتاب وار

حضرت باری تعالی ساحت عزّ اورا ازنایبه مذلت وشایبه منقصت محفوظ ومامون داراد وآن عالیجناب را باحراز سعادت ومرادات دنیوی واخروی فایز و سرافراز کرداناد بمنه و فضله .

جلدهفتم: چنین گوید فقیر حقیر کثیر التقصیر محمد بن خاوندشاه که چون علت غایی جمع این اوراق ذکر صاحب قرانی است که این بنده غیاث الدین خوندمیر بلکه سایر فضلا وکافه برایا عموماً وخصوصاً مرهون کرم و احسان اویند خواست که این کتاب را به سنن سلف و ارباب تواریخ . . .

. . . . حضرت عالی مرتبت کیوان رفعت مشتری طلعت خورشید منزلت صاحب قلم و شمشیر امیرعلیشیر ...»

حبیب السیر درپایان تاریخ خود پس از اینکه گروه کثیری ازفضلا ودانشمندان وعرفاو ارباب هنر را نام می برد (درقسمت رجال حبیب السیر) می نویسد :

... پوشیده نماناد که در زمان فرخنده نشان خاقان منصور مغفور از طبقه فضلا و اهل هنر وطایفه شعرا و مردم دانشور در بلده فاخره هرات و سایر ولایات جمعی کثیر متوطن بودند ودرسایه تربیت آن حضرت بفراغت می غنودند و ذکر مجموع ایشان موجب تطویل است و اطناب و اجتناب از این معنی شیوه اولوالالباب .

۱- حبیب السیر

برای اینکه خوانندگان ارجمند معیار ومقیاسی از نتیجه توجه وعلاقه‌ای که امیرعلیشیر نسبت به دانشمندان و هنروران و مشایخ و علما مبذول می‌داشت بدست داده باشیم فهرست مختصری از صدها نفر گوینده و نویسنده ونوازنده و نقاش و مذهب و خطاط و خطیب و طبیب و ریاضی‌دان در زیر می‌آوریم :

از نقاشان: ۱- مولانا جلال‌الدین یوسف نقاش ۲- شاه‌مظفر نقاش ۳- حاج‌محمد نقاش ٤- ملایاری شیرازی نقاش . میرك نقاش- کمال‌الدین بهزاد .

خطاطان: مولانا عابد خطاط ۲- خواجه نصیر خطاط که استاد تعلیق بوده است ۳- میرزا بایرم که بارها خواجه عبدالله مروارید بدست او بوسه داده بود ٤- مولانا معین‌الدین فراهی ٥- سلطان‌علی مشهدی ٦- خواجه عبدالله مروارید ۷- سلطانمحمد خندان ۸- سلطان‌محمد بن نورالله معروف به نور.

موسیقی‌دانان: ۱- قول‌محمد ۲- شیخ‌نایی ۳- حسین‌عودی که معروفیت واستادی خودرا مدیون و مرهون سخاوت و کرم امیرعلیشیر می‌دانسته‌اند .

از شعرا و دانشمندان ونویسندگان : مولانا مسعودقمی که یوسف وزلیخا ومناظره شمس وقمر وتیغ وقلم ازوست و تاریخ جنگهای سلطان حسین میرزا را در ۱۲ هزار بیت سروده است .

مولانا کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع‌السعدین- مولانا محمد بن حسام الدین معروف با بن‌حسام از نقبای مشهور- حافظ غیاث‌الدین ازعرفا ومحدثان .

رضی‌الدین احمد جامی و خواجه عبدالعزیز جامی ازعرفا و پیروان شیخ جام - مولانا شمس‌الدین محمد تادکانی از خلفای شیخ زین الدین خوافی قدس‌سره اثرمعروف او شرح منازل‌السائرین است.

کمال‌الدین عبدالواسع نظامی که درفن ترسل و مناشیر مهارت‌کامل داشته.

از اطبای معروف: مولانا قطب‌الدین احمدآدم - مولانا شمس‌الدین محمد - مولانا برهان‌الدین رازی- مولانا کمال‌الدین حسین‌واعظ کاشفی مؤلف انوارسهیلی- روضةالشهدا - جواهرالتفسیر. مخزن‌الانشاء - اخلاق‌المحسنین- لوایح قمر و مواهب‌علیه که بنام امیرعلیشیر تصنیف کرده است.

معین‌الدین محمد اسفرازی ازمنشیان مشهور .

میرمرتضی که درریاضیات استاد بوده- مولانا فصیح‌الدین محمد نظامی که درحکمت وریاضی سرآمد بودوسلطان‌حسین‌میرزا مدتی نزد او تلمذ میکرد.

شیخ‌جلال‌الدین ابوسعیدپورانی ازمشایخ معروف .

مولانا عبدالحی هاتفی وده‌ها نفر دیگر .

***

امیرعلیشیر درعروض ازشاگردان بواسطه مولانایحیی سیبك شاعر معروف بوده (۱) وخود رساله‌ای نیزدرعلم عروض نوشته ودر عروض شاگرد درویش منصور سبزواری بوده

۱- مجالس ١٤

ونزد مولانا علی‌جامی علم‌قرائت آموخته ومدت دوسال نیز نزد خواجه فضل‌الله ابولیثی درسمرقندسبق خوانده(۱) وضمناً ازفن نقاشی بهره‌وربوده وازعلم موسیقی اطلاع‌داشته(۲) و درحکمت وفلسفه و شطرنج وعلوم معقول و منقول صاحب نظر واطلاع بوده‌است وبهمین مناسبت‌بارباب هنروادب قدرمی گذاشته زیرا هنرشناس‌وسخن‌سنج بوده‌است‌بمصداق قدر زر زرگر شناسد قدرگوهر گوهری .

درپایان این مقال شرحی‌راکه زین‌الدین محمود واصفی دربدایع‌الوقایع درمورد استادکمال‌الدین بهزادآورده ونشانی جامع‌وگویا ازهنردوستی امیرعلیشیر است میاوریم:

(۳) القصه روز بروز و ساعت بساعت هنر و مرتبه استاد درترقی بود بهرنقش‌که می‌کشید اورا ازپس‌پرده غیب‌فتح‌ورشدی روی‌مینمود ومشهوراست‌که استادمذکور(بهزاد) صحیفه‌مصور بمجلس فردوس‌آیین سپهر تزیین امیرکبیرعلیشیر روح‌الله روحه‌آورد وصورت حال آنچنانکه : باغچه‌ای‌آراسته بود مشتمل بردرختان‌گوناگون و برشاخسارش مرغان خوش‌صورت بوقلمون و برهرطرف جویبارها جاری وگلبن‌های شگفته زنگاری و صورت مرغوب‌میرآنچنانکه تکیه‌برعصای زده‌ستاده وبرسم ساچیق(۵) طبق‌های‌پرزر درپیش‌نهاده چون‌حضرت میرآن صورت‌ها را مشاهده وملاحظه نمود. آن‌صحیفه لطیف‌ریاض باطنش را گل‌های بهجت وسرور و اطراف حیاض‌خاطرش‌را باشجارفرح وحضوربیاراست وازعندلیب طبعش‌برشاخسار شوق و ذوق‌نوای‌الاحسن‌الاحسن برخاست .

نقاش بدی خانه منقش کردی دی‌وقت‌توخوش که‌وقت‌ماخوش کردی

بعد ازآن روی بحضار مجلس‌کرد وگفت : عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه لازم‌التشریف بخاطر چه می‌رسد ؟ مولانا فصیح‌الدین که استاد میر (امیرعلیشیر) و ازجمله مشاهیر اهل خراسان‌بودفرمود که :

مخدوما ، من این گل‌های شگفته‌رعنارا که دیدم‌خواستم دست درازکنم وگلی برکنم و برسر دستار خودمانم .

مولانا صاحب داراکه مصاحب و رفیق‌میر بودگفت: مرا نیزاین داعیه شده‌بود اما اندیشه‌کردم‌که مبادا دست درازکنم و این‌مرغان ازسردرختان پرواز نمایند .

مولانابرهان‌الدین که سرآمد ظرفا و قدوه اهل خراسان بود و لاینقطع بجناب میر تعرض وظرافت مینمودگفت : من ملاحظه‌کرده دست وزبان نگاه‌می‌دارم ودم‌زدن نمیآرم که مبادا حضرت میر در اعراض‌شوند وروی وابروی خود درهم‌کشند .

مولانا محمد بدخشی‌که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میرلقب‌کرده بودند وهمیشه مشق خوش‌آمدی میکرد گفت :

۱ـ مجالس ۲۷ـ۲۰۳ـ۲۰۷ ۲ـ بدایع الوقایع

۳ـ بدایع‌الوقایع ص ۹۱۰ ٤ـ این همان صورتی است کـه از روی‌آن نقاش دیگری صورتی‌کشیده وهم‌اکنون درمرقعی درکتابخانه آستان قدس‌رضوی محفوظ است وعکس‌آن زینت‌بخش این‌مقدمه گردیده‌است . ۵ـ اصل‌آن ساچق وترکی‌است وبمعنی خوانچه‌است که‌در عروسیها ازخانه عروس‌بدانصورت اثاثه بخانه‌داماد می‌برند.

ای مولانا برهان اگر نه بی‌ادبی و گستاخی‌شدی من آن عصا را ازدست حضرت میر گرفته برسرتومیزدم . حضرت‌میر فرمودند که : عزیزان سخنان‌خوب گفتند ودرهای‌معانی مرغوب سفتند . اگر مولانا برهان‌الدین آن‌ناخوشی ودرشتی‌نمی کردند بخاطررسیده‌بود که این طبق‌های ساچیق‌را برسر یاران نثار کنیم . بعد ازآن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام وجامه مناسب واهل‌مجلس را هر کدام لباسهای فـاخر انعام فرمودند .

دریغ ودردازاین مردمان که‌خاك‌شدند به‌تیغ‌مرگ‌جگرریش‌وسینه‌چاك‌شدند(۱)

درکتاب بدیع‌الوقایع فصلی‌تحت عنوان: برخی ازشمایم اخلاق امیرکبیر علیشیر

۱ـ چون هیچیك ازنویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن‌تر و دقیق‌تر از زین‌الدین محمود واصفی صاحب‌کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات واعتقادات‌امیرعلیشیر نوایی‌اثری بوجود نیاورده‌اند ویا دردسترس مانیست بهمین مناسبت ازکتاب‌اومقالاتی نقل‌کرده‌ایم که‌برای اطلاع‌ازاحوال وعقایدوآراء وخصوصیات زندگانی ورفتار وکردار امیرنهایت‌درجه اهمیت‌رادارد لازم‌آمد که مختصرشرحی‌ازحال زین‌الدین محمود وآصفی‌نیزبدست داده شود:

« زین‌الدین محمود آصفی مؤلف‌بدایع‌الوقایع اصلش ازهرات است‌درمورد خروج شاه‌اسمعیل‌صفوی وفتنه‌های شیعه وسنی درسال نهصدوچندهجری بماوراءالنهر هجرت‌کرده درکتاب‌خود واقعه‌های‌تا۹٤۰را می‌نویسد و ازاین معلوم‌میشود که تاسالهای مذکور زنده بوده‌است. واصفی به‌التزام تیغ وآب پنج غزل‌گفته ونام او را خمسه متحیره مانده واصفی درعهدعبیدالله خان بن‌محمود سلطان‌بن بـداغ‌سلطان‌بن‌ابوالخیر خان‌چندی‌دربخارا بوده ودرمدرسه میرزا الغ‌بیك اقامت (اصل استقامت) کرده درآن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده‌های‌کاتبی‌راکه در ردیف‌های لاله.گل. بنفشه و امثالش‌بوده جواب‌گفته و ازآنجمله پنج‌قصیده است‌که پنج روز درچشمه ایوب بخارا درحجره خلوتی استاده انشاد (اصل انشاء) کرده‌است. واصفی‌را درشهرسمرقند درخانه خواجه‌یوسف‌ملامتی که‌وزیرکوچکونجی سلطان‌بن ابوالخیرخان بـوده‌مجالسه ومناظره اتفاق‌افتاد چون درنتیجه واصفی‌ازخواجه یوسف‌رنجیده این‌شعرراکه بظاهرمدح وبباطن هجواست درحق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات واصفی معلوم‌نیست امادرکتاب بدایع‌الوقایع خود مشهودات خودرا تا سال۹٤۰ نوشته‌است بدایع‌الوقایع کتابی است‌بزرك دارای هشتصد صحیفه است دربن‌کتاب واقعه‌های تاریخی عهد شیبانی خان وسایراولادابوالخیرخان اوزبك. مناظره‌های علمی و ادبی‌که درآنزمان درماوراءالنهر و ترکستان‌واقع شده است.احوال خراسان وعاقبت‌کار اولاد سلطان حسین‌میرزا. محافل و مجالس امیرعلیشیر نوایی‌و سایراحوال فضلای‌آنعهد مذکور است. اکثر این‌احوال راکه‌مصنف خود بچشم دیده نوشته‌است‌که خیلی قسمت‌های تاریخی را داراست اهمیت این‌کتاب نسبت بـه‌کتابهای کهنه دیگر دربن جاست‌که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را باکمال‌گشادگی و بی‌ریایی تصویر کرده است . عادات راچنان بی‌پرده نوشته‌است‌که در بسیارجاها تعبیرات ازنزاکت ادبی دوررفته است«نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی. »

روح‌الله روحه وزاد فی‌غرف‌الفرادیس فتوحه» اختصاص یافته که ازآنها چند مورد انتخاب وعیناً نقل‌می‌کنیم . زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع اجتماعی زمان امیر میباشد وخوانندگان گرامی با مطالعه‌آن هم بوضع زمان امیر آشنا میشوندوهم‌مجالسی متنوع ازمحضراورا درك می‌کنند .

***

... معروض داشته‌آمدکه این‌کمینه (مؤلف بدایع‌الوقایع) درسن شانزده سالگی که ازحفظ‌کلام ملك الکلام واپرداخته بود وکمرهمت باحرازعلوم محکم ساخته وسعی‌و کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی ازشعرا وفضلا دربازارملك هرات‌سیرمی‌کردیم‌که مفتن پرآشوب وشین حافظ حسین

الملقب به حافظ غمزه   طبع اوکج به هیأت همزه

رسید در دست اوکتابی بود . فقیر پرسیدم‌که درآن نسخه چیست‌گفت رساله معمای مولانا سیفی بخارایی است. چون درآن زمان مقصد اقصی ومطلب اعلی همه اهل فضل و کمال برآن مقصور ومحصور بودکه منظور نظر کیما اثر علیشیرگردند وازبرای تقرب بران جناب هیچ وسیله برابرمعما نبود ازحافظ غمزه التماس نموده‌شدکه آن رساله را جهت کتابت برسم عاریت‌کرم فرمایند . حافظ خنده‌ای‌کرده‌کرده فرمود :

غار موش و گلاب یعنی چه   گوش کر و رباب یعنی چه

ازاین تشنج وتعرض برمن جهان بمثابه غارموش تنگ وتیره گردید وگلاب سرشك ازگلاب زن دیده برصحیفه چهره بارید و مغنی غیرت‌گوش رباب حمیت را بآب داد رگهای جان حزین مانند تاربناله زار درآمدگریان ونالان متوجه خانه شدم .

[خلاصه این مقال دراینجا اینست‌که: شب هنگام به‌مسجد میرود وشخصی‌را در نمد پیچیده می‌بیندکه ازدردناله.می‌کند پس ازتفحص از حالش معلوم میداردکه جوانی‌است زیبا روی از مردم تبریزکه به‌عشق‌کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر بخراسان‌آمده ودرخشکرود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده‌اند ودست او بزخم تیری جانکاه مجروح گردیده واصفی باتخت روان اورا بمنزل خودمی‌برد وبمداوای‌وی میکوشد پس‌ازاینکه بهبودی می‌یابد دربرابرنیکی‌های واصفی اظهارمیداردکه در فن‌معما استاداست او را این فن میآموزد. نام اوعبدالرحمن چلبی‌بوده است، واصفی نزد او فن معمارا به نیکوترین وجهی‌فرا میگیرد وصیت شهرت او در حل معما بسمع صاحب دارا(۱)که از ملازمان امیرعلیشیر بوده‌است می‌رسد و اینك‌بقیه این‌قسمت‌نقل‌از نوشته واصفی].

«این فقیرحقیر را بمولانا صاحب‌دارا ازجانب والده خویشی نزدیك‌بود. روزی با

۱ـ مولانا فصیح‌الدین صاحب دارا بحدت طبع وجودت ذهن ومکارم اخلاق ومحاسن‌آداب سرآمد فضلای استرآباد بود درفن شطرنج خواه‌صغیر وخواه کبیر چه‌حاضرانه‌وچه‌غایبانه مهارت تمام ظاهر مینمود درنظم‌قصاید ومعمیات نهایت‌بلاغت بجای‌می‌آوردواکثر اوقات شریف را بملازمت امیرعلیشیرصرف می‌کرد وبعدازفوت آنجناب‌بملازمت آستان‌معدلت آشیان منصورپرداخت وداروغه کتابخانه همایون شد. «حبیب‌السیر».

ای مولانا برهان اگر نه بی‌ادبی و گستاخی‌شدی من آن عصا را ازدست حضرت میر گرفته برسرتومیزدم . حضرت‌میر فرمودند که : عزیزان سخنان‌خوب گفتند ودرهای‌معانی مرغوب سفتند . اگر مولانا برهان‌الدین آن‌ناخوشی ودرشتی‌نمی‌کردند بخاطررسیده‌بود که این طبق‌های ساچیق‌را برسر یاران نثارکنیم . بعد ازآن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام وجامه مناسب واهل‌مجلس را هرکدام لباسهای فـاخر انعام فرمودند .

دریغ ودردازاین مردمان که‌خاک‌شدند   به‌تیغ‌مرگ‌جگرریش‌وسینه‌چاک‌شدند(۱)

درکتاب بدیع‌الوقایع فصلی‌تحت عنوان: برخی ازشمایم اخلاق امیرکبیر علیشیر

۱ـ چون هیچیک ازنویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن‌تر و دقیق‌تر از زین‌الدین محمود واصفی صاحب‌کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات واعتقادات‌امیرعلیشیر نوایی‌اثری بوجود نیاورده‌اند ویا دردسترس مانیست بهمین مناسبت ازکتاب‌اومقالاتی نقل‌کرده‌ایم که‌برای اطلاع‌ازاحوال وعقایدوآراء وخصوصیات زندگانی ورفتار وکردار امیرنهایت‌درجه اهمیت‌دادارد لازم‌آمدکه مختصرشرحی‌ازحال زین‌الدین محمود وآصفی‌نیز بدست داده شود:

« زین‌الدین محمود آصفی مؤلف‌بدایع‌الوقایع اصلش ازهرات استدرمورد خروج شاه‌اسمعیل‌صفوی وفتنه‌های شیعه وسنی درسال نهصدوچندهجری بماوراءالنهر هجرت‌کرده درکتاب‌خود واقعه‌های‌تا۹٤۰را می‌نویسد و ازاین معلوم‌میشودکه تاسالهای مذکور زنده بوده‌است. واصفی به‌التزام تیغ وآب پنج غزل‌گفته ونام او را خمسه متحیره مانده واصفی درعهدعبیدالله خان بن‌محمود سلطان‌بن بـداغ‌سلطان‌بن‌ابوالخیر خان‌چندی‌دربخارا بوده ودرمدرسه میرزا الغ‌بیك اقامت (اصل استقامت)کرده درآن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده‌های‌کاتبی‌راکه در ردیف‌های لاله.گل. بنفشه و امثال‌ش‌بوده جواب‌گفته و ازآنجمله پنج‌قصیده است‌که پنج روز درچشمه ایوب بخارا درحجره خلوتی استاده انشاد (اصل انشاء)کرده‌است. واصفی‌را درشهرسمرقند درخانه خواجه‌یوسف‌ملامتی که‌وزیرکوچکونجی سلطان‌بن ابوالخیرخان بوده‌مجالسه ومناظره اتفاق‌افتاد چون درنتیجه واصفی‌ازخواجه یوسف‌رنجیده این‌شعرراکه بظاهرمدح وبباطن هجواست درحق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات واصفی معلوم‌نیست امادرکتاب بدایع‌الوقایع خود مشهودات خودرا تا سال۹٤۰ نوشته‌است بدایع‌الوقایع کتابی است‌بزرك دارای هشتصد صحیفه است درین‌کتاب واقعه‌های تاریخی عهد شیبانی خان وسایراولادابوالخیرخان اوزبك. مناظره‌های علمی و ادبی‌که درآنزمان درماوراءالنهر و ترکستان‌واقع شده است.احوال خراسان وعاقبت‌کار اولاد سلطان حسین‌میرزا. محافل و مجالس امیرعلیشیر نوایی‌و سایراحوال فضلای‌آنعهد مذکور است. اکثر این‌احوال راکه‌مصنف خود بچشم دیده نوشته‌است‌که خیلی قسمت‌های تاریخی را داراست اهمیت این‌کتاب نسبت بـه کتابهای‌کهنه دیگر درین جاست‌که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را باکمال‌گشادگی و بی‌ریایی تصویرکرده است . عادات راچنان بی‌پرده نوشته‌است‌که در بسیارجاها تعبیرات ازنزاکت ادبی دوررفته است«نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی. »

روح‌الله روحه وزاد فی‌غرف‌الفرادیس فتوحه» اختصاص یافته‌که ازآنها چند مورد انتخاب وعیناً نقل‌می‌کنیم . زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع اجتماعی زمان امیر میباشد وخوانندگان‌گرامی با مطالعه‌آن هم بوضع زمان امیر آشنا میشوندوهم‌مجالسی متنوع ازمحضراورا درك می‌کنند .

***

... معروض داشته‌آمد که این کمینه (مؤلف بدایع‌الوقایع) درسن شانزده سالگی که ازحفظ کلام ملك الکلام واپرداخته بود وکمرهمت باحرازعلوم محکم ساخته وسعی‌و کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی ازشعرا وفضلا دربازارملك هرات‌سیرمی‌کردیم‌که مفتن پرآشوب وشین حافظ حسین

الملقب به حافظ غمزه   طبع اوکج به هیأت همزه

رسید در دست او کتابی بود . فقیر پرسیدم که درآن نسخه چیست گفت رساله معمای مولانا سیفی بخارایی است. چون درآن زمان مقصد اقصی ومطلب اعلی همه اهل فضل و کمال برآن مقصور ومحصور بود که منظور نظر کیما اثر علیشیر گردند وازبرای تقرب بران جناب هیچ وسیله برابرمعما نبود ازحافظ غمزه التماس نموده‌شد که آن رساله را جهت کتابت برسم عاریت کرم فرمایند . حافظ خنده‌ای کرده کرده فرمود :

غار موش و گلاب یعنی چه   گوش کر و رباب یعنی چه

ازاین تشنج وتعرض برمن جهان بمثابه غارموش تنگ وتیره گردید وگلاب سرشك ازگلاب زن دیده برصحیفه چهره بارید و مغنی غیرت گوش رباب حمیت را بآب داد رگهای جان حزین مانند تاربناله زار درآمد گریان ونالان متوجه خانه شدم .

[خلاصه این مقال دراینجا اینست که: شب هنگام به‌مسجد میرود وشخصی‌را در نمد پیچیده می‌بیند که ازدردناله می‌کند پس ازتفحص از حالش معلوم میدارد که جوانی‌است زیبا روی از مردم تبریز که به‌عشق کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر بخراسان‌آمده ودرخشکرود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده‌اند ودست او بزخم تیری جانکاه مجروح گردیده واصفی باتخت روان اورا بمنزل خودمی‌برد و بمداوای‌وی میکوشد پس‌ازاینکه بهبودی می‌یابد دربرابر نیکی‌های واصفی اظهارمیدارد که در فن‌معما استاداست او را این فن میآموزد. نام اوعبدالرحمن چلبی‌بوده است، واصفی نزد او فن معمارا به نیکوترین وجهی‌فرا میگیرد وصیت شهرت او در حل معما بسمع صاحب دارا(۱) که از ملازمان امیرعلیشیر بوده‌است می‌رسد و اینك‌بقیه این‌قسمت نقل‌از نوشته واصفی].

«این فقیرحقیر را بمولانا صاحب‌دارا ازجانب والده خویشی نزدیك‌بود. روزی با

۱ـ مولانا فصیح‌الدین صاحب دارابحدت طبع وجودت ذهن ومکارم اخلاق ومحاسن‌آداب سرآمد فضلای استرآباد بود درفن شطرنج خواه‌صغیر وخواه کبیر چه‌حاضرانه‌وچه‌غایبانه مهارت تمام ظاهر مینمود درنظم‌قصاید ومعمیات نهایت بلاغت بجای‌می‌آوردواکثر اوقات شریف رابملازمت امیرعلیشیرصرف می کرد وبعدازفوت‌آنجناب‌بملازمت‌آستان‌معدلت‌آشیان منصورپرداخت وداروغه کتابخانه همایون شد. «حبیب‌السیر ».

والد خود بخانه ایشان رفتیم بسیاری‌ازاهل‌کمال وارباب فضیلت و حال حاضر بودند . بوالداین فقیرخطاب فرمودند که‌مدت مدیدوعهدبعید است که‌شنیده‌میشود پسرشما طالبعلم موّجه‌وحافظ خوشخوان‌وشاعر پهلوان‌بوده وشهرت‌تمام‌دارد که‌هرمعمای‌مشکل که‌میخوانند نام ناگفته می‌شکافد و این‌معمارا خواندند .

آن شاه‌حسن ازدل مجروح‌هرکسی بیند سپاه بی‌سروپاهر طرف‌بسی

باندك تأملی گفتم که «پاینده» حضار مجلس‌را تعجب غریبی دست‌داد مولانا صاحب فرمودند که این معمارا دوش گفته‌ام وبهیچ کس نخوانده‌ام والا برآن‌حمل میکردم که شما شنیده‌باشید. نهایت حدت فطرت وعنایت‌ذکاوت طبع همین‌باشد چون بخانه خود مراجعت نمودیم بعد ازلحظه‌ای پیك‌مولانا صاحب‌آمده گفت که خواجه‌من شمادامی‌طلبد چون بخدمت رسیدیم جناب مولانا فرمودند که بملازمت امیر علیشیر رفته بودیم وادب (ظ . دأب) و عادت میرآنست که هرروز فقیر را طلبیده می‌پرسد که امروز دراین‌شهر ازعجایب‌وغرایب چه دیدی وچه شنیدی ؟ گفتم که شخصی‌را دیدم که‌درسن‌شانزده‌سالگی‌باشدو هرمعمای‌مشکل راکه می‌خوانند نام ناگفته می‌شکافد ودر طالبعلمی وحافظی وشاعری‌نیزشهرت‌تمام دارد. میر تعجب‌بسیار کردند وگفتند : تو اوراامتحان کردی ؟ گفتم بلی . من این‌معمای‌مشکل بروی خواندم بمجرد خواندن شکافت . حضرت میر بفقیر اعتراض‌کردند که چرا او را نیاوردی . من از این گفتن خود پشیمان شدم بنابرآنکه صحبت‌میر حیرت‌افزا و دهشت انگیز است فی‌المثل اگر نام کسی‌را در آن مجلس بپرسند محتمل که نتوانند گفت مبادا که معمایی خوانده شود و نیابی موجب شرمندگی و انفعال من شود . باری حاضر باش و پگاه‌تر اینجا حاضرشو که حضرت میر بسیار متوجه ملاقات توست شب که بخانه‌آمدم‌مرا کیفیت غریبی پیداشد شبیه مارگزیده پهلوبه‌پهلو می‌غلطیدم وآرام‌نمیگرفتم والد فقیر از اضطراب من واقف‌شد وگفت :

ای جان‌پدر چه‌حال‌داری ازروی‌چه دردبیقراری

گفتم. ای‌پدر چه می‌پرسی‌فردا بمجلس امیرعلیشیرمیروم. نمی‌دانم که‌حال من به‌چه منوال‌خواهد گذشت. پدرم گریان‌شد وگفت ای‌جان پدر تورا ازصحبت مخلوقی‌اینقدرترس و بیم است وای بحال مادرروز حشر که درحضورخالق اکبرنامه اعمال‌ما رابدست‌ما دهند و خطاب مستطاب حضرت رب‌الارباب دررسد فرمایند که معمای اسرار خودرااظهارنمایید وای درآنمقام تشدید. اگر تحقیقی واقع نشود ودر وقت تحریك‌سلسله هیبت‌تسکین قهر او بظهور نیاید . القصه صباح بخانه مولانا صاحب حاضرشدم . پس‌این فقیردرپیش‌مولانا صاحب سه‌طالبعلم حاضر بودندفرمودند که درمحل‌آمدی، این‌سه کس‌رانیزپیش‌میر تعریف کرده‌ام‌یکی ازآنها معمایی بود چنانچه اوراعدیل مولانا حسین‌نیشاپوری میداشتند واین معما ازوی‌است باسم الیاس .

چه خوش‌بود که‌دو زیباخرام رعناچهر یکی‌دو بالب‌هم‌بوسه‌ای‌زنندزمهر

و دیگری بقصیده‌گویی شهرت‌داشت و این مطلع ازاوست که :

فیروزه سپهردر انگشترین‌توست روی‌زمین تمام‌بزیرنگین‌توست

و دیگری مثنوی را بسیارنیك میگفت و این بیت توحیداز گفته‌اوست .

برفرازنده گردون گردان ‏ ‏ بر فروزنده خورشید جهان

چون بآن مجلس عالی و محفل متعالی رسیدیم جلسا وندمای حضرت میر همه حاضر بودند . جناب میر بجانب ما نگاه کردند و بفقیر اشارت کرده گفتند که حریفی که معمای بی‌نام می‌یابد همین است ؟ مولانا صاحب گفتند بلی مخـدوم همین است . مولانا محمد بدخشی گفتند مخدوما ، خداوندگارا . معما شکافی شما نسبتی نداردبه معما شکافی وی: میر فرمودند که من از مشاهده چشمهای وی دریافتم زیرا که اثر فکر در وی ظاهر بود بعد ازآن این معمارا خواندند :

باغ را بین از خزان بی‌فرّو سرو از جا شده
بلبلش برهـم زده منقـار و ناگـویا شده

اتفاقاً من این معما را یادداشتم درتأمل شدم که آیا تغافل کنم ومجلس را برگزرانم یاراست گویم . عاقبت رأی راستی راجح آمد . گفتم مخدوم من ایـن معمارا یاد دارم . حضرت میر مدتی سردرپیش افکندند بعده فرمودند که عزیزان میدانید که سخن وی چه معنی دارد اظهار قدرت میکند و میگوید که اگراین نباشد دیگری، درآن مجلس حضرت میر دیگر معما نخواندند و لطف بسیار فرمودند و بمولانا صاحب گفتند که ما دعوی وی را مسلم داشتیم .»

***

* تعریف مجلس امیرعلیشیر و خواجه مجدالدین محـمد و هزل و مطایبه کردن افاضل بمولانا عبدالواسع منشی درباغ پرزه (۱) .

مولانا صاحب دارا میفرماید که : روزی امیر کبیر امیرعلیشیر بخواجه مجدالدین محمد که مشهور به‌میر کلان بود درباغ جهان‌آرا ملاقات کرده گفت : تعریف‌وتوصیف‌مجلس فردوس آیین سپهر تزیین شما بسیار شنیده میشود که ظرفا و فضلا بمولانا عبدالواسع‌منشی هزل و مطایبه می‌کنند و مولانا مشارالیه در مقابل ایشان درآمده برهمه فایق و غالب میآید واین خالی ازغرابتی نیست بسیار بخاطر می‌رسد که بآن‌صحبت مشرف‌شویم خواجه دست برسینه‌نهاده گفت: زین تفاخر شاید ارسربرفلك ساید مرا . ویك‌هفته جهت یراق و ساختگی‌آن مجلس‌مهلت طلبید وطرح‌آن صحبت در قریه پرزه که نیم فرسخی هرات است وآنجاخواجه‌چهارباغی‌ساخته‌بود، مقررشد. وآنچنان باغی‌بود که‌بوستان‌ارم‌از نزهت‌وخوشی انگشت تحیر دردهان گرفته ومعمارا‌ندیشه ازلطافت وغرابت وضع آن بشگفت مانده در او گوشکی برمثال چرخ‌قوارپر که آبروی خورنق‌وسدیر برباداده وبرنمودار قصرمشیّدنهاده آسمان‌پای رفعت برمبانی بروج مشید نهاده زمانه نظیرآن جز درمیان آب آیینه مثالش نمیدید وسپهرنمونه آن جز در دیده احول نمی یافت . برکنار جوی سروها راست چون

---

۱ ـ کمال‌الدین عبدالواسع نظامی‌فرزند جمال‌الدین‌مظهر با خرزی که درفن‌تحریرمناشیر کمال مهارت داشته و از منشیان بنام دوران امیر است . نمونه‌ای ازمنشآت او در مجموعه حیدر ایواوغلی کتابخانه آقای دکتر بیانی موجود است .

* : مجلسی که شرح‌آن‌را واصفی با استادی‌توصیف‌میکند بهترین نمودار ونمونه‌ازمجالسی است که درآن‌زمان متداول و مرسوم بوده است .

خیال قامت معشوق که برجویبار دیده عشاق نشیند و بهر گلبن بلبلان چون بیدلان که ازیاران گل اندام شکایت هجران کنند دردامن لاله خود روی در سبزه چون ریحان خط دلفریب خوبان سرزده و ریحان درسایه بید پاکدامن به نبات خیر* برآمد. بنفشه برروی چمن چون زلف پریشان بتان هرتار بسویی و نرگس بسان مخموران دیده برکنارجویی، فراشان چابك وچالاك درپیش ایوان کیوان منزلت آن عمارت غیرت طارم افلاك شامیان اطلس زرنگار وسایه بانهای زربفت شب اندوز نمودارمثل سپهردوار برافراختند. (۱)

ازخواننده‌ها : حافظ بصیر. حافظ میر. حافظ حاجی. حافظ حسنعلی ــ حافظ سلطان محمود عیشی ــ شاه محمد خواننده ــ سیه چه خواننده ــ حافظ اوبهی ــ حافظ تربتی حافظ چراغدان .

ازسازنده‌ها: استادحسن نایی ــ استاد قل‌محمد عودی ــ استاد حسن بلبانی ــ استاد علی خانقاهی ــ استاد محمدی ــ استاد خاجی کهستی نایی ــ استاد سید احمد غچکی ــ استاد علی کوچك طنبوری .

ازجماعت شاعران ــ ندیمان ــ مجلس آرایان :

مولانا بنائی ــ خواجه آصفی ــ امیرشیخم سهیلی ــ مولانا سیفی بخاری ــ مولانا کامی ــ مولانا حسن‌شاه ــ مولانا درویش روغنگر مشهدی ــ مولانا مقبلی ــ مولانا شوقی ــ مولانا ذوقی ــ مولانا خلف ــ مولانا نرگسی ــ مولانا هلالی ــ مولانا ریاضی تربتی .

ازجمله ظرفا :

میرسر برهنه ــ مولانا برهان گنگ ــ میرخوند مورخ ــ مولانا معینی شیرازی ــ مولانا حسین واعظ کاشفی ــ سید غیاث‌الدین شرفه ــ مولانا محمد بدخشی ــ مولانا خلیل صحاف ــ مولانا محمد خوافی خطاط .

ازجوانان سرآمد خراسان :

میرك زعفران ــ شاه محمد میرك ــ خواجه جان میرك ــ سلطان سراج ــ میرزای نطع‌دوز ــ سرولب جوی ــ شمشاد سایه پرور ــ ملاخواجه خواننده ــ یوسف مزارچلگزی ــ یوسف ثانی ــ ماه سمنانی ــ ساقی ــ باقی ــ عراقی ــ را درآن مجلس حاضرساختند درپیش ایوان عمارت برکه‌ای ازسنگ مرمر بود که رشك سلسبیل و غیرت حوض کوثر می‌نمود . آن‌را پرازشربت قندگردانیدند

مشهور است که درآن هشتصد کله قند بکار رفته بود و قنادان نادره کار از شربت ها معجون‌ها وترشی‌ها وآچارها (۲) میوه‌های قندی وپالوده جات وفرنی‌یات لایعدولایحصی ترتیب فرموده‌بودند . سلطان حسین‌میرزا را باورچیبی(۳) بود ابوالملیح نام شهرت‌تمام داشت که درآن مجلس‌چهل‌الوان‌طبخ کرده‌بود که هیچکس نام آنهارا ندانسته بوده ازمولانا خلیل‌صحاف که اوراق واجزای صحیفه محفل میرك بشیرازه کلام لطافت انجامش وابسته بود وبشکنجه دلیلات وگرفت‌وگیر برنده زبان وبیان بی‌نظیر . بی‌اندامان وناهمواران

۱ــ این‌توصیف وتعریف ازمناظرباغها و بستانهای هرات میتواند به بهترین وجهی معرف چگونگی واصالت مناظری که میرك . بهزاد . محمود مذهب و ده‌ها نفر دیگر..... در نقاشیهای خود نموده‌اند باشد . ۲ــ ترشی وآجیل ۳ــ طباخ

مجلس‌را اصلاح‌مینمود. منقول‌است نقل میفرمود که: درنماز دیگر روزچهارشنبه که‌فردای آن انعقاد مجلس‌مقررشده بود خواجه‌مجدالدین محمدومولانا عبدالواسع و فقیردرگوشه‌ای نشسته بودیم ومطارحه وسامان بعضی‌امورمجلس می‌نمودیم جناب خواجه بمولاناعبدالواسع فرمودند که مخدوما استظهاراً حاضروقت وواقف حال‌خود باشید که دربحرزخار مخاصمه ودجله خونخوار مجادله حریفان نهنگ سیرت وظریفان اژدها طبیعت‌خواهید یافت . و فردا متوجه شما خواهند بود وشمارا هرگزچنین معرکه عجیبی ومصاف مهیبی نیفتاده و نخواهد افتاد انشاءالله‌که بخیرگذراد . مولانا عبدالواسع گفت : برضمیر منیر آفتاب تنویرشما پوشیده نماندکه فردا من‌دراین مجلس حاضرنخواهم شد، خواجه که این‌سخن‌را شنید مضطرب گشته ازجای برجست وانگشت حیرت بدندان تعجب خست و گفت مخدوم این‌چه سخن‌دلکوب وحدیث پرآشوب‌است مقصود امیرعلیشیرشمایید وای، اگرشمادراین مجلس‌نیایید. مرا دراین مجلس‌قریب به صدهزار تنگه خرج میشود وبی‌شما امیر علیشیر از این خدمت یکذره ممنون نیست واین مقدار مال من ضایع میشود شمارا غرض چیست گفت : بواسطه آنکه مدتهاست میان‌شما وامیرعلیشیر درهوای مودت تراکم غباری‌مرتفع گردیده ووضع این‌مجلس وبنای این‌محفل برهزل های رکیك ومطایبه های شنیع خواهد بود وامیر علیشیر خودرا سرآمد خوش طبعان وظریفان عالم می گیرد امکان ندارد که در مجلس‌باین کمینه دخلی‌نکند وازجمله محالات است که من‌ملاحظه وی نمایم و ناوك تعرض بسویش نگشایم ونازکی‌مزاجش‌پیش‌شما معلوم است.

چه بگویم که ورا نازکی‌طبع لطیف تابحدی‌است که‌آهسته دعا نتوانکرد

فی‌الجمله صورت‌آشتی وصفائی که درمیان‌آمده است بواسطه من‌برهم میخورد وصفا بکدورت مبدل میگردد ومیرزا سلطان حسین خلد ملکه دراین‌آرزو بود واین معنی‌را از درگاه مجیب الدعوات بانیاز تمام مسألت مینمود ملاحظه فرمایید که آنحضرت را بمن‌چه نسبت پیدا میشود ومرا هلاك میسازد ویا برفلاخن غضب نهاده از عرصه ممالك خـود دور میاندازد . میرك فرمودند که هرچه ازلوازم این امرباشد برخود گیرید واین سخن‌ها را مگویید القصه علی‌الصباح روزپنجشنبه غره شهر جمادی‌الاخرسنه ۸۹۷ که امیرعلیشیر با امرای عظام واعیان ذوی‌الاحترام ازخواص وعوام واکابر واعالی واشراف متوجه‌چهارباغ میرك شدنددرآن منزل عرش‌احتشام‌نهضت نزول فرمودند چون هرکس‌بجای خویش قـرار گرفت امیرعلیشیرفرمودند که‌جناب‌مولانا عبدالواسع کجایند باری‌دراین‌مجلس‌نمی‌نمایند؟ خواجه مجدالدین محمدرا اضطراب غریبی‌دست داد تفحص‌نمودندو گفتند مولانا نماز شام دراین‌مجلس‌بودندکه متوجه شهر شدند جماعتی را فرستادند تا مولانا را یافتند وبجانب چهارباغ شتافتند چون‌بکوچه‌های‌باغ درآمدند خبررسیدکه مولانارا یافته میاورند، میرك فرمودند که‌تا اورا در اعراض نسازند وآشفته نگردانند ازوی محظوظ نمیتوان‌شد، میرك‌را پیاده‌روی(۱) بودشیرنام بغایت قوی‌هیکل وطویل‌قامت که شیرژیان‌را ازهیبت اورنج‌یرقان پیداشدی وفیل‌دمان‌ازصلابت اوخیشوم(۲)برزمین‌نهادی، اورا فرمودندکه‌دروقتی که‌مولانا

۱ـ پیك

۲- خیش‌وآن افزارآهنی‌است که بدان زمین‌شیار کنند ودراینجا منظورچنگال‌است .

خواهد قدم درآستانه مجلس‌ودر چهارباغ گذارد عصای خودرا درپیش درگذار وگوی که
حکم میرك است که بی‌اجازت کسی‌را نمیگذارم، چون مولانا رسید شیر عصائی که در دست
داشت درپیش‌درگذاشت و گفت تااجازت میرك نباشد هیچکس‌را نمی‌مانم . مولانا فرمود
که کدام‌میرك‌را میگویی‌آن که منش‌بارها وضعیده‌ام. شیر درخشم شدو گفت مولانا، سخن‌را
بعزت گویید. مولانا مشتی‌برحلق شیرزدند وشیرهم دستی‌بسینه مولانا رسانید چنانکه دستار
مولانا برزمین افتاد، خبربه مجلس رسانیدند فغان و غریو از اهل مجلس برخاست که
همچنانکه میخواستیم‌میسرشد. مولانا به‌مثال‌اژدهای‌خشمناك متوجه مجلس گردید چون‌رسید
همگنان شرایط تعظیم وتکریم‌بجای آوردند، امیرعلیشیر ملارا درپهلوی خودجای دادند
مجدالدین‌محمد تغافل کرد و گفت: مخدوما، مدت‌مدید وفرصت‌بعید گذشت که خبرآمد که
ملازمان بدرباغ تشریف‌آوردند مگرآنجا مکثی‌واقع شد ؟ مولانا فرمودندکه‌آری شیرك
سگ صفت خوك نهاد خرس‌طبیعت که بردرباغ گذاشته‌اید باما شغال دندانی بنیادکرد .
پلنگ خشم‌ما ببرمثال چنگال غضب بخونش تیزکرده بود اما معلوم‌شدکه آن‌همه‌ازروباه
بازیهای شماست. میرك فرمودندکه شیر را حاضرگردانید ازبرای تسلای خاطر ملایك‌چند
گردنی زدند وفرمودند مولانا معذور داریدکه دراین مجلس زیاده ازاین‌گنجایش ندارد
اما می‌بایدکه به تیغ‌زبان او را بسزا وجزا رسانید. مولانا دیدندکه قورچی میرك ستاده
شمشیری‌حمایل‌کرده بمیرك خطاب‌کرده فرمودند:

... است مرا چوگردن شیر شما   رگهاست برو چوبند شمشیر شما
گربر نهم و سنگ بود زیر شما   تا ... بسنگ در رود ... شما

میرك خندان شده فرمودندکه این مجرد دعوی بیش‌نیست مقرر است کـه شما آلت
رجولیت ندارید واز دایره مردمان و مردم صفتان برکنارید . مولانا فرمودندکه ازکجا
میگویید میرك فرمودندکه همچنان بدل میرسدکه شما هیچ ندارید . مولانا فرمونـدکه
چون بدل‌شما میرسد چون میگوییدکه هیچ‌ندارم ؟

میر سربرهنه ومولانا بنائی وجمعی‌دیگر ازظرفا فرمودندکه برتقدیر بودن، ظاهر
است که قیامی‌ندارد . مولانا فرمودند غم مخورید و اندوه بخاطر راه ندهیدکه ... شمارا
حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك‌کلان بودند فرمودند ای مولانا تا
زمانیکه شما یك‌کس ازاهل‌مجلس را .. نکنید هیچکس‌مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا
فرمودندکه

حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك‌کلان بودند فرمودند ای مولانا تا
زمانیکه شما یك‌کس ازاهل‌مجلس را .. نکنید هیچکس‌مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا
فرمودندکه
حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك‌کلان بودند فرمودند ای مولانا تا
زمانیکه شما یك‌کس ازاهل‌مجلس را .. نکنید هیچکس‌مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا
فرمودندکه
حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك‌کلان بودند فرمودند ای مولانا تا
زمانیکه شما یك‌کس ازاهل‌مجلس را .. نکنید هیچکس‌مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا
فرمودندکه
حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك‌کلان بودند فرمودند ای مولانا تا
زمانیکه شما یك‌کس ازاهل‌مجلس را

مولانا نفس‌ونفقه بخانگی خودنمیرساند . یاران گفتند که اثبات این‌خالی ازتعذری‌نیست. گفت مولانارا سوگند میدهم. مولانا فرمودند که ای‌جاهل عامی وای مظهر هزار قباحت و بدنامی توراکجا ولایت‌آن باشدکه مرا سوگند دهی اگرنفس ونفقه بخانگی‌تومی بایست رسانید مرا سوگند میتوانی‌داد . میرمغول که ازجمله امرای بـزرگ و کبرای سترگ بود میخواست که دخلی کند مولانا فرمودندکه ای مغولك خاموش باش و چهره ناموس خود را بناخن رسوایی‌مخراش‌واگرنه به‌موجب شرع‌محمدی‌در... میاندازم.

امیرعلیشیرفرمودندکه انداختن‌مسلم، اما بموجب شرع محمدی چگونه تواند بود مولانا فرمودندکه وی عامی‌است ومن عالم واهانت عالم‌کفر است وی‌که بمن هزل میکند اهانت من لازم میاید . پس کافر میشود و مسأله مقرر است‌که مؤمن کافر را به بندگی میتواندگرفت من اورابنده‌خود می‌سازم وبمذهب‌امام‌مالك‌غلام خوددرا «وطی» جایزاست بمذهب امام مالك‌نقل‌میکنم ودر.. اواندازم .

مولانا محمدخوافی‌خطاط چون‌آغاز هزل‌کرد مولانا برآشفت وگفت : تورا چه حد آنست بامن هزل‌کنی خاموش باش وعلم‌رسوایی نیافراز. مولانا محمد گفت مخدوم‌موجب خاموشی چیست گفت : زیراکه توشاگردمنی، مولانا محمد انکارنمود وگفت که‌من‌شاگرد شمانیستم وپیش شماچه چیزخوانده‌ام . مولانا لب زیرین‌خود بدندان‌گرفته یك‌چشم خود را برهم‌فشرده ودوسردست خودرا ازدوطرف ران‌خود برزمین نهاده جنبش و حرکتی که مخصوص اهل‌لواطه است‌گردن‌گرفت وگفت: کافیه نمیخواندی ؟کافیه..

فریاد از اهل‌مجلس‌برآمد شاه‌محمدمیرك که‌سرآمد جوانان با لطافت بود خواست که دخلی‌کند مولانا یك‌چشم را پوشیده لب‌رابدندان‌گرفته حرکت‌مخصوصی‌کردند. میرك فرمودندکه مولانا این‌چه حرکت‌قبیح‌است مولانا فرمودندکه ازمفتیان شهرخودبپرسید که درکدام‌کتاب نوشته‌اندکه این قبیح‌است؟ وبازهمان‌عمل‌نمودند.

امیرعلیشیردست‌بر کتف‌مولانا نهاده گفتند که‌ای‌بی‌بدل‌زمان وای‌بی‌نظیر دوران‌همیشه ذات بابرکاتت مجلس‌آرای افاضل روزگار و زینت‌افزای محفل سلاطین‌کامکار باد چنین گویند که‌درآن‌مجلس‌ده‌اسب‌توپچاق(۱) بزین‌ولجام مغرق‌وبیست‌چکمن (۲) سقرلات (۳) عمل نبات وده‌هزار تنگه بمولانا عبدالواسع انعام‌شده بود.

***

شیخ زاده انصاری‌میفرمود که: حافظ‌غیاث‌الدین دهدار از ولایت‌آذربایجان بولایت خراسان آمد واورا داعیه‌شدکه بامیرعلیشیر اختلاط کند بحکم‌کلام سعادت فرجام املح‌الشعرا شیخ سعدی قدس‌سره که :

در میر و وزیر وسلطان را / بی وسیلت مگرد پیرامن
سك و دربان‌چویافتندغریب / این‌گریبان‌بگیرد آن‌دامن

۱ـ اسب مست فربه .
۲ـ نوعی لباس ابریشمی.
۳ ـ بکسر جامهٔ صوف‌که درعرف آن‌را نبات‌گویند ـ رشیدی، مؤید .

خواست که این بوساطت یکی ازندمای میر باشد پیش‌مولانا بدخشی آمد و اظهاراین معنی کرد مولانا محمد تفتیش حال‌وی‌نمود درهروادی که تقریب سخن‌ساخت او را فارس مضمار آن میدان یافت ودرهر فن که نکته‌ای در میان انداخت در پی سمندش بپارکش فهم نتوانست شتافت . باخود گفت که معاذالله که این مرد به میر آشنا شود دیگر ما را آبروی نمی‌ماند و مارا درپس چرخ ودوك مینشانند مناسب آنست که‌اورا ازصحبت میر تنفیر نماییم ونقش آرزوی آشنایی میررا ازصحیفه خاطرش بزداییم .

گفت‌ای‌عزیز، این‌چه‌آرزوست که کرده‌ای‌واین‌چگونه تمناست که‌در خاطر راه‌داده‌ای بمیر آشنایی کردن‌در کمال اشکال است و موافق مزاج اوبودن مندرج دردایره‌محال.حافظ غیاث‌الدین دانست که وی باین معنی راضی‌نیست‌و این‌مشکل ازپیش وی‌نمی‌گشاید متوجه بملازمت مولانا صاحب دارا شد وی‌نیز که تفحص احوال واوضاع اونمود اورابغایت‌غالب و زبردست یافت وی‌نیز تنفرات‌گفتن گرفت حافظ متحیرشدبحکم. اذا تحیرتم‌فی‌الامور. فاستعینوامن‌اهل‌القبور. متوجه مزارفایض الانوارکاشف‌الاستار ناسوتی،محرم بارگاه‌لاهوتی حضرت‌باری،خواجه عبدالله انصاری گردید.

امیرعلیشیر آنجا چهارباغی ساخته بود که باغ ارم را ازرشك وحسدلاله‌های‌آتشین او صدهزار داغ بردل‌بود و صنوبرخورنق را ازحسرت درختانش‌پای حیرت‌درگل.حافظ درآن باغ درآمد و سیرمیکرد. راوی گوید که: درهمین‌روز وقت سپیده دم که گربه براق صبح‌بر چینی‌خانه‌سپهر لاجوردی‌دویده وآلات چینی فغفوری کواکب درخشان‌راازطاقچه‌های گردون سرنگون گردانید. حضرت میرجهت‌تجدید وضودرحجره‌راگشادگربه‌ای‌درطاقچه درآمده برطاقچه‌ها جستن‌گرفت وآلات چینی که درآن طاقچه‌ها بود بیانداخت وشکست‌و میرراغریب تغیری دست داده که هیچکس‌را زهره‌آن نبود که نزدیك وی‌آید . بعد ازنماز بخاطر میرگذشت که بسیر باغ«کازرگاه» رود متوجه‌شد، ملازمان ومصاحبان ازقفامیرفتند و باوی مجال سخن نداشتند درمیانه‌باغ چهارطاقی بود میربدان‌جا فرودآمدندومصاحبان همه بردر دروازه ایستاده‌بودند .

حافظ غیاث‌الدین دید که میر تنها نشسته . فرصت‌غنیمت دانسته متوجه شد، میرکه از سایه خود گریزان بود بیگانه‌ای را دید که به‌جانبش‌میآید،دراعراض‌شده گفت: بابا،توچه کسی و ازکجایی وبه‌پیش من چرا میایی ؟ حافظ بزانو درآمده گفت : از اینجهت پیش شما آمده‌ام که خودرا تعریف جامع ومانع کنم، میرکه این کلام غریب و این‌حدیث‌عجیب شنید گفت : پیشترآ . که ازکلام توآسودم . بیان‌کن تعریف‌جامع ومانعت راکه کدام‌است گفت : اول‌آنکه حافظم وقران را به‌هفت قرائت یاد دارم و عشری که ازقرآن میخوانم مستمعین را رقت وحالت تمام وشوق وذوق‌لاکلام دست میدهد ویك دو بیت‌آنچنان ترنم مینمایم و نغمه می‌سرایم که اهل وجد و حـال گریبان میدرند و ببال شوق برفرازکنگره لاهوت می‌پرند و دیگر قصه خوانی‌ام که قصه امیرحمزه و ابومسلم و داراب را برنوعی میخوانم که سخنوران‌عالم که قصه مرا می‌شنوند مهر سکوت بردهان مـی‌مانند و دیگر مقلدی‌ام که به‌تحقیق پیوسته که در این شیوه‌هرگز مثل‌من نبوده ودیگر طالبعلمی‌ام که‌از هرعلم که گفتگوی میکنند اهل‌فضل مرادرآن‌باب سرآمد میدانند ودیگر در،دلاکی قدرتی و

مهارتی دارم که هر که‌را که کوفتی و آزاری‌در بدن‌باشد چنانکه موی را از خمیر بیرون میآورند آن کوفت ودردمندی را از بدنش‌بیرون میآورم ودیگرطباخی‌ام که آشهاوطعامهایی اختراع کرده‌ام که هیچ باورچی نام آن‌ها را نمیداند .

میر حیران‌ماند و گفت: ای‌عزیز ازاین‌چیزها که گفتی اگر یکی‌بیان واقع‌باشدمثل تو انیسی و جلیسی درعالم نمیباشد . دروقت گفتگوی مولانا محمد بدخشی بمولانا صاحب دارا گفت . این‌همان شخص‌نیست که پیش ما‌آمده بود وبملازمت‌میر توسل می‌جست؟ گفت: آری همان است که همگنان راآفت و بلای دل وجان است . میرآواز دادند که عزیـزان بیایید و مقالات شنوید که هرگز نشنیده‌اید و خیـال نکرده‌اید . همه جمع شدند میر بحافظ غیاث‌الدین فرمود که : لاف‌ها که زدید و دعوی‌هـا که اظهـار نمودید محـل اظهار آنست .

اول عشری از قرآن خواند که هوش از اهل مجلس ستاند بعد ازآن این غزل را بنیاد کرد که :

خوی توبسی نازك وماراادبی‌نیست ور زانکه‌بگیرددلت‌ازماعجبی‌نیست

و تحریرکاری و نغمه‌پردازی بنوعی نمود که آوازالاحسن از دوست و دشمن‌بگوش اورسیدن گرفت. دیگر، آغازقصه امیرحمزه نمود وداستانی‌گسترانید که هوش‌ازاهل‌مجلس ربود . بعده به تقریبی به‌قصه ابومسلم انتقال کرد از آن‌جا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به‌قصه داراب ساخت .

داه (۱) وغلام باغبان ستاده بود. ایشان‌را تقلیدی کرد که همه ازخنده‌شکم‌برزمین نهادند و دیگرهر کدام از نوآب از علمی مبحثی در میان انداختند بنوعی گفتگوی کرد که برهمه غالب‌آمد. دیگر برخاست وبه پیش‌میرآمد و گفت همچنین معلوم‌شد که امروزشمارا اعراض نفسانی واقع بودوآن موجب کوفت بدنی شده‌باشد اگررخصت‌شود خادمی به‌تقدیم رسد که سبب خفت بدن شریف وعنصر لطیف گردد .

این بگفت و دست بکتف میر نهاد و میر را از آن کوفت مستخلص گردانید بعده میر فرمودند که : ده رأس گوسفند آوردند مع مصالح، اثبات طباخی را بنوعی نمود کـه **پسندیده همگنان افتاد و باین وسیله مقرب حضرت میرشد که هیچ احدی از وی به میرنزدیکتر نبود .**

***

شیخ بهلول می‌فرمود که : مولانا نحوی هروی‌که از فحول شعرای خراسان بود مردم ملك نیمروز راکه عبارت از سیستان است هجوکرده بود و قاضی سیستان‌را پسری بود بغایت ظریف وخوش‌طبع قصیده مولانا نحوی را جواب گفته بود .

قصیده وی که بامیر علیشیر رسید فرمود که پسرقاضی سیستان بسیاربفضلیت بوده اما این غریب است که با ما آشنایی نکرده . این سخن را بعضی از هواداران باو رسانیدند باعث آمدن او شد. چون بمجلس‌حاضر گردید میرفرمود قاضی‌زاده خیرمقدم. خوش‌آمدید.

۱ـ کنیزك وپرستار

شنیده شد که شما قصیده افصح الشعرا مولانا نحوی را جواب گفته‌اید ازشما انصاف می‌طلبیم که شما بهتر گفته‌اید یامولانا نحوی؟ گفت: من بهتر گفته‌ام. میر متأمل شد که این محل کسر نفس بود وقاضی‌زاده بطالبعلمی وخوش طبعی مشهور ومعروف است این بغایت بدیع وغریب می‌نماید ! میر گفتند چگونه شما بهتر گفته‌اید؟ گفت: بنا بر آنکه هرچه مولانانحوی در حق ولایت و مردم ولایت ما گفته‌اند همه راست است و من هرچه در تعریف آن ولایت گفته‌ام همه را دروغ گفته‌ام . «ازاکذب اوست احسن او».

میررا این تأویل بغایت خوش‌آمد وقاضی زاده‌را انعام وعنایت بسیار فرمود اتفاقاً درهمین روز میر بملازمت حضرت حقایق پناهی مظهر اسرار نامتناهی مظهر انوار الهی نورالحق والمله والدین مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره رفته بودند حکایت قاضی زاده را بعرض مولوی رسانیدند، مولوی‌را بغایت‌خوش‌آمده فرمودند که‌ما اگر منزل وتوطن‌ایشان را میدانستیم بملازمت مصدع می‌شدیم.

میر چون‌باز گشتند بنواب گفتند که قاضی‌زاده را پیدا سازند وبالتفات مخدومی او را معزز وسرفراز گردانند وفرمایند که زودمتوجه شود واهمال جایز ندارد .

چون قاضی‌زاده ازاین معنی خبریافت بالراس والعین‌متوجه به‌تقبیل عتبه‌بوسی‌قدسی نشان ملایك‌آشیان گردید. اماقاضی‌زاده هرگز به‌هری‌نیامده بود حضرت مولوی راآنچنان تصور کرده که جامه‌های نفیس بتکلف مثل صوف اسقرلات وکتان و امثال آن می پوشیده باشند چنانکه طریقه اکابر واعالی است و دستار معقد درغایت بزرگی بر سرنهاده باشند همچنانکه قاعده موالی است و مخدومی درتابستان و زمستان قبای پر پینه می‌پوشیدند و فوطه حمامی برمیان بسته وسرهای فوطه‌آویزان وطاقیه خواجه عبیدی برسر ودستاری در کمال خردی بگردوی پیچیده وعصای جودانه که یك وجب ازسر گذشته بردست .

قاضی‌زاده بدرخانه مخدومی آمد دروقتیکه هیچکس نبود، درد‌الان برسرصفه نشسته پای‌آویزان که حضرت مولوی‌ازخانه بیرون‌آمدند .

قاضی‌زاده چنان خیال کرد که این یکی ازملازمان کمین مولوی‌است، هیزم کشی یا باورچی‌یا مطبخی وامثال اینهاست، برنخاست وتعظیم نکرده پرسید که : پیران . حضرت ملا درخانه‌هستند؟ مولوی فرمودند تا این‌زمان درخانه بودند وتبسمی کردند. قاضی زاده گفت سبحان‌الله درملازمت این نوع‌عزیزان چگونه مردمی‌میباشند که جواب «نا» دربرابر میگویند وبی‌تقریب میخندند. بعد ازلحظه‌ای قاضی‌زاده گفت‌ای مبهوت چه‌شود که روی و بمخدومی‌عرضه‌داری که پسر قاضی‌سیستان‌آمده داعیه ملازمت دارد. اگر قدمی رنجه‌فرمایند دور نمی‌نماید، حضرت‌مولوی خندان شدند. قاضی زاده دراعراض شده گفت: بارك‌الله این خنده شما چه بـلازینده است. اتفاقاً دراین حال اکابر و اعالی اهالی خراسان بملازمت حضرت مخدومی‌آمدند. چون ازسر کوچه‌پیدا شدند همه ازاسبان پیاده شده دستها درپیش گرفته متوجه عتبه علیه شدند. دیدند که شخصی نشسته وپای‌های خود را آویخته وحضرت مولانا ایستاده تکیه برعصا دارند .

اما قاضی زاده چون دید که اکابر باین تعظیم میآیند گفت: سبحان‌الله مولانا جامی‌را



تصویر سلطان حسین میرزا بایقرا منسوب به استاد بهزاد

(تولد محرم ۸۴۲ ه . وفات ذیحجه ۹۱۱ ه .)

اقتباس از «نقاشی ایران - ارمناك ساکیسیان» (Fig. 59

چه دستگاهی وچه عظمت وجاهی، که ازبرای کمینه مـلازم درگاهش این مقدار در تعظیم مبالغه می کنند. القصه بهمهمانخانه درآمدند و دأب حضرت مولوی‌آن بود که در مجالس در صف نعال می‌نشستند ودیگران هرکس بمقام خود قرارمیگرفتند. قاضی‌زاده در پهلوی امیرعطاءالله افتاده بودآهسته گفت که: حضرت مولوی را کسی‌خبر نکرده که مخادیم‌آمده‌اند؟ امیرعطاءالله گفت: مخدوم‌مگرشماازاین شهر نیستید؟ حضرت مولوی این‌است که‌در کفش‌گاه نشسته. قاضی‌زاده گفت. مخدوم شماظرافت میکنید یاراست میگویید؟

حضرت مولوی چون بتکلم درآمدند قاضی‌زاده ازجای برجست وبیرون دویدحضرت مخدومی‌فرمودند که قاضی‌زاده‌را زینها مگذارید وفی‌الحال پیش ماآرید ازپی‌اش دویدند اوراگرفته‌آوردند اوزاری میکرد که الغریب کالااعمی. خدارامعذورداريد وازمن‌درگذريد و او راگمان آنکه جهت بی‌ادبی‌هاییکه‌کرده او را ادب بلیغ خواهندکرد . چون او را آوردند مولوی تعظیم و تکریم نموده گفتند کـه بالله العظیم کـه ما در عمر خود هرگز از اختلاط هیچکس‌این مقدارمحظوظ نشده بودیم وهرنفس خودرابکام خود در مجلس‌سعادت سرانجام ایشان یافتیم .

در تدبیر وکیاست امیر :

مولانا صاحب‌دارا میفرمودند که: عالیحضرت‌سلطنت منقبت.. سلطان حسین میرزا را امیری بود که فراش قضاکلیم امارت وزیلوی حکومت را درديوان خانه ابهت وعظمت انداخته مثل اوکسی‌برمسند عمارت وجلالت ننشسته اورا محمد ولی‌بیك می گفتند. صحیفه روزنامچه احوالش بآیات‌کفایت وکیاست وآثاردرایت وفراست برمنهج‌دل‌آوری وداوری بصفت نصفت‌وکارگزاری موشح بود اظهاراً للعناية فی‌شانه‌حضرت پادشاه داروغگی‌وحکومت شهر هرات رامع توابع ومضافات ومنسوبات بعهده اهتمام و اجتهاد اوکرده بود و او را ملازمی‌بود که اورا خواجگی محمدچنار می گفتند واميرمذکور اورافرزند خوانده بود و داروغگی شهررا ازقبل خود بدوحواله‌کرده بود واو درفسق وبدمعاشی وخباثت واوباشی بدرجه‌ای بود که بنات‌النعش اگربصفت ذکورت موصوف بودی از پیشطاق‌رواق‌گردون از ترس اوجمال‌ننمودی واگرخورشید عالمتاب خودرا درلباس انوثت ومعجرنسوان یافتی از ترس‌آن بی‌شرم بی‌آزرم درسراپرده شرق مختفی‌گشته‌پرتورخسارش برجهان نتافتی‌هرکه راپسرصاحب جمالی‌بودی پدر ومادراورامثل دختران دوشیزه درپرده عفاف نگاه‌میداشتند واورا ازخانه بیرون نمیگذاشتند، بی‌بی‌گل کوکلتاش راپسری بود شاه محمد نام‌که خلق خراسان می‌گفتند بعد ازحضرت یوسف به‌حسن وجمال او دیگری نبوده وخواجگی محمد چنار وسایط و وسایل ساخته بود که بآن جوان اختلاط کند. محمود تربتی که صاحب‌هجو سید غیاث‌الدین شرفه است ازبرای‌آن جوان رباعی گفته چون‌آن رباعی بآن جوان رسید ازآن اختلاطش ممنوع گردند آن رباعی این‌است .

ای سرو قـد سمن بر لالـه عذار | زینهارمباش هم نشین باخس وخار
هر چند چنار سر فراز چمن است | توشاخ‌گلی تورا چه نسبت به‌چنار

واین معنی راهیچکس زهره نداشت که از ترس محمد ولی‌بیك بعرض سلطان رساند

چنین گویند که میرزا «بایقرا» شخصی را تعیین کرده بود که برسم نوکری درملازمت امیرعلیشیر کمر بسته بود هرچه درمجلس واقع می‌شد مثل کراماً کاتبین آن را درطورماری ثبت کرده هرروز آن روزنامه را بمطالعه پادشاه میرسانید وهیچ احدی باین رازمطلع نبود مگرامیرعلیشیر که بقوت حدس وفراست آنرادریافته بود. روزی شخصی مصحفی وکمانی وکله قندی برسم پیشکش به‌پیش امیرعلیشیر آورد. میراز وی پرسید که توچه کسی واین تحفه‌ها را به‌پیش من، بچه غرض آوردی گفت : من پسرفلانم که یکی از ملازمان درگاه سپهراشتباه بود و غرض من آن است که بحکم انا وجدنا آباءنا علی امه درخدمت وملازمت سعی موفور بظهور رسانم وازفواید انعام وعواید اکرام این استان عرش احترام مستفیض ومستفید باشم. میر فرمودند: ای‌جوان توهرچه مرا خدمت شایسته وملازمت پیوسته نمایی وهرروز دولت وار واقبال کردار براین آستانه‌آیی هرسال ازمبلغ پانصد خانی در ملازمت این فقیر بیشتر حاصل نتوانی کرد امامن توراېکاری رهنمونی میکنم وتورا به‌مهمی راه می‌نمایم که هرروز اقل‌مرتبه پانصد تنگه حاصل شودآن شخص گفت رأی عالی حاکم است. میرفرمود که این مصحف تورا بصدتنگه هدیه‌می کنند واین کله قندرا به‌بیست تنگه می گیرندمجموع یکصد و بیست تنگه میشود اینها را میفروشی و به‌بیست تنگه قبای پرچاکی میگری وفوطه زربفت یزدی به‌پنجاه تنگـه میخری و عربی تکمه‌داری بده تنگه می‌ستانی وکارد یك آویزی بده تنگه وطاقیه بره سیاه ژنگله‌موی به‌بیست تنگه‌می گیری وچوب ارغوانی‌بدست گرفته برسر بازارملك می‌ایستی ناگاه دیدی که جوان زاده‌ای صاحب حسنی میگذرد پیش اومیروی و آستین اورا عسس وارمیگیری میگویی که شمارا خواجگی محمد چنار میطلبد. آن جوان گریان میشود ودرپای تومی‌افتد که ای پهلوان من چه‌کار کرده‌ام وازمن چه‌واقع شده تو میگویی که من مـأمورم که شما را به‌پیش وی می‌برم دیگر نمیدانـم . آن جوان زاری و تضرع خواهد نمود که ای پهلوان چه میشود اگر تغافلی کنی وشتر را دیدی نگویان مرا گذاری که باآبرو وناموس بخانه خود روم هرچه دارم ازسروپا همه طفیل توسازم چکمن وفوطه او راکه بگیری اقل مرتبه چند خانی‌است . پنج جوان راهم که چنین میان گیری میکنی مراد توحاصل است. آن شخص تحفه‌های خود راگرفت وآستان خدمت ببوسید و برفت شخصی که بواقعه نویسی مقرر بوداین قضیه را در سلك تقریـر کشید وبموقف عرض رسانید چون پادشاه آن صحیفه را مطالعـه کرد مانند من اوتی کتابـه بشماله وراء ظهره مشاهده نمود انگشت حیرت بدندان غیرت گزیدن گرفت وگریبان نـدامت بدست غرامت دریدن آغازنهاد فرمود که روید ومحمد ولی‌بیك را حاضرسازید. لوای سیاست افراشتندو او را آورده در مقام عتاب داشتند پادشاه گفت ای‌سگ جهنمی وای واجب‌القتل کشتنی از خدا نمیترسی و ازخلق شرم نمیداری من رمه‌گوسفندی را بتوسپردم وتو را شبان ایشان ساختم تاآن گوسفندان درحوزه حمایت توازچنگال گرگان ایمن ومطمئن باشند وتوایشان را بچنگال گرك‌خونخواری گرفتارمیسازی اگرنه‌حقوق آباواجداد تومانع آمدی‌امروز تورا پاره پاره میساختم وخاکسترتو را برباد میدادم زود برگرد وآن سگ حرام زاده را از این شهرآواره کن که اگر یك لحظهٔ دیگرکسی او را در این شهربه‌بیند تو را و او را عبرت عالمیان سازم ونتاج و ذریه شما را از روی زمین برمیاندازم. امیر محمد ولی‌بیك

برگشت وخواجگی محمد چنار را طلبیده فرمود که انداخته صد چوب زدند وحکم کرد که همین ساعت آواره میشوی والا خاکستر من و تو بباد فنامیرود . خواجگی هم ازخانه امیر محمد ولی بیك بخانه خود نارفته چنان بصوب بادیه آوارگی شتافت که هیچکس نام ونشان اورا دیگر نیافت .

***

مولانا صاحب دارا میفرمودند : سلطان حسین‌میرزا بایقرا امیری داشت که درایام قزاقی‌ها (۱) وچولی‌ها دربادیه‌ها سایه صفت سرازقدم آن‌ظل‌الهی‌برنداشت وازبرای‌دفع حرارت‌آفتاب شامیانه صفت، برفراز آن سروقامت، ازجسم‌خود سایبان برمیافراشت اورا امیرجهانگیر برلاس میگفتند. چون‌آفتاب‌عالمتاب پادشاهی‌برسپهرحشمت‌وعظمت نامتناهی طالع ولامع گردید . کوکب طالع‌آن‌بیطالع‌عطارد صفت درتحت شعاع‌آفتاب عزتش‌معذب باتش‌احتراق‌آمده‌بود وبغایت خوار(۲) وزار ومبتذل(۳) و بی‌اعتبار مانده‌بود وهیچکس براین سرّ اطلاع نداشت وانامل‌خاطر بحل‌این‌مشکل نمی‌گماشت وباین‌همه‌بدبختی باامیر علیشیردرغایت سوء مزاج وبدی بود ومیررا بسیار اهانت میرسانید . حضرت میر تغافل کرده جریمه اورا میگذرانید وبمقوله قل‌الله‌ثم ذرهم عمل می‌نمود . سالها بدین منوال گذشت روزی‌سلطان حسین‌میرزا باامیرعلی‌شیر درخلوتی نشسته بودند و ازهرباب‌حکایتی در پیوسته میرزا دردرج حکمت گشود واز امیرعلیشیر سوال فرمود که درحق‌این حقیرچه میگویند ؟

امیرعلیشیر درجواب معروض داشتند که شمارا بداد وعدل ولطف وکرم وسخاوت و شجاعت وبهادری ودل‌آوری میدانند: میرزا گفت مقصود آنست که مردم درغیبت من ازعیب من‌چه میگویند .

امیرعلیشیر معروض داشت : بیگاهی درراهی میرفتم ازبالای خانه‌ای‌آوازی بگوش من‌رسید استراق سمع نمودم کسی میگفت: که همه اطوار واوضاع و اخلاق سلطان حسین میرزا برگزیده وپسندیده وخوب ومرغوب ودلپذیر وبی‌نظیراست .

زخوبی‌هرچه‌باید نازنینان‌را همه‌داری   ولیکن‌ازوفا خالی‌برآن رخساربایستی

دروی نشانه بی‌مروتی وبی‌حقیقتی مشاهده کرده میشود که بعضی ازخدمتکاران قدیم‌الاخلاص وبندگان قدیم‌الاختصاص که سالهاست که کمر اطاعت برمیان جان و غایشه‌بندگی بردوش‌اذعان دارند ازنظرعنایت انداخته وایشانرا بخاك راه برابرساخته .

کسی‌ازوی‌پرسید که آن کدام است گفت : امیرجهانگیربرلاس که من‌المهدالی‌العهد نقدعمرعزیز خود صرف خدمت کرده وحالا احوالی‌دارد که ازآن‌بدترنباشد .

میرزا چون این را شنید متغیر گردید وگفت مخدوم شما نمیدانید . که چگونه کسی است اگر از من اندك ملایمتی دریابد سر تکبر باوج ثریا می کشد و هر روز کسی را می کشد .

۱ـ قزاق بمعنی رهزن وچول بیابان بی‌آب و علف است ولی دراینجا مقصود زمانی‌است که‌تك وتنها بودند ودربیابان‌ها به جنگ وستیز مشغول بودند .

۲ـ اصل‌خار ۳ـ اصل متبدل .

میرفرمودند که شما راست میفرمایید اماخلق این‌را نمیدانند مناسب چنان می‌نماید که اورا رعایت کنید وتربیت نمایید. اگردرکوره ریاضت نقد وجودش ازغشی‌صفات‌ذمیمه وملکات بهیمه پاك شده باشد فبها ونعم الابحکم ان‌احسنتم‌احسنتم لانفسکم وان‌اساتم‌فلها هرچه کند پاداشت آنرا بیند.

میرزا فرمودند اختیار امراوراموفوض وموکول برای عالی شماگردانیدم میربخانه آمدند وکسی‌را پیش‌میرجهانگیر فرستادند که واقعه را بتمام مشروحاً باو رسانید چنین گویند که وی محاسن خودرا گرفته طپانچه برروی خود زد وگفت: ای‌دریغ ماقدر امیر علیشیر را ندانستیم وباوی ناخوشی‌ها کردیم اما بماچه لطفها مینماید. فی‌الحـال بخانه میرآمده عذرخواهی بسیار بجای‌آورد حضرت میرفرمودند که عالی‌حضرت خاقانی‌سلیمان مکانی اختیار مهم شمارا بکف کفایت وید درایت این فقیر گذاشته‌اند شما چه میفرمایید: امیرجهانگیر گفت:

زهی طالع‌زهی‌دولت زهی‌عزت زهی‌حشمت   که امر من مفوض شد برای عالی اعلی

امیر فرمودند که بخاطر چنان میرسد که ولایت ترشیز را که اعظم ولایت خراسان است از برای شما بگیریم وباطوغ (۱) ونقاره شما را آنجا میفرستیم که درآن سرحـد پادشاه باشید.

امیرجهانگیر بجای هرتعزم وتکبر که کرده بود هزار تواضع وتذلل به‌تقدیم‌رسانید الحاصل میراورا بکوکبه تمام ودبدبه لاکلام‌باطوغ ونقاره و ملازمان ونوکران بیرون‌از شمار بآن ولایت فرستاد لیکن‌آن ولایتی‌است که مردم‌آن سرکش ومتکبر ونمرودصفت‌اند. اکثرچنان واقع‌شده که حاکم وداروغه خودرا اگرپای ازاندازه بیرون نهادند بی‌رخصت پادشاه بسرحد عدم فرستاده‌اند.

چون امیرجهانگیربآن ولایت رسید طایفه‌ای ازاوباش ولوانید واجامره که‌ایشان‌را چغول(۲) نیزمیگویند وپیش‌وی جمع‌شده‌آغاز فتنه انگیزی نمودند واورا بدآموزی کرده تادست باموال مردمان درازکرده وزنان و فرزندان مسلمان را پرده ناموس درید. کار ایشان بجایی کشید که جمع کثیر پیش‌امیرعلیشیر بدادخواهی‌آمدند. میرملاحظه کرده دید هنوز امرمتعدیه ازبرای‌افشای اوبظهورنرسانده وعلت‌مستقله جهت قتل‌اوبوقوع‌نیانجامیده بجماعت دادخواه درشتی‌نموده گفت همیشه شیوه شما عناد و سرکشی و درشتی و ناخوشی است همواره بحاکم و داروغه خود در مقام مخاصمه ومعانده میباشید دیگر وقت‌آن‌شده که شمارا تادیب وتعذیب نمایند تهدید بسیار داد وایشان‌را برگـردانید ونگذاشت کـه پیش پادشاه عرضحال خودکنند امیرجهانگیربه حمایت امیر علیشیر اعتماد نمـوده ازجماعت دادخواهان سه‌کس معتبررا بقتل رساندند مردم ترشیز سیاه پوش شده قریب بدویست کس بدر چهارباغ جهان‌آرا آمده فغان‌کشیدند وطنطنه ناله ونفیر بچرخ اثیررساندندچنانکه میرزا از درون حرم از غریو ایشان ترسیده پرسیدند که واقعه چیست و باعث این مشغله کیست؟ گفتند که:

مردم ترشیزبدادخواهی آمده‌اند ازامیرجهانگیربرلاس. میرزا، علیشیررا طلبیده‌و

---

۱ ـ طوغ ترکی‌است و بمعنی نشان فوج میباشد   ۲ ـ چغول باضم ترکی استیعنی‌غماز

بطعن وسرزنش گفت دادخواهان تربیت کرده خود را بداد رسید . میر فرمودندکه الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیراً وان شراً فشرا بمقتضای شرع عمل باید نمود بعد از ثبوت بخطایا وجنایای امیرجهانگیر مردم ترشیزنشانی ازبرای قتلش حاصل کرده رفتندو اورا بردارکرده تیرباران نمودند .

***

دردرایت ومردم شناسی امیرعلیشیر

جناب مولانای اعظم حاوی فنون کمالات واحاسن شیم.

آنکه کلك روح بخش‌او بهنگام سخن درید بیضا دم از اعجاز عیسی میزند

المختص‌بعواطف الملك‌الهادی خواجه محمود تا ببادی میفرمودندکه : امیرعلیشیر درسرخیابان هرات به تخت الله‌اکبر طرح‌عمارت رباطی‌انداخته بودند ودراتمام‌آن‌اهتمام وسعی تمام می‌نمودند . روزی با جمعی ازفضلا وظرفا برروی‌کرسی عمارت نشسته‌بودند و معماران ومهندسان و بنایان برآورد آن عمارت میکردند ناگاه شخصی طاقیه بره سیاه و قبای پرچاگی‌دربر وفرجی اوریب‌کرده بردوش افکنده و عربی در پای برروی‌کرسی دوید ودوانگشت دردهان نهاده صفیر کشید ودر روی هواکبوتران درپرواز دید دست‌برهم زدن گرفت یکی‌میخواست اورا منع کند میرفرمود هیچش مگوی تا به بینم‌که چه خـواهد کرد بعدازآن روان شد وازمیان دایره‌ای‌که میرنشسته درآمد وازجانب دیگربیرون‌رفت چنانچه‌گوشه فرجی اوبردوش میررسید . میرفرمودکه این شخص یا شمس نام دارد ـ یا احمد ـ یا تاج‌الدین ـ باری تفتیش‌نمایید . یکی‌ازاهل مجلس برخاست گفت ای‌بزرگوار عزیزان می‌پرسندکه نـام شماچیست ؟ گفت فقیر را شمس‌احمد تـاج الدین میگویند . غریواز اهل مجلس برخاست . خواجه محمود میگفت‌که هرگز میررا بآن فرح ونشاط و شادمانی ندیده‌ایم بعده میفرمودندکه این اسامی ثلاثه تخلف نمیکند دراین مسمی‌بوی در غایت بلاحت وحماقت میباشد الا نادراً واین‌بیت را خواندند :

خورشید اگربخوبی‌دعوی کند برویت معذور دارش‌ایجان‌کاو نام شمس دارد

***

مولانا صاحب دارا میفرمودندکه عالیجناب معالی‌نصاب فضیلت پناه افادت‌دستگاه افاضل ملاذ از فضایل شعار .... مولانا فصیح‌الدین ابراهیم‌که استاد و معلم حضرت میر بودند امیرصدرالدین یونس را بلباس دامادی معزز و مشرف‌گردانیده بودند . اما آن نسبت مرضی حضرت میرعلیشیر نبود بنا برآن‌که میرعلم قیافت را خـوب میدانست و در صحیفه شکل‌وشمایل واوراق اطوار وخصایل جناب میرداماد دلایل بلاحت‌وعلامات حماقت مطالعه‌کرده بود جناب مولوی سعی و کوشش موفور بظهور میرسانیدندکه جناب داماد را مقبول میر گردانند .

روزی میرداماد درمجلس‌میرپیش دربازی نشسته بود و اظهار فضایل‌خود میفرمود ناگاه بادصعبی مانند نفس میر مشارالیه وزیدن‌گرفت وتخته های‌در را سخت برهـم زد حضرت میرمکدرگشته باامیرصدرالدین یونس خطاب‌فرمودندکه : چه باشد کرم نموده این دررا زنجیر فرمایند فی‌الحال میر صدرالدین برخاست و دست بزنجیر رسانید حضرت میر فرمودندکه مقصودآن بودکه دررا ازآنجانب زنجیر فرمایند.

میرصدرالدین بلطافت ونزاکت این‌ظرافت نرسیده در را زنجیرکرد ونشست و باب فرح و نشاط‌را بر روی‌اهل‌مجلس بست‌اتفاقاً درآن‌مجلس گربه‌ای پیدا شد درغایت‌لاغری و نهایت‌کریه منظری و قصد آن‌کردکه بروی زانوی میر برآید حضرت میر دست بروی زدند وفرمودندکه :

این گربه عجب شکل‌کریهی دارد. نکته دانان مجلس میرهمه خندان شدند میر از روی فراست وکیاست دانستندکه خنده میرصدرالدین یونس از روی تقلید است وبکنه‌آن نکته نرسیده ازوی پرسیدندکه موجب خنده چه بوده باشد ؟

او سرخ وخجل‌گشت و سرانداخت فرو درهم زده‌گشت ودم برون نامد از او

حضرت میر فرمودندکه: بعضی مردم را سه نوع خنده میباشند، یکنوع مثل خنده جناب میرصدرالدین یونس‌که از روی تقلید بوده ویك خنده دیگرکه بعداز تأمل موجب خنده را یافت ویك خنده دیگربرخنده اول‌که با خود بگویدکه آن خنده‌اول چه خنده خرکانه‌ای بود !

چون میرصدرالدین یونس این را شنید برخود پیچید و او را ناموس برآن داشت که علم رسوایی خود را برافراشت . گفت جهت خنده من ظاهربود شما فرمودیدکه این گربه عجب شکل‌کریهی دارد وآن‌کاف تشبیه است! فغان وگریو از اهل مجلس برخاست وهمه‌گفتند عذرخواهی بدتراز‌گناه همین میباشد .

***

مولانا صاحب دارا میرمودند :

دروقتی‌که منادیان وجعلنا اللیل لباساً ندای وجعلناً نومکم سباتاً را بگوش‌ساکنان بسترخواب رسانیده بودند و دوپاس از شب‌گذشته بودکه غلام شیخ بهلول حلقه بر در زد گفت حکایتی دارم‌که بغیرحضرت مولانا هیچکس محرم آن نیست او را طلبیدم واز حال پرسیدم‌گفت‌که میرعلیشیرخواجه مرا باخری در خانه انداخته ودرآن خانه مقفل ساخته وهیچ جهت‌آن معلوم نیست. مولانا صاحب دارا فرمودندکه این سخن راکه شنیدم خود را همچنان‌کسی دیدم‌که اورا ازاسب دولت فرودآورده باشند وازبهر تشهیر(۱)برخر برهنه سوارکرده باشند تا وقتی‌که درازگوش سیاه شب قیرفام‌را ازچراگاه سپهربیرون‌کردند و اشهب صبح صادق را درآن مرغزار بجولان درآوردند بملازمت میرمتوجه شدم چون چشم حضرت میر باین فقیر افتادگفت: مولانا صاحب. بیا ومیان من ومصاحب خود شیخ‌بهلول محاکمه نما اگربیطریقی وبی‌لطفی ازجانب فقیرباشد عذر خواهی‌نمایم‌واگرجانب یارشما باشد چه میگویید. فقیر گفتم‌که رواباشد، مقرر ومعین‌است‌که هرچه شماکنید عین حکمت ومصلحت است ویقین است‌که قصور ونقصان ازجانب وی خواهد بود میر فرمودندکه‌کسی که فطن وزیرك باشد اگرده روز باکسی مصاحب شود تمامی احوال و اوضاع و مزاج و اخلاق اورا میداند. شیخ‌بهلول(۲) مدت دوازده سال است‌که شب و روز جزو لاینفك این

۱ــ شهرت دادن رسوایی چنانکه‌کسی را برخرسوارکرده بشهرگردانند .

۲ــ واصفی شرحی مستوفی ومطول از دانش شیخ بهلول ونمونه‌ای از آثار او می‌آوردکه چون در اینجا زاید بود صرف نظرشد .

فقیراست دوش مطالعه میکردم. درپیش من شمعی ودوات وقلم وکاسهآبی بود من‌شیخ‌بهلول راگفتم‌که. بردار. پرسید چه چیزرا بردارم. گفتم تورا چه‌شد. مگرخر شده‌ای فی‌الحال از روی اعراض بزانو درآمد وگفت مخدوم من علم غیب ندارم. درپیش‌شما اشیای متعدد هست‌من‌چه میدانم که شماکدام‌را میگویید. میرفرمودندکه مولانا صاحب. خدارا انصاف‌بده که این خود یقین استکه شمع پیش من تاصباح میسوزد ودوات وقلم همیشه پیش من‌است که اگرمعنیی بخاطررسدآن را فی‌الحال بقیدکتابت درمی‌آورم ومن درشب‌آب نمیخورم. پس چه چیزبر داشتنی بغیراز آب خواهد بود ؟ آن مقدار حجت و عناد و تعرض چه‌کار می‌آید ؟ ! با وجود این میر او را عذرخواهی نمود و سر و پای مناسب و اسب بزین و لجام باوعنایت فرمود .

درپارسایی وطهارت وعفت وعصمت امیرعلیشیر

خواجه محمودتایبادی میفرمود که روزی حضرت سلطان اعظم... شاه ابوالغازی... سلطان حسین میرزا درتعریف‌وتوصیف پارسائی‌وطهارت ذیل امیرکبیرعلیشیر سخن‌بدینجا رسانیده بودکه ازآن‌زمان که‌آنجناب‌ازجلباب عدم خمیه بصحرای وجود زده خلقت هستی پوشیده دامن عصمتش بلوث شهوت نیالوده وتکمه لولوءگریبان فتوتش به مادگی هوی و هوس مقید نگردیده .

بلقیس‌زمان وزبیده دوران‌خدیجه بیگم‌را این‌سخن باورنیامدوگفت که‌مگر میر بصفت عنینت وبعلت عدم رجولیت موصوف بوده باشند و باین حکایت رطب‌اللسان گردیدند که شخصی از روم درپیش جناب حقایق پناهی‌مظهر اسرارالهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی‌قدس الله سره السامی‌تعریف پارسایان روم می‌کردکه درآن ولایت کسان‌پیدامی‌شوند که اگرخلوتی بامحبوب صاحب جمالی میسرشود وآن محبوب درنهایت غنج د دلال باشد ایشان خود را میتوانند محفوظ نگاهدارند .

در ولایت شما این چنین‌کسان پیدا میشوند ؟ حضرت مولوی فرمودندکه‌آری پیدا می‌شونداما دراین‌ولایت ایشان‌را(۱) حیزمیگویند. خدیجه بیگم‌را دخترخانه‌ای پری‌پیکر ماه منظری بوده دولت بخت نام‌که ماه سپهرنیلگون را از رشك عارض وابرو پیشانیش‌گاه خودرا روگه ابرو وگه پیشانی می‌ساخت وآفتاب فلك مینایی ازتاب جمالش دیوانه‌گشته سرو روی برهنه بربام‌گردون میدوید اگرنه بزنجیر انوار مقید بودی مانند پرتوخویش جسم خودرابخاك پایش میانداخت ومیان سلطان حسین‌میرزا وخدیجه بیگم وامیرعلیشیر حکایات مخفی‌ومقولات لایقالی‌را بغیر وی محرمی نبود وهمواره طایر میمون همایون میر درفضای هوای عشق‌اوپروازمینمود. خدیجه بیگم‌ازبرای‌کشف این رازبوی مقدمات‌آموخته او را بخانه میرفرستاد دروقتی‌که نوعروس فلك‌لاجوردی در سرا پرده مغرب نهان‌گردید ولحاف مشکین بسمه‌کاری شب دیجور را بربالای خود پوشید بخانه امیرعلیشیر آمد چون وقت غیرمعهود بود میررا حیرت برحیرت افزودالقصه حکایات مرتبه را علی‌سبیل‌التفصیل معروض داشت ودراثنای‌گرمی سخن‌گفت‌آوخ چه‌سازم که شب‌بیگاه شد میرفرمودکه باکی نیست امشب هم اینجا می‌توانی بود چون مدعای وی همین بود از جای عیان نمود میر

۱ــ مخنث وباید باهای هوز نوشت زیرا فارسی‌است .

فرمودند که درجوار خانه خود ازبرای وی جای تعیین نمودند چون ازشب پاسی گذشت آن سرو رعنا خرامان بخانه میر درآمد میر که اورا دید بفراست دریافت که ازبرای چه کار آمده اما تغافل نمود آن طوطی شکر گفتار بگفتار درآمده گفت . ای مخدوم عالمیان ونور دیده آدمیان همچنان تصور کردم که هرموی که بربدن من است بمثابه زنجیری شد و مرا کشان کشان بدین جانب آورد غالباً این کشمکش از این است که شما را نظرعنایتی باین کنیزک کمینه هست. میرفرمودند که این تکلیفها وتلبیسها بکار نمی آید معلوم شد که شما از برای چه کار قدم رنجه فرموده اید . شما را باجمعی مسأله سخت مشکل شده و گفتگوی آن دراز کشیده انشاءالله که کشف آن عنقریب ظاهر شود . این بگفت و دست او را گرفته بر روی زانو نهاد. وفرمودند که معلوم شما باد که داریم ومیتوانیم و اما نکرده ونمی کنیم و نخواهیم کرد .

ترك لذت های شهوانی سخاست　　هر که درشهوت فرو شد برنخاست
خلق پندارند عشرت می کنند　　بـر خیال پرّ خود پر می کنند

چون این حکایت بسمع میرزا و خدیجه بیگم رسید اعتقاد ایشان یکی در صد بلکه در هزار گردید .

***

مولانا محمد راگرامی پسری بود پارسا نام که پارسایان صومعه تقوی در دور لعل نوشینش سجاده طاعت ودراعه عبادت را رهن شراب و باده ناب کرده بودند وگوشه گیران زاویه نشین بیادا بروی دلفریبش پشت برمحراب آن نماز کرده معبدهای خود دراخراب ساخته بودند ومولانا محمد آن در دانه قیمتی رابنوعی محافظت مینمود که چراغ دیده هیچ بیننده بروی نمی افتاد وهمواره زبان باین کلام لطافت انجام میگشاد که امرد میباید که تیرنظر مخالفان ازپیش نظر وی دورباشد تامرد برآید وجناب مولانا محمد را عزیمت طواف قدسی مطاف مزارفایض الانوار حضرت سلطان الاولیاء وبرهان الاتقیا خلاصه دودمان سیدالمرسلین نقاوه قهرمان الماء والطین :

شهید خاك خراسان امام طیب وطاهر　　علی موسی بن جعفر محمد باقر
یك طواف درش ازقول رسول قرشی　　تا بهفتاد حج نافله یکسان آمد

مصمم گشته بودو کسی که مناسب ولایق ضبط آن فرزند باشد نداشت و چون حضرت امیرعلیشیر به پاکیزه ذاتی وملك صفاتی شهرت تمام داشت وچنان مشهور بود که تاازمادرزاده غبار معصیت بردامن عصمتش ننشسته وشیشه ناموس اوبسنگ ذلت نشکسته. مولانا محمد را بخاطررسید که آن آهوی صحرای حسن وجمال وآن کبوتر هوای خوبی و کمال را در حرم محترم اوگذارد بخانه میر متوجه شد ودرخرگاهی نشسته سر برهنه کرده با امیرشطرنج می باخت که کسی درآمد که شاه قاسم نوربخش آنکه سلطان حسین میرزا روی درزکاب او می مالید و اظهار تأسف می کرد که دریغ پای من یاری نمی دهد که درجلو آنحضرت روم. می آید میر بیخود ازخرگاه بیرون دوید وبازبرگردید وبمولانا محمد گفت که ازملازمان شما التماس می نماییم که باین عزیز که می آید امروز تعرض نفرمایید. مولانا محمد گفت که ای حضرت عنایت فرمایید و تکلیف مالایطاق نکنیداگر تقریبی نشود تواند بود.

باری چون شاه قاسم بخرگاه درآمد مولانا محمد بعزت تمام دستار برسر نهاده برپای خاست چون بنشستند شاه قاسم نوربخش بسقف خرگاه نگاهی کرد و گفت چه نغز خرگاهی بوده . مولانا محمد گفت که بیش از آمدن ملازمان خرگاه بود چون شما تشریف آوردید خرگاه شد. بعد ازرفتن شاه قاسم نوربخش مولانا محمد بعرض رسانید که بنده راعزم طواف آستان سلطان خراسان است وشمارا بنده‌زاده‌ایست ومرادر این شهر به‌هیچکس اعتماد نیست. میخواهم که باین مضمون رطب اللسان باشم که :

به‌تن مقصرم ازدولت ملازمتت ولی خلاصه‌جان خاک آستانه‌توست

جناب میر دست برسینه وانگشت بردیده نهاده فرمودند که.

اگر باین خدمت لایق‌اید از: آنچه‌وظیفه بندگیست کماینبغی بتقدیم خواهدرسید...

بعده میر فرمود که مناسب و لایق بحال مخدوم زاده چنان می‌نماید که نقود اوقات شریف ایشان که هردمی ازآن بعالمی ارزد برعبث نگذرد وضایع نگردد.

آزادی نسبی عقاید وآراء :

تعصبات خشک‌مذهبی که درزمان تیمور وپس ازاو شاهرخ اشاعه یافته بود تا اوائل دوره امیرعلیشیر نیز نفوذ خودرا ازدست‌نداده بودلیکن دراثر آزادمنشی وروشن بینی امیر علیشیر و هم‌چنین سلطان حسین‌میرزا بایقرا وتوجه وعنایت این‌دوتن به‌علما ومشایخ فرق مختلف بخصوص‌پیروان تشیع، از بروز اختلافات شدید میان‌پیروان تشیع وتسنن در این دوره کاسته وسبب گردیده‌است که صاحبان افکاروعقاید وآراآزادتر پروبال گیرند وآثارهنری وذوقی و ادبی بصورت‌کاملتری بمنصه ظهورو بروز درآید و امنیت اجتماعی برجان ومال مردم حکومت کند امیرعلیشیر در مجالس النفائس صفحه ۱۰۴ مینویسد. «مولانا حاجی در مسجد گوهرشادبیگم بامرخطابت قیام می‌نماید. مردی‌است سنی‌مذهب وباوجودتسنن بساداتی که درآن‌روضه‌اند یکنوع معاش‌میکند.»

شیعیان دراین‌دوره آزادی بیشتری داشته‌اند و ازحمایت سلطان حسین میرزا وامیر علیشیر بوجه احسن واتم برخوردار بوده‌اند . ودلیل براین‌امر احترام‌واعزاز واکرامی است که سلطان حسین میرزا وامیرعلیشیر به‌دو فرقه نقشبندیه که درتسنن‌متعصب بوده‌اندو هم‌چنین‌بفرقه نوربخشیه که ازشیعیان بوده‌اند مبذول می‌داشته‌اند وشمه‌ای ازآن‌را درشرح حال امیر علیشیر دیدیم .

آقای دکتر یارشاطر دراثر نفیس خود **شعر فارسی در زمان شاهرخ** معتقدند که امیرعلیشیر شیعی مذهب‌بوده است ومینویسند «ص ۱۷ امیرعلیشیر که خودشیعه‌بوده‌ولی قبول این نظر خالی ازاشکال نیست زیرا اگر قبول‌داشته‌باشیم که امیرعلیشیر به‌تبع‌جامی استادخود از ارادتمندان فرقه نقشبندیه (خواجه بهاءالدین‌عمر) بودند وبااطلاع ازاینکه فرقه مذکور درتسنن متعصب بوده‌اند این نظریه درست درنمیآید وضمناً باید توجه‌داشت که درهمین زمان فرقه نور بخشیه که پیروان سید محمد نوربخشی طرشتی که‌شیعه بودند مورد کمال توجه و احترام امیرعلیشیر وسلطان‌حسین میرزابودند(۱) واگر امیرعلیشیر

۱ـ مجالس النفائس ص ۹۶ ـ ۲۷۲ ـ حبیب‌السیر جزء چهارم جلدسوم :

شیعی بود چرا بجای آنکه دست ارادت به نوربخشیه بدهد حلقه ارادت فرقه‌ای را بگردن می‌نهند که درمذهب تسنن متعصب‌اند ؟(۱)

آنچه ازاین بحث مستفاد می‌شود اینکه: امیرعلیشیر و سلطان حسین میرزا بایقرا پا از دایره تعصب و قشریت بیرون نهاده و مردانی آزاده و روشن‌بین بوده وجنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده‌اند و به پیروی از حقیقت برآرا و عقاید ملل و نحل احترام می‌گذاشته‌اند و اجازه نمی‌دادند افرادی قشری و خام، مذهب‌را دست‌آویز و مستمسك و وسیله اطفای شهوات مادی و دنیوی خود ساخته گروهی‌را بخاك وخون کشند. اززهدریایی و عوام فریبی که خطرناك‌ترین بیماری اجتماعی است سخت پرهیز می‌گردند خطر افکار منجمد و تعصبات خشك عوام را به‌پیروی ازاستادخود جامی دریافته بودند(۲) . امیرعلیشیر این معنی را در یك رباعی آشکار ساخته وگفته است :

خواهی که بخاصگان حق گردی خاص   اول زعوام خویش‌را سازخلاص

نتیجه این آزادی نسبی است که در دوران امیرعلیشیر هنر راه تکامل وترقی پیموده

---

۱ ـ جامی تالیف آقای حکمت. ص۳۱ : وی بهدایت جامی دست ارادت بسلسله نقشبندیه داد ودر وادی تصوف وارد شد جامی در نفحات‌الانس درشرح حال خواجه‌عبیدالله‌احرار که ازخواجگان است می‌نویسد :

درذکر بعضی احوال واقوال‌خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان به‌تخصیص خدمت خواجه بهاءالدین و اصحاب ایشان قدس‌الله تعالی اسرارهم معلوم‌شد که طریقه‌ایشان‌اعتقاد اهل سنت وجماعت‌است واطاعت احکام شریعت .

۲ـ مولانا جامی درمثنویات خود بکرات ازعوام و زهاد ریایی تنقید کرده و مردم را از نیرنگ و فریب وخطرآنان برحذرداشته وازجمله درسبحةالاحرار می‌فرماید:

روی در صحبت دین دارن دار   که خراب است زبی‌دینان کار
جاهلانند همه جاه طلب   خویشتن را علما کرده لقب
جستن پاکی ازاین قوم‌خطاست   زاب ناپاك طهارت نه‌رواست

و در جلد اول سلسلةالذهب می‌فرماید :

شیخ خود بین ز روی نادانی   ظن آنشد کمال انسانی
کند اسباب شیخی آماده   به نشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند   تابع زهد و ورد او گردند
برخلایق مقدمش دارند   هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او بازند   تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه   بادرون خبیث و نفس سفیه
حفظ کرده است چند مسأله‌ای   در پی افکنده ازخران گله‌ای
سینه برکینه دل پر از وسواس   کرده ضایع بگفتگو انفاس
عمر خود کرده در خلاف‌مزی   صرف حیض ونفاس‌وبیع‌شری

در علم موسیقی و ادوار ـ تذهیب ونقاشی آثار گرانبها و هنرمندان بنام و برجسته ظهور کرده‌اند. درحکمت و فلسفه آثار قابل توجهی تصنیف گردیده وددرزمینه‌های مختلف ادب فارسی کتب متعدد برشته تحریر درآمده‌است:

شهرت و معروفیت امیر علیشیر :

صیت فضائل وکمالات و محسنات اخلاقی و معنوی امیرعلیشیر چه در زمان حیات وچه پس ازدر گذشتش ازحدود خراسان به ترکستان وآذربایجان وعراق وهندوستان کشیده شده بوده است.

ترجمه مجالس النفائس وسیله فخری بن سلطان محمد امیری درسال ۹۲۸ .ه.ق(۱) بنام شاه اسمعیل بن حیدر صفوی و ترجمه دیگر وسیله شاه محمدبن حاجی مبارك شاه قزوینی(۲) درسال ۹۲۷ بنام سلطان سلیم خان پادشاه عثمانی و ترجمه سوم وسیله شاه علی بن عبدالعلی در ماوراءالنهر بسال تقریباً ۱۰۰۷ ه.ق. و همچنین علاقه وافر امرای ترکستان بآثار امیرعلیشیر بطوریکه زین الدین محمود واصفی در بدایع الوقایع نقل می کند نشان بارزی است براینکه نام وآثار امیر پس ازدرگذشتش سالیان دراز زبان زد خاص و عام بوده . شاه جهانگیر هاشمی از بزرگان صوفیه و مشایخ شهیر که در تته هندوستان اقامت داشته در سال ۹٤۰ یعنی ۳٤ سال پس از درگذشت امیرعلیشیر دراثر بدیع خودمظهرالآثار(۳) که دراستقبال مخزن الاسرار است وبنا به فتوی تذکره هفت آسمان ازکلیه کسانی که باستقبال مخزن رفته اندگوی سبقت ربوده است. در فصلی از امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا یاد می کند وراه وروش آنان را در مملکت داری می ستاید . اینك به نقل قسمتی ازآن بسنده می کنیم :

پادشهی بود بملك هرات	پاك و روان بخش چوآب حیات
مرتبه افزای فریق هنر	کوکبه آرای طریق ظفر
خسرو جم قدر سلیمان مکان	پادشه عادل صاحب قران
آنکه جهان یافت ازاوزیب وزین	شاه ملك مرتبه سلطان حسین
از شرف طالع و بخت سعید	بود بسادات و مشایخ مرید
بود مدام از پی تحقیق دین	با فضلا و فصحا هم نشین
دهرکهن یافت ز عدلش نوی	پنجه اسلام از او شد قوی
داشت امیری بهزاران کمال	نادر و ممتاز و عدیم المثال
شیر دل و صاحب شمشیر بود	نام خوشش میر علیشیر بود
در فن ترکی بصریر قلم	گفت صلا بر عرب و برعجم
بلعجب اینست که آن نامدار	با همگی مشغله روزگار

۱ ـ مجالس النفائس . تز . ۲ـ مجالس . ل. ۳ـ نقل از نسخه خطی مورخ ۹٦۸ متعلق بکتابخانه نگارنده . از این اثر چهارنسخه در جهان بیشتر موجود نیست واقدم نسخ متعلق بکتابخانه حقیر است .

داد بـدیوان غـزل انتظام — کرد یکی خمسه ترکی تمام
گفت بترکی سخنان بزرگ — از دم خضر ونفس پیر ترک
بود شب و روز بصد قدر وجاه — هم نفس خسرو عالم پناه
باعث آن شد که شه نکته دان — گشت باصحاب سخن همزبان
تربیت اهـل سخن ورد کرد — اهل سخن راز جهان گرد کرد
همدمی مردم نامی نمود — میل بشاگـردی جـامی نمود
از دم آن مرد بسی بهره برد — تربیت پیر غنیمت شمرد
اخذ بسی فضل وهنر کرد ازاو — گوهر دانش بکف آورد از او
از سر دانش بهزاران سپاس — گشت سخن سنج ومعانی شناس
فضل وهنر در دل او جا گرفت — رسم و ره مردم دانا گرفت
در ره دین رو بدلالت نهاد — وضع خلافت بعدالت نهاد
پرسش او بود بقانون شرع — جمله به ترتیت چه اصل وچه فرع
نقد بقا را بهنر خرج کرد — نیکی خود را بجهان درج کرد
تا بچهل سال بانصاف و داد — داد جوانمردی و انصاف داد

دربزرگداشت امیر :

زین‌الدین محمود واصفی دربدایع‌الوقایع بنقل از مولانا محمد بدخشی داستانی آورده که میتواند بهترین نمونه‌ای ازچگونگی تبجیل سلطان حسین میرزا ازامیرعلیشیر باشد این‌داستان‌را عیناً نقل می کنیم .

مولانا بدخشی میفرمودند که چون امیر کبیر امیرعلیشیر کتاب خمسه ترکی‌را بنام همایون سلطان حسین‌میرزا مشحون ساخته گذرانید . میرزا فرمودند که مدت مدید وعهد بعیداست که میان ما وشما ماجرایی درمیان است. امروز وقت آنست که آن‌امر قرار یابد وماجرا آن‌بود که سلطان‌حسین میرزا بمیر علیشیر اظهار ارادت مینمود ومیررا پیرخود میگفت و میر میفرمود که : الله الله . چه جای این سخن است · ما مریدیم وشماپیرهمه چون این گفتگو به تطویل‌انجامید میرزا فرمودند که پیر کدام است ومرید کدام؟ امیر فرمودند که : مرید آنست که هرچه مراد پیر باشد مراد مرید همان باشد . میرزا فرمودند که اسب اشهب را بیاورند وآن‌چنان تکاوری بود که تاادهم شب واشهب روز باهم جفت گردیدند چون‌آن سمندری در مرغزار جهان کسی‌ندیده بود .

میرزا فرمودند که چون شما مرید شدید وما پیر. مرادآنست که براین اسب سوار شوید وما درجلو شماارویم . میررا هیچ چاره نماند بغیر ازسوار شدن . چون میرقدم در رکاب نهاد وآن اسبی‌بود که بجزشاه‌را سواری نمیداد رمیدن‌آغازکرد میرزا هی براوزد که برجای خود قرارگرفت تا میرسوار شود . چون میرزا بجلو درآمدند میر برbالای اسب اشهب بیهوش‌شد چنانکه اورا گرفته فرودآوردند .

شاگرد واستاد

امیرعلیشیر ازدوران جوانی دست ارادت واخلاص به مولانا عبدالرحمن جامی داده بود وازمحضر درس استاد پیوسته مستفید ومستفیض می‌شد ودر مجالس مباحثه استاد شرکت می‌جست وازخرمن فضائل مولانا خوشه می چید وبدستور استاد طبع آزمایی میکرد وگاه نیزشاگرد ازپیشگاه استاد استدعای تحریر وتصنیف ویاترجمه اثری میکرد واستاد به تقاضای شاگرد وفادار وصمیمی خود قدر می‌نهاد ودرانجام خواسته او اهتمام میورزید و امروز ادبیات زبان فارسی نیمی ازآثار برگزیده مولانا عبدالرحمن جامی را مدیون این علاقه و صمیمتی است(۱) که استاد بشاگرد داشته‌است. این مؤانست والفت تاپایان عمرمیان شاگرد واستاد برقراربود .

امیرعلیشیرپس ازدرگذشت استاد خود طی اشعاری جانسوز وپرشور تاثرات وتالمات خودرا ازاین واقعه مولمه ابرازواظهارداشته وضمناً کتابی نیزبنام خمسة المتحیرین درشرح حال واحوال مولانا برشته تحریر آورده‌است. بطوریکه درخمسة المتحیرین آمده(۲) این همبستگی استاد وشاگرد تاآن حدبود که دردرگذشت مولانا سلطان حسین میرزا امیرعلیشیر را صاحب عزا اعلام میکند. امیردراین باره مینویسد :

(۳) چون خبرفوت جامی درشهر منتشرشد اکابر واشراف ازاطراف رسیدندوجملگی لباس ماتم وعزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحب قران ـ (سلطان حسین میرزا) تشریف آورده وبه های‌های گریستند ومولانا ضیاءالدین یوسف (فرزندجامی) را ازروی شفقت در آغوش گرفتند وسایراصحاب را تسلیت ها فرمودند **واین فقیررا صاحب عزا منظور و بحالم دلسوزی اظهار واشك ریزان نصایح ومواعظ درربار فرمودند ...»**

این بود سرانجام عاقبت فرجام استاد واما پایان زندگی شاگرد :

امیرنظام الدین علیشیر بشرحی که دراین ترجمه حال گذشت عمری بعزت و نیك نامی

۱ـ برگزیده آثار جامی بین سال ۸۷۵ـ۸۹۸ تألیف شد واین نشانه گویایی است از اینکه تشویق وترغیب امیرعلیشیرچه اندازه دربوجودآمدن آثار اوموثربوده‌است.

۲ـ استاد ارجمندآقای حکمت درمقدمه جامی درمورد کتاب خمسة المتحیرین چنین نظرداده‌اند خمسة المتحیرین نام کتابی است که امیرنظام الدین علیشیر نوائی درشرح احوال جامی نوشته وچون دارای یك مقدمه وسه مقاله ویك خاتمه میباشدکه مجموعاً پنج قسمت میشود وآنرا موجب تحیرخوانندگان دانسته ازاین‌رو آن‌راخمسة المتحیرین نامیده‌است ، لکن ازمطالبی که زین‌الدین محمود واصفی دربدیع الوقایع در باره خمسة متحیره آورده چنین مستفاد است که‌این عنوان به پنج تن شاگردان مولانا محمدجاجرمی که‌عبارت بوده‌اند ازمولانا عبدالرحمن جامی ـ کمال‌الدین شیخ حسین ـ شمس‌الدین صاحب کشف ـ مولانا معین تونی ـ مولانا داود ـ واین پنج تن که سرآمد آنان جامی بوده ازفحول ورئوس فضلای خراسان بوده‌اند وآنان را خمسهٔ متحیره لقب داده بودند واصفی داستان خمسته متحیره‌را به تفصیل آورده که ازذکرآن خودداری میشود .

۳ـ جامی ص۲۷

گذراند **وسیصدوهفتاد** ابنیه‌خیر و آثاری گرانبها از نظم و نثر از خود بیادگار گذاشت (۱) و در حالیکه در اثر حسن‌خلق و خوی و خدمت بخلق محبوبیت زایدالوصفی درمیان کلیه طبقات مردم خراسان کسب کرده بود درگذشت وفقدان او خراسان را به ماتم سرایی مبدل ساخت. غیاث‌الدین همام‌الدین معروف بخوند امیر درگذشت امیر علیشیر را چنین شرح میدهد: (۲)

« صبح یکشنبه ۱۲ جمادی‌الاخر مرغ روحش قفس قالب را شکسته و از تنگنای پیکر جسمانی به منتزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی‌الصباح این‌خبر محنت اثر در دارالسلطنه هرات اشتهار یافت ونائره حزن واندوه ازکانون درون خاص‌وعام سر برزد و آواز ناله ونفیر ازفقیر و وزیر برنا و پیر صدا درگنبد اثیر انداخت ... **علمای اعلام را عمامه عزت از سر افتاد ومتحیر شدند که دیگر تربیت از که یابند و فضلای لازم‌الاحترام را خلعت شکیبائی چاك گشته ندانستند که من‌بعد به مجلس که شتابند.** »

خواندامیر درحبیب‌السیر متذکر می‌گردد که رساله‌ای دراوصاف واخلاق وسیر امیر کبیر علیشیر بنام مکارم‌الاخلاق نوشته‌است لکن نگارنده هرچه تجسس کرد نتوانست به‌نسخه‌ای از آن دست یابد قطعی است چنین رساله‌ای می‌توانست در ترجمه حال امیر علیشیر بسیار مورد استفاده قرارگیرد.

نمونه‌ای از نثر شیرین امیرعلیشیر

مکتوب امیر علیشیر نوایی بخواجه فضل دیوان وخواجه عبیدالله مروارید (۳)

برادران ارجمند وفرزندان دلبندرا بعدازسلام مشتاقانه اعلام آنکه: بشر به‌حب جاه و ریاست مجبول است ونفس بی‌اختیار وبشربکسب آن مطلوب مشمول. خاصیت جاه غفلت افزایی‌است والتفات پادشاه باده هوش ربایی. خلایق را باچنین کس کار بسیار وچنین کس را بهوش بودن بسیار دشوار، اگر گاهی بمدد عقل خود را بحال آرد اما مستی آن باده بحالش نگذارد. ودرآن مستی‌ها کجا بخاطرش آید که: فلك منتقم وغدار است وخالق ملك حاکم عدل شعار. اقتدار جاهش را بقایی نیست وعهدش را وفایی نی. دوستان ازفضایح آن شرمنده. دشمنان ازقبایح آن در خنده. آشنایان ازآن خوشی‌ها متعجب ومتأثر وبیگانگان از آن دیوانه وشی‌ها سرافکنده ومتحیر.

پس نفس سلیم وعقل مستقیم باید که خود را درآن مستی‌ها بیخود نسازد وبخود رایی

۱ـ استاد دانشمند جناب آقای حکمت در مقدمه مجالس‌النفائس فهرست جامع و کاملی ازآثار وابنیه خیری که بهمت وسرمایه امیرعلیشیر بنیاد نهاده شده واکثری از آنها هنوز پا برجاست بدست میدهند.

۲ـ حبیب‌السیر ذیل وقایع سال ۹۰۶

۳ـ این‌نامه از یك مجموعه دست نویس رونویس شده است. نقل از نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی صحیفه ۹۸

وخود پرستی نیاندازد وبحال درماندگان مظلوم بپردازد.

این نادان بی‌سامان را همه این حالات برسر گذشته و از هیچیك بهره‌مند وآگاه نگشته . اینَدم که بر تقصیرات خودآگاه گردیده چه فایده که فلك آنهمه را در نوردیده . نه ازآن ندامت کشیدن فایده ونه ازاین اشك‌حسرت‌پاشیدن .نتیجه

تا توانستم ندانستم چه بود   چون بدانستم نتانستم چه سود

ایشان راکه حق سبحانه وتعالی این دولت وجاه کرامت فرموده و سعادت قرب پادشاه عنایت نموده التماس آنست که وقت خود را برغرور وغفلت روا ندارند وبه‌خسران دنیا و آخرت نگذارند. عجزه وزیر دستان را بهشفقت ودلجویی بنوازند وکار درماندگان بمرحمت و نرم‌گویی بسازند . بسختی و درشتی دل درویشان دلریش را نخراشندوبالفاظ ملایم مرحم جراحات درویش باشند و در همه‌کار اخلاص و راستی پیشه‌کنند وجزای عمل از شرمساری روز قیامت‌اندیشه نمایند. وهیچگاه ازترس حق غافل نباشند وهیچوقت از ملازمت و بندگی سایه حق بیکار و عاطل نگردند . سخن راست‌که صلاح است از حق بجویند . چه ازبدکاری ابنای جنس را چه‌ها پیش‌آمد. فراموش نکنند وبجهت مصلت دینا بایکدیگر نستیزند اگرازنفس‌مشقتی‌پیش‌آید درپناه‌صبر وتحمل گریزند. تامصلحت‌پادشاهی باشد مصلحت خودرا نه بینند تا مصلحت امرالهی‌باشد. ظاهرپادشاهی‌را نگیرند وبملایمت وحکمت عرض نمایند وبتوفیق سبحانه درگذرانند والسلام علی من‌التبع الهدی .

تحفة الافکار

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد از امیر علیشیر یك قصیده بیشتر در دست نیست و این قصیده را در استقبال از قصیده بحرالابرار امیرخسرو دهلوی و به اقتفای استاد خود مولانا جامی ازقصیده لجته‌الاسرار بمطلع :

کنگره ایوان شه‌کازکاخ‌کیوان برتر است　　رخنه‌ها دان‌کش بدیوارحصار دین دراست

بنام تحفة‌الافکار سروده است‌که در اینجا میآوریم:

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است
اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

شه‌که یار مرگ نارد زوست ویرانی ملك
خسرو بی عاقبت خسر بلاد وکشور است

قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست
شیر زنجیری ز شیر بیشه‌کم صولت‌تر است

لازم شاهی نباشد خالی از درد سری
کوس شه خالی و بانگ غلغش درد سر است

با دهان خشك و چشم تر قناعت‌کن از آنك
هرکه‌قانع شد بخشك و تر شه بحر وبر است

خواجه دل‌دروجه‌وسرافکنده پیش‌ازفکرخود
صدر از بهر طمع بنشسته چشمی بر در است

تا بود شیخ ریایی نکته‌گو زو راست رنج
تا شتا را یخ بود عریان ز سرما مضطر است

عقل خندد آنچه گوید اهل زرق از واقعه
خنده آرد هرکه خواب اندر فسانه‌گستراست

واعظ وطامع گدای نان بود فرقش هم است
کاین بزیر منبر آمد آن فراز منبر است

تخم رسوایی دهد پروانه تسبیح زرق
آری آری دانه جنس خویش را بارآور است

فقه را چون دام مکر و حیله می سازد فقیه
نی فقیه است او که حرف علت فقه اندر است
قاضی پرحیله آید با سجلی پرگواه
محض کذب است آن برای جر که گویی محضر است
جانب صدر ار بگیرد اهل بی شك جاهلیست
جاهل ار یابد زجاه و عملش آخر مظهر است
ره روان بارکش را سهل دان آشام فقر
در دهان ناقه خار خشك خرمای تر است
لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل
آفت بی حد بر افلاطون اگرچه افسر است
نکته نادان برای ریش خند او نکوست
مهره خر در خور تزیین افسار خر است
هرشب اختر بین چوبرقی چشم برشر دوخته
تاچه کذب آرد برون گرخود همه بومعشر است
چرخ معلولیست کاز وی واجب آید احتراز
کش بر اعضا هر طرف خال سفید اختر است
گنبد خضرا که خونریزیست فعلش دور نیست
برگ حنا اخضر آمد لیك رنگش احمر است
سفله گر میرد پی اکسون و اطلس دور نیست
هست از بهر کفن کرمی که ابریشمگر است
راه دور از فاقه و نعمت کند منع سلوك
اسب راه آنست کاونه فربه ونه لاغر است
چین برویی نفکند شدت که شخص راست علم
موج ازآبی ناورد صرصر که نامش مرمر است
پیش‌تر دامن بود هر موی مرد گرم رو
جان بط را هرپری ازبال شاهین خنجراست
مرد پر معنی چه‌گر بینی حقیرش پیشواست
پیش اوکم بل دو مروارید را یك مضمراست
مرد ره بین راز دل مخفی نماندآن جام جم
خضر را آب حیات آیینه اسکندر است
گرشرف ترا شگ و سوز دل بود برهمسران
شو شه یخ شمع کافوریست بل صافی‌تر است
توامان بد بود مانند خون نحس نجس
زاده نیکو مشابه چون عبیر و عنبر است

ملك دل پیر و جوان راهست آبادان ز عشق
بانی مروکهن سنجر ز نو هم سنجر است

رنگ زرد عاشقی **فانی** بود از تیر عشق
همچوصفری‌کش الف مسند به‌پهلو اصفر است

نیست سرگردان بحر عشق را حاجت بقید
کشتی گرداب را گرداب نیکو لنگر است

دل ز بی عشقی سیه باشد ز عشق آتشفشان
هست از سردی زلال آنکاو زگرمی اخگر است

مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست
فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است

ناظر قصر بتان عشاق را از هر طرف
چون اسیران عرب گرد حصار خیبر است

عقل و گنج نیکنامی عشق و هر دم عالمی
خانه داری کار زن لشکر نصیب شوهر است

مرد را حرز نجات امواج خوناب دل‌است
رند را حرز قدم ارقام دور ساغر است

خاره خارا اسیران را ببالین متکاست
جامه خونین شهیدان را به‌پهلو بستر است

مرد را یک منزل از ملك فنا دان تا بقا
مهر را یك روزه راه از باختر تا خاور است

سفله را هر نقد کاندر دست دارد باقی است
خفته را هر عیش‌کاندر خواب بیند باور است

دله پر حیله‌کش هر سوست شوخی جلوه‌گر
لعبتك بازیست اینك خیمه او چادر است

دیورهزن‌دان‌نه زن آنکاو بچشمت‌چون‌پری‌است
دور کتف او دو بال افکنده عطف معجر است

بر سر اموال مدفون ظالم نقشین قبا
بر فراز گنج با خلد منقش اژ در است

تاج زر بگذارای موذی و نزدیکی گزین
قرب می‌ماندچوشد عینی که عقرب را سر است

زربت مرد آمد اینك آنکه از زر خواهیش
نی زر ابراهیم را تاج و بآزر آذر است

بر مکش تیغ زبان هر دم کازین رو شمع را
سر بر اندازد ازآن از شعله زرین مغفر است

بیگنه را ساختن آزرده از زخم زبان
تا توان کردن رگ بی رنج را از نشتر است

حاکم ناراستی را عاقبت سرگشتگی است
دور گردان الف آنرا که گویی داور است

حاکیان در پایه بالاتر ز جباران که مور
به خرامد بر منابر گر چه از شیر احقر است

ظالم وعادل نه یکسانند در تعمیر ملك
خوك دیگر در شیار و خوك دهقان دیگر است

ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود
چون دف لولی درید از بهرمیمون چنبر است

ره سوی حق بیحد اماهست اقرب راه فقر
بهر آن کالفقر فخری گفته پیغمبر است

اندرین ره آنکه دارد گام بر گام رسول
عرش پروازیاست کاوهم راهرو هم رهبر است

حامی دین نبی **جامی** که جام فقر را
داشته بر کف لبالب از شراب کوثر است

روضه رای منیرش گلشنی دان کش ز لطف
قطره رخساره هر برگ مهر انور است

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست عقل
انجم گردون شمردن کی طریق اعورست

دین پناها اهل دوزخ را چو امید بهشت
جان خاکی را هوای وصل آن خاك دراست

ژالهسان کاندر درون غنچه افتد مدتی است
کآرزوی درد فقرم در دل غم پرور است

ملك را از موکب دوشه بود باد فتور
چون زقصرقیصرآمد نکتهحاصلصرصر است

دل که نبود جمع در مد حیاتش کوتهی است
ازپریشانی قصیرش خوانیآنکاو قیصر است

مرد کاسب را ز رنج دست بر کف آبله
شد دلیل گوهر مقصود کش دست اندر است

شد صراط مستقیم سجده سازان راستین
شاهراه رهر و خانه خطوط مسطر است

از بدایت هر چه آوردی بمردن همره است
در طفولیت چه آموزی به پیری از بر است

مرد از زن کم نه در گوهر چه گر باشد حقیر

ور ز بیضه کم نه در قیمت اگرچه اصغر است

محنت افلاس مفرط در گرانی قاف دان

قاف شد چون فاقه بیحد گشت واین مستکبر است

اهل همت را ز نا همواری گردون چه باك

سیر انجم را چه غم کاندر زمین جوی و جر است

نیست برخوردن ز قول حیله گر چون قول راست

طرفه فالیز بازی گر نه چون برزیگر است

ذلت آمد حاصل خاین که موشان چون کنند

بیضه دزدی این یکی ز نبر کش آن یك ز نبر است

چشم بر مال فقیرانند اعمال اربـود

شاه را هر مال می‌ماند که قوت لشکر است

ز التفات خاطرت این نکته شیرین مراست

همچنان کاز پرتو خورشید نی را شکر است

یکنظر افکن که مستغنی شوم زابنای جنس

سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است

تحفة الافکار اگر سازم لقب او را سزاست

تحفه چون نزدت ز بحر فکرتم این گوهر است

گشت یوم عاشر شهر رجب تاریخ آن

طرفه ترکاین روز وماه اتمام آن را مظهر است

طالبان ربع مسکـون را ز ظـل عالیت

فیض بادا تا مقام مهر چادم منظر است(۱)

« فانی در دیوان غزلیات خود از آثار چند تن از شعرای معاصر و یا نزدیك بعصر خود استقبال و تتبع کرده ونام برخی از آنان برای همگان ناآشنا می‌نمود لازم دانست شرح حال مختصری از آنان آورده شود. »

امیر شیخم احمد سهیلی :

امیر علیشیر درعنوان غزلیاتی که از سهیلی استقبال وتتبع کرده بعناوین-یارعزیز-امیر- امیرشیخم یادکرده است . در تذکره مجالس النفائس شرح حالی از او بدست داده لیکن بمناسبت دوستی و موأنستی که فی‌مابین ایشان بوده است بسیار باختصار کوشیده و با این جملات متعذر شده‌است «چون ازاول حال تاکنون بدین حقیر التفات واتحاددارد اگر زیاده از این تعریف اوکرده شود تعریف خود نموده می‌شود از این سبب باختصار

---

۱ ـ قصیده تحفة الافکار از تذکرة الشعراء چاپ خاور بامقابله نسخه خطی مورخ ۹۷۸ کتابخانه نگارنده استنساخ گردیده است .

گوشد (۱) تحفه سامی نیز در صحیفه ۱۸۱ شرح حال نسبةً مفصلی از او بدست می‌دهـد دولتشاه چون مصاحب و معاصر اوست گفته اومستندتر است بنا براین از تذکره دولتشاه نقل می کنیم .(۲)

ذکر امیر اعظم فاضل نظام‌الدین شیخ احمد سهیلی زیددرجته . . . با وجود حسب و نسب بکسب فضایل وآداب کوشید و بمکارم اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شد و در قبا از اهل غبا شد و همواره با درویشان در مقام خدمت وباعلما درمرتبه‌حرمت زندگـانی می‌کرد و نزد سلطان عالم محترم وبنظر همگنان معزز ومکرم . و حالا این امیر کبیر فاضل صاحب دو دیوان است. یکی خاتمش مزین به‌دیوان ترکی سلطان عجم‌است و یکی قلمش محرر دیوان اشعار که سفینه بحر حقایق و گنجینه مرموز دقایق . ومن بنده مؤلف از امیر فاضل شنیدم که می‌فرمودند که من در عنفوان ایام شباب بملازمت شریف شیخ عارف‌آذری قدس‌سره رسیدم ... می‌شاید که‌فضلا جلد دیوان سهیلی‌را از ادیم‌یمانی‌سازندو لعل بدخشانی براشعار رنگین او افشانند هنوز از حق انصاف بیرون نیامده باشند . بـه تخصیص برسواد غزلی‌که این فاضل‌رادست داده وآن اینست :

بروز بیکسی جز سایه من نیست یـار من
ولی آنهـم ندارد طاقت شبهـای تار من

الخ

و گمان مؤلف آن است که اشعار مختار این نامدار دردو زبان بغایت صاف‌ومخیل و نازك افتاده . »

۲ ـ ملك‌الشعرا صاحب بلخی متخلص به شریفی :

امیرعلیشیر درباره اودرتذکره مجالس‌النفائس مطالبی نوشته واز خوی رذالت‌بار اویادکرده‌است لیکن درشاعری استادی چیره‌دست بوده وقصاید مصنوع بسیار دارد و در علم طب و موسیقی صاحب‌نظر و اطلاع بوده است .

۳ ـ خواجه‌عصمت بخارایی :

خواجه عصمت‌الله بخاری از سادات بنام بخارا و از خاندان فضل و دانش‌بوده‌است غزلیات عاشقانه وسخنان عارفانه‌اش درزمان شاهرخ قبول عامه یافته‌وقصایدش‌رافضلاوسخن سنجان قدر می گذاشته‌اند او مداح سلطان خلیل بوده است .

۴ ـ کاتبی ترشیزی :

نامش محمد و از مردم ترشیز بوده است بخطاطی‌شهرت داشته و بهمین‌لحاظ کاتبی تخلص میکرده است . اوشاگرد مولانا سلیمی شاعر وخطـاط است . در شعـر بخصوص سرودن غزلهای مصنوع و مطبوع شهرتی یافته و قصایدی ازکمال اسمعیل را پاسخ گفته

۱ـ مجالس چاپ اول ص ۵۶ ـ ۵۷

۲ـ ص ۳۷۸ تذکره دولتشاه چاپ کلاله خاور

است . مردی سخی و بذال بوده‌است ازخراسان بشیروان وعراق و بمازندران سفر کرده و امرای آنجارا مدایحی گفته ـ مزارش در خارج شهر گرگان در جوار امامزاده معصوم است مثنویات حسن و عشق و نـاظر و منظور و بهرام وگـل اندام و ذوبحرین (۱) از اوست .

میر وفایی :

میر حاجی احمد متخلص بوفایی ازاکابر دوران امیرعلیشیر و ازمصاحبین اوبوده و برسبیل تفنن شعر می‌سروده است .

امیر شاهی سبزواری :

دولتشاه می‌گوید : فضلا متفق‌القولند که سوز خسرو ولطافت حسن ونازك‌کاریهای کمال وصفای سخن حافظ درکلام امیر شاهی جمع است او از اولاد سربداران سبزوار بوده است . در خط و موسیقی و تذهیب ونقاشی استادی بنام بوده است .در زمان‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر درگرگان وفات یافته وجسدش را بسزوارآورده و درخـانقاهی کـه اجدادش ساخته بودند مدفون ساخته‌اند .

کاهی :

مولانا سیدنجم‌الدین محمدابوالقاسم‌کاهی‌از سادات میانکال(کوهی‌است میان‌سمرقند و بخارا) مردی رندمشرب وعاری ازقیود بوده است . در۱۵ سالگی مجلس‌مولانا جامی را درك‌کرده وشاعری چیره دست بوده . درلاهور بصحبت عارف‌ربانی‌مولاناشاه جهانگیر هاشمی رسیده سپس بدربار اکبر پادشاه مغولی هندرفته و مشمول عنایات والطاف‌او شده در شعر و موسیقی ومعما مهارت‌کامل داشته ودرعلم معما رساله‌ای‌نوشته و در موسیقی نیز صاحب تألیف است مثنوی‌گل‌افشان دراستقبال ازبوستان ازاوست (۲)
دیوانش بسیار نایاب است واخیراً بهمت وتصحیح‌آقای دکترهادی حسن بچـاپ رسیده وشامل ۱۷۲۷ بیت‌است.(۳)

تذکر :

ممکن است خرده بینانی که درآثار دیگران جززشتی نمی‌بینند و بجای آنکه در آثار حسن‌آنرا بیابند پی‌جوی‌نقص وخرده‌گیری هستند بنویسنده ایراد بگیرندکه چـرا

۱ـ دولتشاه مجمع‌البحرین نوشته و اشتباه است .

۲ـ بعضی شك‌کرده‌اندکه او مجلس جامی را درك‌کرده باشد لیکن تتبع میرعلیشیر از آثار او این شك را برطرف میکند ومی‌رساند که‌کاهی درزمان امیرعلیشیر شاعری‌معروف و آثارش در مجالس‌ادبا ارجی داشته است.

۳ـ تذکره مقالات‌الشعرا ـ هفت اقلیم

برای بیان شرح حال امیر اینهمه به‌تفصیل پرداخته و یا چرا به نقل قسمتهایی از کتاب بدایع‌الوقایع در این مورد آنهم به تفصیل همت گماشته . واز این قبیل مطالب لذا لازم بیادآوری است که :

۱ــ نشر دیوان‌فارسی‌امیرعلیشیر فرمایشی‌ودستوری‌نیست ونگارنده بذوق‌خودآنرا انتخاب وتصحیح‌ونشرداده‌وبدیهی‌است خوانندگان ارجمندآن نیزکسانی خواهند بودکه برضا ورغبت آنرا تهیه و در معرض مطالعه قرار می‌دهند بنابراین کسانی که علاقه به اثر امیرعلیشیر دارند لازم است که اورا بهتر بشناسند وبراحوالش آشنایی پیدا کنندوازطرفی مطالب بدایع‌الوقایع گذشته از اینکه‌آیینه تمام‌نمایی است از دوران زندگی امیرعلیشیر و بقلم یکی از معاصرین او . نثرآن فصیح و دلچسب است و یکی‌ازکتب نادر وقایع‌نگاری در زبان فارسی است که متأسفانه نسخ‌آن نایاب است وهمه‌رابرآن دسترسی‌نیست‌تانگارنده خوانندگان را ازروی سهل‌انگاری در مواقع لازم به‌شماره صفحات‌آن‌کتاب حواله دهدو راهنمایی‌کندوانگهی‌خواننده‌ای‌که دیوان شاعری را برای مطالعه بدست می‌گیرد و اظهار علاقه میکندکه ازحال و احوال گوینده مطلع گردد حوصله‌آنرا ندارد که خودکتابخانه‌ای ترتیب‌دهدتا براهنمایی‌شرح حال‌نویس‌بآن‌کتب ومراجع‌مراجعه‌نماید این وظیفه شرح‌حال نویس‌است که‌کلیه اسناد و مراجع و مطالبی‌که راجع به شاعر است جمع‌آوری و دریکجا مدون ساخته در دسترس استفاده خوانندگان بگذارد . هرکس تمایل و علاقه دارد آنرا مطالعه میکند و اگرکسی علاقمند نباشد از خواندن آن معذور است .

بیستم‌فروردین‌ماه هزار وسیصدوچهل ودو

زرگنده ــ رکن‌الدین همایونفرخ

بنام خداوند بخشنده مهربان

۱

غزل

ای خاك سر کوی تو ، گشتن هوس ما | بر پای سگت بوسه زدن ملتمس ما
گر، دم زدن ما بود از مهر تو چون صبح | صد شام سیه روز شود از نفس ما
در بادیه شوق تو چون راحله بندیم | ذکر ملك آیـد ز فغان جرس ما
با نیش غم و جسم ضعیف آه بر آریم | سویت مگراین باد برد خار وخس ما
بیچارگی ما هوس چاره گران شد | تا تو شدی از لطف و کرم چاره رس ما
هر کس گه افتادگی آرد بکسی روی | ما رو به که آریم تویی چونکه کس ما

فانی صفتم روح کند سوی تو پرواز
ای از شکرستان تو قوت مکس ما

۲

ای بگلستان هزار نرگس شهلا | در گل گلزار عارضت به تماشا
لاله و گل از تجلی تو بخوبی | قمری و بلبل ز شوق تو به علالا
در رخ روز از رخ تو بارقه مهر | در دل شب از غم تو مایه سودا
عاشق بیدل ز شوق روی تو مجنون | کرده بهانه ولی محبت لیلا
عارض یوسف نموده لمعه رویت | زو شده مشعوف و زار عشق زلیخا
گاه در آیین عاشقی شده ظاهر | هم شده بر حسن خویش واله وشیدا
گـاه بمعشوق شیوگیست تسحب[1] | هم بخود از ناز کرده غارت و یغما
عاشق‌ومعشوق‌وعشق،جمله‌خودی[2] پس | هرنفس از یك لباس ، گشته هویدا

۱ـ شیوکیت یستحب و دربرابر آن نوشته : (قبول کرده) ۲ـ خودی و بس

در دو جهان عاشق تو گشت چو **فانی**
ساز فنا ، هم بعشق خویشتن ، او را

۳

نعت

زهی بنشانده آب ابر رحمت، گرد راهت را — ملایک[۱] رفته از بال پر خود ، جلوه گاهت را
بسالی گر شب قدری است در یک مه دو شام قدر — بود از گیسوان عنبرین روی چو ماهت را
تویی[۱] بی‌سایه، لیکن عالمی در آفتاب حشر — پنه[۲] سازند هر سو سایه عالم پناهت را
زدی چون بارگاه قرب خود، بر عرش اعظم شد — فلك یك تکمه فیروزه[۳] شادروان عامت را
سپاه فتح و نصرت چون کشیدی هر طرف بردند — زبهر توتیای روشنان گرد سپاهت را
از آن دیدار حق دیدی که هم نور الهی کرد — منیر از سرمه ما ، زاغ چشمان سیاهت را

چو هر سو چشم رحمت افکنی از گوشه چشمی
بفانی بین که او هم چشم دارد یك نگاهت را

٤

تتبع خواجه حافظ

رموز العشق کانت مشکلا بالکاس حللها — که آن یاقوت محلولت نماید حل مشکل ها
سوی دیر مغان بخرام تا بینی دو صد محفل — سراسر ز آفتاب می، فروزان شمع محفل‌ها
دل و می هر دو روشن شد، نمیدانم که تاب می — زد آتش‌ها بدل ، یا تاب می‌شد ز آتش دل‌ها
بمقصد گر چه ره دور است اگر آتش رسد از عشق — چو برق آسا توان کردن[٤] بگامی قطع منزل‌ها
من و بی‌حاصلی کاز علم وزهدم آنچه حاصل شد — یکایك در سر معشوق و می‌شد جمله حاصل‌ها
بود چون ابر سیر ناقه لیلی که در وادی — فغان از چاك دل مجنون کشدنی زنگ[٥] محملها

چو در دشت فنا منزل کنی یك روز . ای **فانی**[٦]
ز من ان جان فزا اطلال را فابجد و قتّ‌لها

٥

تتبع میر

گر پرده اندازد تمهم ، آن روی آتشناك را — سوزم بآه آتشین ، نه پرده افلاك را
خواهی چو قتل ای کج کله، حاجت به تیغت نیست. وه — این بس که بشکستی بته، چاك کلاه چاك را

۱- تویینی ۲- پته ۳- فیروز ٤- بکام ٥- کشیدبی ٦- کیرد ای فانی .

افتد بمردم صد خطر ، گوید ملایك الحذر هرسو که سازی جلوه گر، آن قامت چالاك را

باهر کس ای سیمین بدن، منمای روی خویشتن باید چوچشم پاك من، زانسان جمال پاك را

ساقی زبیداد جهان صدغم بدل دارم نهان جامی بدار و وارهان ، زآنها من غمناك را

باید که مستی فن کنی، دیرمغان مسکن کنی گر بایـدت روشن کنی آیینه ادراك را

فانی در این دیر الم چون مهلکت[1] شد زهر غم

چون مرشد جان بخش دم، زو نوش کن تریاك را

۶

گر، اوّل، آتش عشق، آسان نمود ما را زد یك شرر، برآورد از سینه دود ما را

آرام و خواب از ما، ای همدمان مجویید رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود[2] مارا

شام وصال را مه خورشید بود از هجر در روز تیره افکند چرخ حسود ما را

بس دیرا گرمیسر ، شد بزمگاه معشوق زآنجا فلك برون راند بسیار زود[3] مارا

زینسانکه وصل معدوم افتاد هجر موجود نابود بهتر ای دل، صد ره زبود مـا را

سنگ جنون فکنده درقتل، گوشد امروز آن کاو بزنده داری شب می ستود ما را

از کفر عشق دردین شدرخنه ها[4] که کردند صد گونه سرزنش ها کبر و جهود ما را

ساقی زحدفزون ده ، می کاز ملال دوران هر دم[5] ملال دیگر در دل فزود ما را

فانی چسان توان بوددر شهر بند هستی[6]

چون ره به نیستی ها هجران نمود مارا

۷

غیر خوناب نیابند بجان و دل ما گوییا عشق بخون کرد مخمر گل ما

از ره عشق گذشتن نشد ای پیرطریق تا که شد کوی خرابات مغان منزل ما

مشگل ماهمه باشد ز خمار ای ساقی جز بیك رطل گران حل نشودمشگل ما

گرچه در دیر گداییم ولی گاه نشاط ره نیابند شهان بر طرف محفل ما

حاصل عمر شد ای مغبچه باده فروش وجه می، بو که قبول توفتد حاصل ما

۱- مملکت . ۲- نمود ۳- رود ٤- رخنها ٥- مردم هلال . ٦- شهر ویندمشتی .

تیر دلدوز بهردل زنی ای قاتل مست ناوکی چند نگه دار برای دل ما
فانی امید چنان‌است که در وادی عشق
مسکن قافله سالار بود محفـل ما

۸

مه من در شبستان چونکه‌نوشدجام می شبها نماید از شفق می از حباب[1] ریزه کوکبها
دهن شدچشمه حیوان ، تورا از عین نایابی دولعل جانفزای‌دلکشت، آن چشمه‌را لبها
بیا ای‌ساقی مهوش، بده‌آن جام چون آتش بدینم سوز چون درهجر ، میسوزاندم تبها
چوآرد ترکتاز آن‌شوخ، بهر پای بوس افتد هزاران ماه و انجم از نشان نعل مرکبها
شرابم باعث اخلاص رندان خراباتست بلی آمیزش یاران بود از قرب مشربهـا
چنان عشاق هرشب‌بی‌تو بردارند رستاخیز که در روحانیان غوغا فتد ز آن‌آه ویاربها
اگر **فانی** خرامد[2] تشنه‌لب زینسان، بمیخانه
از آن دریاکش خم‌ها تهی سازند قالبها

۹

زهی گل‌ها زده چاك از غم رویت گریبانها که آن چاك گریبانها رسیده تا بدامانها
به ملك باغ بازارچمن بین‌کاز گل و نسرین پی سیر تو آیین بسته دست صنع دکانها
نباشد چون دهانت با دُر دندان و لعل لب ز گلبرك ارچه غنچه‌لب نمودازژاله دندانها
چمن از مقدمت جان یافته بر باد[3] نوروزی تحرك درشجرها،جلوه[4] درگل‌ها وریحانها
زمانی این چنین خرّم بده پیمانه ای ساقی که خواهم‌چون زمانه بشکنم آیین‌پیمانها
لب لعل و دهن‌آن مغبچه کاز باده آلوده اسیرش غنچه دل‌ها فدایش جوهر جانها
من از دیر مغان می‌جستم‌ازصد گونه‌رسوایی درآنجا رفتم و آمد به پیشم یك بیك آنها
زبهر وصل مطلوبی که باشد در حریم دل نباشد غیر سرگـردانیت قطع بیابانها
اگر**فانی** هوای وصل داری کی عجب باشد
چو ابرش آه آتشبار و آب چشم افغانهـا

۱ـ حساب ۲ـ خواند ۳ـ نوروزیست ٤ـ جلو

۱۰

بکشف حال‌دوران نیست جام جم هوس مارا | همان جامی که‌ساقی‌عکس‌رو،افکندبس‌مارا
ز شیخ هیچکس چون جانب دیر مغان رفتم | کنون درخانقه‌دیگر نه‌بیند هیچکس ما را
نشسته فارغ البالیم در دور تغار[1] می | براندن‌دور نتوان کردزانجا چون‌مکس مارا
بفریاد خمار افتاده پیر دیر بد حالم | تو خواهی بود یا خودمغبچه فریادرس‌مارا
غریو کوس شاه از خواب مستی درنمی‌آرد | چه‌بیداری دهدای‌کاروان بانك جرس ما را
گدایی التماس ما بود یکجرعه می درسر | نخواهد بود لعل تاج شاهی ملتمس‌ما را
از آن رندان‌شمزمارا که دررندی‌وشبگیری | چو مستان ازعسس‌بگریزدار بیندعسس‌مارا

چو**فانی** غرق می گشتیم‌لیکن عاقبت، یابند
حریفان بر کنارافکنده‌زین‌دریا.چوخس‌مارا

۱۱

گل رویت که ظاهر گشته رنگ یاسمین‌اورا | چه باشدکازمی گلرنگ سازی‌آتشین[2] او را
نمی‌دانم ز می‌شد سرخ چشم کافرت یا خود | لباس آل پوشاندی بقتل اهل دین او را
مرا هم‌غنچه دل‌بشکفد چون‌آن دهن‌هر گه | ز خوی شبنم چو بنشیند بگلزارجبین[3]او را
چوعکس صورتت درباده ظاهر گشت نتواند | بدینسان‌آب ورنگی‌ساختن نقاش چین او را
بمکنت‌چون‌سلیمان است‌پیر[4]می‌فروش‌اینك | ز هر خم عالمی دیگر شده زیر نگین او را
چواوج‌رفعتش از آسمان‌بگذشت از آن معنی | گدا گشتند شاهان همه روی زمین او را
بهارستان گیتی را گلی[5] ایمن کجا یابی | که نبود صرصر باد خزان اندر کمین او را
از آن دورافتد از وی‌کاز برای چاره وصلش | مکان تعیین نماید زاهد خلوت نشین او را

درآمد درخرابات فنای‌دل‌دگر**فانی**
زاهل‌توبه‌وتقوی نگویی‌بعدازاین‌اورا

۱۲

ولە مدظلە العالی

گر آن ترك خطایی نوش سازد جام صهبا را | نخست آرد سوی ما ترکتاز قتل و یغما را

۱ـ طغار ۲ـ مارا ۳ـ جبین ٤ـ پرمی ٥ـ کلن

رخش در نازکی ، برباد داده صفحهٔ گل را
قدش درچابکی، برخاک شانده سرو رعنا را
بهمنع بوس آن لب ، چون دوصدتیرست ازمژگان
که در خاطر تواند راه دادن این تمنا را؟
بهار عارضش را تازه گلهای عجب بشگفت
خدا را مدعی ، مانع مشو یکدم تماشا را
من و کوی مغان وان مغبچه، کازلعل جان‌پرور
به نکته کرده زین دیر کهن بیرون مسیحا را
چودر کوی خراباتش بیک ساغر نمی گیرند
برآتش افکنم به این لباس زهد و تقوا را
چه پوشانم ز مردم، کآتش، عشق می روشن
ز چاک سینه ظاهر کرد ، سرّ مخفی ما را
بکوکارند جام جم ز مخزن ای شه خوبان
که بنمایم بشاهان بیوفایی های دنیا را

غزل گفتن مسلم شد، بحافظ شاید ای **فانی**
نمایی چاشنی در یوزه ز آن نظم جهان آرا [1]

۱۳ **تتبع امیرخسرو درطور خواجه حافظ**

کی بچشم آرم لباس و مسند شاهانه را
من که خواهم دلق فقر و گوشه میخانه را
طایر فرخنده عیش است ، رام نقل و می
از پی صیدی چنین می‌ریزم آب و دانه را
بهر ما دریا کشان باید ، که سازد می فروش
از تغارش [2] جام را و زخم می پیمانه را
خویش‌را گشتم‌چومی کردی علاجم‌ای‌حکیم
هر که را باشد خرد چون می‌دهد دیوانه را
مستی آرد بوی خاک میکده ، ای پیر دیر
گویی اندودی به [3] لای باده این کاشانه را
غفلت‌آرد واعظا در دل مسلسل گفتنت
ساختی گویا ، ز بهر خواب این افسانه را
یکدمم با یاد ، نی احباب آید نی رقیب
چون بگنجد آشناکی ره بود بیگانه را
کلبه‌ام صد رخنه ازسنگ حوادث کردچرخ
بر سرم خواهد فکندن گویی این ویرانه‌را

جان فدایت سازم، ای **فانی** اگرخواهی رساند
وقت جان دادن بسر وقتم ، دمی جانانه را

۱٤ **تتبع مخدومی جامی**

از تغار [2] می‌چنان نوشم شراب ناب را
کابر نتواند ز دریا آنچنان ، بردآب را
در جفا دارد قرارآن چشم‌و در بیداد خواب
زانکه بردند ازدل وچشمم قرار وخواب را

۱- چنین است دراصل تصحیح ممکن‌نشد ۲- طغار ۳- لاسی

تا قیامت شام تنهایی بود در دیـده خواب
یك صبوحی مغتنم دان ، صحبت احباب را

گر، وفا ز اهل زمان یابی شراب لعل نوش
زانکه هرگز کس ندید این گوهر نایاب را

ایکه گویی درجوانی ، باده نوش اینك به‌بین
مست در دیر مغان ، افتاده شیخ و شاب را

گشته‌ی آن‌چشم‌خونریزم که بهر قصد دین
کرده جا، در عین مستی ، گوشه محراب را

از در اهل جهان جستن مراد، از فقر نیست
وصل خواهی **فانیا** مسدود کن این باب را

تتبع مخدومی نورا ۱۵

سوزیم ، تا بر فروزی ، روی آتشناك[1] را
ساز آتش گیره‌ی آن شعله این خاشاك را

از شکاف غنچه ، پنداری نمایان گشت گل
گـرز چاك پهلویـم بینی دل صد چاك را

گرد سان‌خیزد، زمین زآن‌روکه دروقت خرام[2]
جان دهـد رفتار چون آب حیاتت[3] خاك را

حاجب قصرت گرم، راندعجب نبود که‌نیست
رسم ماندن پیش شه دیوانه بی باك را

ساقیا از محنت دوران ضمیرم تیره گشت
باده تا صیقل دهم آیینه ادراك را

چون گدای دیر می‌نوشد بودصد گونه رشك
از سفال کهنه‌ی او ساغر افلاك را

گرنه‌مقصودش‌می گلرنگ باشد، دست‌صنع
خوشه‌های[4] لعل یاقوت از چه بندد تاك[5] را

بنده پیر خرابانم ، که جام جود او
سوزد از یك برق می صد خرمن امساك را

فانیا کار جهان جزغم نباشد باده نوش
لحظه‌ای گـر شاد خواهی خاطر غمناك

تتبع حضرت مخدومی ۱۶

ای از بهار حسن تو ، بر چهره‌ام گلزارها
در سینه زان گلـزارها دارم خلیده خارها

از نیش هجرش متصل ، گو رشته جانم گسل
چون‌دوخت‌نتوان‌چاك‌دل،زان‌سوزن‌وزین‌تارها

درکلبه غـم گر برم آیی نیابی پیکرم
بس خاك وخواری‌برسرم،کافتاده از دیوارها

ازحمرت رخسار کی‌بتوان‌شدن همرنگ وی
مارابخون‌اوراب‌می،چون رنگ شد رخسارها

چون زآن بت آشفته خو، آرم بسوی قبله رو
بسته چو از هر تار مو ، بر گردنم زنّارها

۱ــ آتشپاك ۲ــ حرام ۳ــ جنابت ٤ــ خوشها ٥ــ پاك

بودم بعقل ذوفنون، پیر خرد پیش از جنون طفلان دوانندم کنون، در کوچه و بازارها

زین نظم نوچرخ کهن، یکباره گوحیرت مکن

فانی چو تعلیم سخن دارد ز **جامی** یادها

۱۷ **تتبع مخدومی**

بی‌روی تو شد تیره، از اشك مرا شب‌ها روشن نشود شب‌ها بی‌ماه ز کوکبها

از تیرگی هجرت شد روز وشبم یکسان کازشب سیهم روز است وزروز[۱] سیه شبها

عشاق که از هجرت کردند تهی قالب باز ازلب جان‌بخشت جان رفت بقالبها

بی‌قدر تودربستان، هرشاخ که پربرك است ماری است مراکاز وی، آویخته عقربها

یکقطره می ای‌ساقی، بس کردمیم لیکن زآن‌می که تو را گردد، آلوده بآن‌لبها

من مست شراب ای‌دل، زهاد و غم کوثر دوری بودم زیشان ، از دوری مشربها[۲]

دردیرمغان**فانی** یکجام خوردا کنون

یك جام دگر خواهد با ناله یاربها

۱۸ **تتبع مخدومی جامی**

منکه دارم از مژه، بردیده چندین خاررا جمله در چشمم نروبم گر در خمار را

میفروش[۳] ارلطف بنمایدحریفان‌چاره چیست بهره می‌وجه کم و مخموری بسیار را

چرخ پرانجم‌شوداز مکر شیخ اندر سماع چون بپوشد بخیه کرده فرقه پندار را

ترك دین وزهد چون فرمودیم ای مغبچه باز کن‌خشت[٤] خم و بگشا گره زنار را

دور ساغر را غنیمت دان که نقاش[٥] ازل کرده[٦] مبهم سرّ این نه گردش پرگار را

در خرابات مغان رندان دریا دل دهند[۷] از پی یکجرعه می این گنبد زرکار را

عمر ضایع شد به لا یعنی پی آخر نفس یکنفس هم صرفه میکن بهر استغفار را

چون من آلوده جویم چونکه بگشادندباز بر رخ پاکان عالم پرده اسرار را

فانیا راه فنانتوان به پندار و خودی

قطع این‌ره بایدت بفکن‌زخوداین‌باررا

۱ـ وروز ۲ـ مشربها ۳ـ از ٤ـ خست ٥ـ بفاس ٦ـ کردهٔ ۷ـ دمند

١٩ **تتبع مخدومی**

زابر تیره برقی جست طرف کوهساران را — که روشن کرد، هرسوشمع گلهای بهاران را

چونرگس جام‌زر بگرفت ولاله ساغر یاقوت — صلای باده زد مرغ چمن پرهیز کاران را

تونیز ای‌پیردیر اندرچنین فصلی بسر مستی — زکنج میکده‌سوی چمن کش‌می گساران‌را

فکن ای‌مغبچه از یك‌مغانه جام مرد افکن — برقص آر اول شب‌تا سحر شب زنده‌داران را

صبوح‌عیش با یاران‌قدح‌خور نیست‌چون‌معلوم — که یابندت‌شب آینده یاران با تو ، یاران را

در این صحرا ز باد حادثه هرسوی‌چون‌لاله — بخاك افتاده بین تاج غرور کامکاران را

بسر، گرد فنا در زیر[1] پهلو ، خار نومیدی — ز تاج و تخت جم آزاد دارد خاکساران را

سفال کهنه پر می‌ساز و جام جم بنه نامش — درو نظاره کن احوال دور روزگاران را

چو آخر جز فناکاری نخواهد بود ای **فانی**
در این دیر فنا بگذارعیب جرعه خواران را

٢٠ **تتبع میر**

زهی ازجام عشقت بیخودان را دوستگانی‌ها — وزان رطل گران افسردگان راسر گرانی‌ها

نشانت‌یافت‌هرکاو، بی‌نشان‌شدهست‌ازآن‌آتش — بهر سو داغهایت بی نشانان[2] را نشانی‌ها

بصحرای غمت آواره و بیخان و مان گشتم — خوش‌آن‌آوارگی‌ها خرم این بی‌خانمانی‌ها

اگر در حلقه بزم سکانت ره[3] دهد بختم — زسرمستی کنم با شیرگیران سر گرانی‌ها

هر آن‌کاوتا تواند[4] نا توانی‌در غمت ورزد[5] — توانایان زبون او شوند از ناتوانی‌ها

بدرس‌عشق آنشدنکته‌دان‌کاولوح[6] شست ازغیر — دراین ره‌ساده لوحیهابه‌است ازخرده‌دانی‌ها[7]

مرا شد زندگانی سر بسر برباد از هجرت — خوشا آنها که دارند از وصالت زندگانی‌ها

اگر تو **حافظ فانی** شوی ازسهو درحمدت — در اقلیم سخن رانی کنم صاحب قرانی‌ها

زبانم گر کنی گویا بدستان های حمد خود
چه خسرو بلکه با جامی کنم هم داستانی‌ها

٢١ **تتبع خواجه**

گفتی ببرم دلت را، جان همفدات یار را — گویم دلت نماند دل خود کجاست ما را

١ـ در ریز ٢ـ نشان ٣ـ زده دمد بخستم ٤ـ ما ٥ـ ورزه ٦ـ کوکوج شب ٧ـ چرده .

دل رفت وجان هم ازپی، در وجه مطرب‌ومی / این هر دو لیك بی وی ، گو بزم ما، میا را

ای رنـد لاابـالی ، پیش از بـلا نالی / عاشق بـه بی بـلایی باید کشد[1] بلا را

در توست[2] گنج پنهان ، زانی بچشم ویران / بین گرد خویش گردان، این هفت اژدها را

با عشرتـم چه‌قوّت،کاین چرخ کـم فتوّت / هـم هست بیمرّوت، هـم هست بی مدارا

ای دل بدوست رو کن، جان را فدای او کن / با درد عشق خـو کن ، لیکن مجو دوا را

پیر مغان کـه گردون، عمرش کناد افـزون / دارد همیشه ممنون ، رنـدان بینوا را

در دیر اگر چـه مستم ، زنّار کفر بستم / باری زخویش رستم ، صد شکر ازین خدارا

فانی ره وفا جو[3] سر منزل رضا جو

در عشق او فنا جو ، دان مغتنم فنا را

۲۲

تتبع خواجه

نسیم صبح ، بگو آن نهال رعنا را / که باغ عمرخزان[4] ازتودیده شدمارا

بیك قدح که کشیدی‌زآب‌آتش رنگ / چه آتشی که زدی عاشقان شیدا را

شدم بزهد ، قوی[5] غرّه و ندانستم / که زور عشق بعجز افکند توانا را

توای‌جوان که شکیبا ز خیل عشاقی[6] / تـرحمی بکن[7] این پیر ناشکیبا را

فروز مشعله حسن از آتش عشق‌است / مدار حیف ز اهـل نظـر تماشا را

لبت‌چوآبحیاتست[8]زانکه‌پیشش‌نیست[9] / بگاه نطق ره دم زدن مسیحا را

بیا که حاصل کونین برك کاهی نیست / بکوی میکده رندان باد پیما را

بجان قبول کنم هرچه شیخ فرماید / اگر نه منع کند عشق و جام صهبا را

فتاد **فانی** بیخانمان برسوایی

چو دید بزم خراباتیان رسوا را

۲۳

تتبع مخدومی

هست، در دیر آفتی هردم ، بقصدجان مرا / زنده بردن از سرو کوی مغان، نتوان مرا

خانه دل بودآبادان ، ز تقوی وه که ساخت / عشوه‌های ساقی و سیل قدح ، ویران مرا

۱ـ کشید ۲ـ دربست ۳ـ جوی ٤ـ اد ٥ـ می ٦ـ عسامی ۷ـ بکن مکن ۸ـ حیاتی‌است
۹ـ بیش نشست.

پرده زهدم، چه‌سان پوشد، که‌ازآشوب[1] می / از گریبان هردم[2] افتد ، چاك تا دامان مرا

خرقه درهجر بتی‌شد رهن‌می، بنگر که کرد / باده و عشق از لباس عافیت ، عریان مرا

گر ، بگرداب می[3] افتادم مرا نبود گنه / هست این سر گشتگی، از گردش‌دوران‌مرا

بحر عصیان[4]، از بلندی کرد پستم زانکه زد / پرزمین ازآسمان، هرموج این طوفان مرا

سازم[5] ازلوث ریا ، غسل طریق ای پیر دیر / چون فقیه[6] آید درون خم کنی پنهان[7] مرا

خواب دیدم،کاب کوثرمیخورم ازدست‌حور[8] / فیض می ازدست ساقی ده،دوصدچندان مرا

فانیا[9] راه فنا هرچند مشکل بود شد

قطع آن زافکندن بارخودی آسان مرا

۲٤

*مرا ز خانه برآرد ، هوای میخانه / چو نیست‌می ، نتوان یافتن‌بخانه‌مرا

بجو[10] بمستی و دیوانگی و رسوایی / بکوی دیر، که یابی بدین نشانه‌مرا

زدوست، اهل طلب یافتند مژده وصل / فراق گشت بزاری در آن میانه مرا

زمان‌زمان،قدحم‌ده،چرا که‌رنجه کند / چو یك زمان‌نخورم‌می، غم زمانه‌مرا

بیك دو جام صبوحی، رهانم‌ای ساقی / خراب داشت خمار می شبانه مرا

کنندطعمه سگان، چون بمیرم‌ای **فانی**

بیفکنند بر آن خاك آستانه مـرا

۲۵

وله ایضا

ساقی ، بیار جام می لعل فام را / بی خوف‌ساز پیکر یاقوت جام را

تا، در کشم اگر همه ساغر بود سپهر / در ساغر آنچه ریخته باشی ، تمام را

ای دل ، درون دیر مغان دار مغتنم / از جام لعل مغبچه ، عیش مدام را

۱ـ سواب‌بی ۲ـ مردم ۳ـ در نسخه از این بیت تا پایان غزل یك خط به‌عرض سه میلیمتر مرکب کشیده شده و پنج کلمه را سیاه و غیر خوانا ساخته است. قیاسی تصحیح‌شده‌است. می. ٤ـ دراصل سیاه شده فقطعص دیده‌میشود ٥ـ سیاه‌شده فقط م خوانده‌میشود ٦ـ خعقیه ۷ـ پاك شده‌وخوانده‌نمیشود قیاسی‌تصحیح‌شده‌است ۸ـ سیاه‌شده‌و تنها.ب. بجا مانده ۹ـ سیاه‌شده تصحیح قیاسی‌است ۱۰ـ نجو

*در اینجا گویا چند صفحه‌از نسخه‌افتاده است وآغازصفحه کتاب که‌بعداً شماره گذاشته‌اندوشماره ۱٦ است ازهمین بیت شروع‌میشود و مطلع غزل در صفحه قبل‌بوده که افتاده‌است

بوی و فاز گلشن دوران چو کس نیافت
از بوی باده دار ، **معطر مشام** را

آیین عشق محتشمان ، قصه ایست دور
عشق است، مفلسان فلك احتشام را

زاهد، مجوی عافیت از ما، که مانده ایم
اندر سر صراحی و می ننگ و نام را

زاهد، برو که نیست یقین، از قبول ورد[1]
ایزد نموده قسم تو و من کدام را

دایم ز جام عیش، می وصل جم نیافت
بیرون کن از دماغ، تمنای خام[2] را

فانی بنوش جام فنا، تا نمایمت
در کنج دیر روضه دارالسلام را

۲۶

تتبع خواجه

ز روی بستر شاهی، به بین گهی ما را
به زیر پهلو[3] خار و بزیر سر خارا

چو لب بعشوه کزی، دست اگر نهم بر دل
بگو، چه چاره کنم جان ناشکیبا را

حدیث وصل تورا ، بر زبان اگر نارم
ز سر چگونه برون آرم، این تمنّا را

ز کوی او، که روی ای ملك بسوی بهشت
چرا ز دست دهی، این چنین تماشا را

نگر بمیکده را کع سبوی باده بدوش
ز دوش ، آنکه نه انداختی مصلاّ را

چو خواهد، از پی حسن تو زهد مشاطه
بآفتاب کشد ، **زحمت** از پی آرا را

بسعدی است قدم بر قدم زده **فانی**
که پی[4] دو، فهم نگردد خیال دانا را

۲۷

اختراع

ز عشق هست بدل بار، صد هزار مرا
هنوز. شکر بود صد هزار بار مرا

گرم بود، می گلگون ز ساقی گلرخ
بحور و کوثر ت ای پارسا ، چه کار مرا

ببوسه ای که دهی و گشی منه منّت
چه منّتم ز تو چون گشت انتظار مرا

بجرم عشق و می ار. شحنه ام ضمان طلبد
به پیر میکده عشق، گو سپار مرا

ز می خمار بود و ز خمار می نوشم
بدور باده تسلسل شد آشکار مرا

مگو مرو بسوی دیر ، وه چو مغبچگان
برند موی گشانم ، چه اختیار مرا

۱ــ درد ۲ـ جام ۳ــ پهلوی ٤ــ چنین است در اصل و بمعنی دنبال رونده(!)

زجرم باده چه باکم، که دوش هاتف غیب زلطف شامل او کرد امیدوار مرا

دگر مگوی که چون مست سازمت بکشم

چه سود از این سخنت، گشت چون خمار مرا

۲۸

تتبع یار عزیز

ای، ز آتش می، در گل روی تو اثرها در سینه از آن آتشم افتاده شررها

سنگ لب رودی، ز قتیل تو رود خون باشد ز تموّج بکنار آمده، سرها

در خلعت گلگون، قد رعنای تو سرو است کاو، نشو و نما یافته، با خون جگرها

هر نخل تمنی، که بعشق تو نشاندیم از سنگ ملامت، همه آورده ثمرها

ازعشق یکی مغنچه، در دیر مغان[1] دوست آورده پی، جرعه می، روی بدرها

بی راهبری، دشت فنا، طی نتوان کرد کافزونست در او ازحد و اندازه خطرها

فانی بود وجام می وعشق وخرابات

کاز دهر مراد این شد وبیهوده دگرها

۲۹

درطور خواجه

در جام جم، بریز شراب مغانه را در وی نگر، حقیقت این کارخانه را

ای پیر دیر، اهل خرابات محرمند زین راز نکته گوی و رها کن بهانه‌را

بی اعتدالی ار کنم، ازشور این حدیث در حلق من[2]، بریز می بیخودانه را

کان می، زمان زمان بردازلوح خاطرم عیش زمانه را و جفای زمانه را

مردن بوصل بایدم، ای خضرمنکرم آب حیات و زندگی جاودانه را

بنگر بسقف میکده، عکس فروغ می گر ز آتش کلیم ندیدی زبانه را

فانی چونیست لایق این بزم، ای رقیب

باری بمان، که بوسه زند آستانه را

۳۰

تتبع مولانا شاهی

شبنم، که هوا ریخت بگلها و سمنها شد آبلهٔ عارضِ اطفال چمنها

۱ــ دراصل «دوست» ندارد ۲ــ در حلق بریز می.

گلهای چمن ، گرنه شهیدان فراقند — چون لاله چرا ، غرقه بخونند کفنها
درتاب اگر نیست، از آن جعد دل آویز — در طره سنبل ، ز چـه افتاده شکنها
در فصل چنین، باده ویاری بکف آور — خوردن نتوان جام، چودرمیکده تنها
چون، جانب آن بت نشتابم، که زر ناب — در گردن جان بهر کسش گشته رسنها
در سر حقیقت ، بسخن راه نباشد — جایی نرسد ارچه ، بسی رفت سخنها

فانی بره فقر ، درآ نکته مگو بیش
گر، مرد رهی بیش میارا این همه فنها

۳۱ جواب خودگوید

زهی به خار مژه ، صد هزار زار تو را — اسیر دو گل عارض دو صد هزار تو را
مباد جور خـزان از بهار زیبایی — چنین که تازه شده گلشن عذار تو را
دلا ، ز نالـه مکن دعوی شکیبایی — چو، دوست جلوه نماید، چه اختیار تو را
دوا بکلبه خمّـار ، جام گلرنگ است — گهی چو غنچه کند محنت خمار تو را
چو عمر میگذرد ، جام می ز دست منه — که وارهاند از اندوه روزگار تو را
مکش تودامن اگر، دامنت کشد خاری — بخاك اهل وفا چون فتد گذار تو را

مرو ، ببار خودی **فانیا** بوادی فقر
که اندرو، بهچنین بار نیست بارتورا

۳۲ مخترع

بَعد عمری کافکند، گردون بگوی او مرا — سیل اشك شادمانی ، هی بَرَدَ[1] زان کو مرا
گاه، چشم آید گران ، در کفه عشقم ز غم — کوه فرهادش اگر، یکسونهی ، یکسو مرا
رو براهت بسکه سودم،هردوخونین گشت[2] وریش — وه، که سویت آمدن را ، نیست راه رو مرا
بوی مشکین طره‌ات ، تا در دماغ من رسید — گه کند بیحال و گه آرد بحال آن بو مرا
بسکه آن بدخوی تیغ بیدریغم راند، ساخت — زین رعایت های مفرط ،همچوخود، بدخومرا
منکه غرق می‌شدم ، ز اقبال پیر میکده — محتسب این دَم ، کجا یابد بجست‌وجو مرا

---

۱ - بردرآن ۲ - خونین گشت درش

فانیا، تا[1] بودم اندریارو باشد جای شکر
کار غم و شادی مبرا، ساخت‌عشق اومرا

۳۳ تتبع میرسهیلی

دل کاز غمت آرام نباشد، بَرمَ او را — تا چند بکویت برم و آورم او را
زاغی که کند گاهِ جنون، میل نشستن — بر فرق بود طعمه، ز زخم سرم او را
خواهم که گرانی برم، از کوی تو، گرچه — از سایه گران تر نبود، پیکرم او را
شد لیلی و مجنون ز میان چون نه پسندم — درعشق، من این‌را بصفا، دلبرم او را
نبودَ، حد آنم، که کنم دعوی پا بوس — اینم نه بس، ای‌عشق، که خاك درم او را
جسم[2] چو خسم شد بسرا پرده آن گل — ای باده، ترانی ز حریم حـرم او را
آمد، زپی دردِ سفالم، سگ او، لیك — دیوانـه کند نکهـتی، از ساغرم او را
گرشیخ ریایی شمرد، دانه تسبیح
من بین، که‌چوفانی بجوی نشمرم‌اورا

۳٤ تتبع میر

وه، که دروقت گلم،زآن گل رخسار[3] جدا — گل‌جدا، آتش من‌نیز کند، خار جدا
از جدایی، من ویار، ابرز تاثیر بهار — من جدا، گریه کنان، ابرجدا، یار جدا
چه‌فراق‌است، که‌جانان‌چوجدا گشت‌زمن[4] — دل[5]، زجان گشت جدا،جان زتن‌زار جدا
آن پری پیکر ازاین خسته، جدایی‌طلبد — همچوجان، کاو شود، ازپیکرِ بیمار جدا
درو دیوار، زهم گشت جدا، بسکه زَدَم — سر، جدا بر دَرِ آن کوی و بدیوار جدا
ساقیا داروی بیهوشیم افکن درمـی — که، نباید بدلم هوش، زدلدار جدا
فانیا، جام فنانوش دراین‌دیرا گر
بیخودی‌خواهی‌از آن‌دلبر خمار جدا

۳۵ تتبع شیخ

هر گه[6] از تب زرد یابم، گلعذار خویشرا — در خزان، رو کـرده بینم نوبهارِ خویشرا
در عرق افتد، چوجسم تا توانش بنگرم — غـرقهِ بحـر بلا جـان نزار خویشرا

---

۱ تا ۲ـ حم‌حوحم ۳ ـ زخبار ٤ـ زمین ٥ـ دلی ٦ـ مرکه در

ازحرارت چون شود نازك تنش در اضطراب کی توانم بست چشم اشکبار خویشرا

کاشکی، تب‌خاله ازلعلش ، بدندان بر کنم تا کنم فارغ، زرنجش، لعل یار خویشرا

عمر من ، چبود[1] بعمر او فزایی ای سپهر تا حیات و جان فدا سازم نگار خویشرا

روز گارم، تیره‌شد، از رنج آن‌مه، کی شود تا دگر بینم صفایی ، روز گار خویشرا

فانیا، چون خوشترش یابی برسم تهنیت

برفشان، ازجان، بپای‌او ، نثار خویشرا

۳۶ مخترع

ساقی مهوش اردهد، جام شراب ناب را به، که سپهر دار دم ، ساغر آفتاب را

چند، شوم، بمیکده، بیخودوهمدمان‌برند مست، کشان کشان،سوی‌خانه‌من‌خرابرا

ساقی گلعذارمن، گر زرخت عرق چکد عطر می‌مراست بس، برمفشان گلاب را

زهرفراق، می کشم وه.چه‌عذاب‌باشداین در ته دوزخ غمت ، چند کشم عذاب را

پیری‌وزهدوعافیت،هرسه‌بوقت[2] خودخوشند دار، غنیمت‌این‌سه[3] را، عشق ومی‌شباب‌را

بسکه ، ببایدت، کف حیف وندامتت، کزید

فانی اگر زکف نهی ، موسم گل شراب را

۳۷ حرف ب

گرچه صدره گشت ویران،روزگارم‌ازشراب شادم از یك ره بود ، دفع خمارم از شراب

محتسب چون‌ریخت‌می، بر گشتن‌صحن‌میکده نیست‌عیبی گر، کنون‌سربر ندارم از شراب

ایکه، گویی‌ازشرابت،داغها بر خرقه چیست غافلی،صد داغ ازین برسینه دارم از شراب

در خمار،ازسر گرانی‌سر ، نیفکندم به پیش بلکه، از بدمستی خود، شرمسارم از شراب

هم، ز سودای پری رویی و هم از هجر شد گشتن اندر میکده ، دیوانه‌وارم[4] از شراب

جانب محبوب[5] محجوبم ، مده ره ای رفیق زانکه در دیوانگی ، بی‌اختیارم از شراب

از شرابم، کار چون آخر ، برسوایی کشید کام خودرا نا گرفته ، کی گذارم از شراب

پیر کامل‌باش، گو چون باشدم عشق جوان توبه نتوان داد ، در فصل بهارم از شراب

۱- حنود ۲- مبر سه‌خود بوقت ۳- دارغنیمت این‌عشق‌ومی‌وشباب را ٤- دیوانه‌دارم ٥، محبوبم

فانیا، در خرقه پنهان داشتن، اکنون چه سود
گشت چون، صد عیب پنهان آشکارم از شراب

۳۸

تتبع خواجه

میکند وقت صبح، نعره سحاب — که زمان صبوح را، در یاب
از گلستان کشید، مرغ صفیر — در شبستان نمـود، ناله رباب
زین فغانها، ز هر طرف یك یك — بر گرفتند، سر ز خواب، احباب
نیم مخمور و نیم مست شدند — جانب بزم صبحگه، بشتاب
بحریفان دوش، ساقی بزم[1] — کرد بنیاد، دور جام شراب
گر نمردی تو، نیز بگشا چشم — رنجه فرما قدم، سوی اصحاب
یك، دو، دم وقت را غنیمت دان — به حریفان بنوش، باده ناب
باش، تاآن‌زمان، که دارد چرخ — جام زرین مهر، مست خراب
گرد بیدار[2]، زانکه‌چون گردی — مست بیشك، دگر شوی درخواب
خواب دور و درازت، اندر پیش — خیز یکدم، ز خواب روی بتاب

بگشاید ز خواب‌ای **فانی**
در چشمت مفتح الابواب

۳۹

مخترع

تو خوب وخلق‌توخوب‌وتکلمت هم خوب — نبوده چون تو، بخوبی کسی بعالم خوب
بحسن به، ز پری، آدمی گری، بر تر — نگشته مثل تو پیدا، ز نسل آدم خوب
گشی، بخوبی‌وجانبخشی،ازسخن که چوتو — نبوده، الله الله مسیح مـریم خوب
بدل، محبت تو، بیشتر شود هر دم — که بیشتر، بنمایی به‌چشم هر[3] دم‌خوب
انیس‌وهمدم،اگرهست‌خوب، خوبتر است — که در جهان، بکس‌افتدانیس وهمدم‌خوب
بعالم‌آمده خوبان بسی، و لیك چو تو — نبوده، برهمه خوبان، کسی مسلم خوب

ز خیل و مجمع خوبان **بفانی** بیدل
وفاومهربودخوب‌وظلم و کین هم خوب

۱- برم ۲- کردپندار ۳- مردم

۴۰ **تتبع شیخ**

ای ز رویت ، ماه را صد گونه تاب — مه مگو ، باشد سخن در آفتاب

غیـر در کویت، عذابم می کـند — هیچکس نشنیده در جنت عذاب

*تا، ندیدم خواب درچشمم، زاشك — چشم را اکنون نمی‌بینم بخواب

درتن خاکی[1] است، ازلعل تو جوش — خاك را در جوش، می‌آرد شراب

چون خیال دیدن رویت کنم — دردل افتد، ضعف از بس اضطراب

پیر دیر و مغبچه، مستم کنند — خوش دلم، در میکده از شیخ و شاب

فانیا در قطع وادیها ی عشق
از جگر باید غذا وزدیده آب

۴۱ **تتبع میر**

چشمه زندگی آمد، دهن آن مهِ نخشب — بهر سیراب شدن، سبزه خطِ رسته[2] بآن لب

طفل مکتب شده، پیر خرد اندر ره عشق — شوخ‌من‌جلوه کنان‌چونکه‌خرامدسوی‌مکتب

سر ما را چهره آنکه بفتراك ببندی — همچو کوی‌این شرفش[3] بس، که‌رسدبرسم‌مرکب

کی، به نعل سم رخشت، مه نو هست برابر — کین زسیم است ووی ازچهره عشاقِ مذهّب

ای‌اجل،رنجه‌شوا کنون که زبیماری هجران — بهر جان دادنم آمد ، همه اسباب مرتّب

فانیا ، مطلب تو درد فنا شد چو[4] درآیی
جز می صافی روشن ز کف مغبچه مطلب

۴۲ **تتبع خواجه سلمان**

در چمن، گل را نظاره کردم از روی حبیب — تازه شد جانم ، کاز و آمد بمن بوی حبیب

گل، برویش، اند کی‌مانندشد،دررنگ‌وبوی — جا که‌برفرقش‌دهم،هست[5] آن‌هم‌ازروی‌حبیب

سیل اشکم گر، زجابربود،خواهم‌شد، هلاك — باك[6] نبود، گر نخواهد، بردنم سوی حبیب

در سر کویش، هلاکم ای صبا بهر خدا — کاز پی مردن، مبر خاكِ من‌از کوی حبیب

بنده‌ی زلف تو شد سنبل ، غلام سنبلم — بنده آنم ، که شد هندوی هندوی حبیب

۱ـ خالی ۲ـ رشته ۳ـ سرفسن ۴ـ خودرأی ۵ـ مست ۶ـ باکه

* بلغت‌نامه این کتاب مراجعه فرمائید

مردنم باشد، ز تغییر مزاج نازکش بیم قتلم ، کی بود، از تندی خوی حبیب

یکسر مویش، بملك هر دو عالم کی دهد

گرچه **فانی** درضعیفی نیست چون موی حبیب

۴۳ ☆ **در طور خواجه**

از می ، طلوع کرد چو در ساغر آفتاب عکس تو آفتاب دگر شد درآفتاب

بین روی ساقی و می روشن که خلق را سوزند نوع دیگر، از اینها هر آفتاب

شب ز آفتاب روی تو و آفتاب می بزمم چو روز شد، چکنم دیگر آفتاب

خوش عالمی است دیر، که طاقش بود سپهر آنجا بدور لمعه‌ی می احمر آفتاب

باشد دهان خم، ز می روشن ای حکیم[۱] در کنج تیره میکده را، انور آفتاب

زنهار ، کافتاب قدح را نهفته دار تا سایرست، بر فلك اخضر[۲] آفتاب

از شمع می، فروغ[۳] شبستان بزم ده پنهان کند، چودرتتق شب[۴] سر آفتات

زآن سان که‌ماه تیره بود آفتاب هست در بزم شاه تیره ز جام زر آفتاب

سلطان حسین خسرو غازی که بندگانش

سایند از علو مکان سر بر آفتاب

تا ز آفتاب، زیب و فر عالم است،باد از رخش توسن تو زیب و فر آفتاب

فانی ز درد جام میت باد بهره مند

کاز نور رأی فیض رساند بر آفتاب

۴۴ **در طور خواجه**

بهر عمر جاودان‌شد، هر که‌را چیزی سبب خضر را آب حیات و رند را آب عنب

گفته‌ای یك تیره شب، تا روز همدم باشمت تیره تر از روز هجرما ، نباشد هیچ شب

معنی مجموعه خوبی بخط و روی توست دفتری را خوب در یك‌صفحه کردی منتخب

درملاحت، صدچویوسف بنده‌ات‌شد ای‌حبیب چون‌تویی کان نمك، چون‌سازمت یوسف‌لقب

۱ـ حکم ۲ـ سیاه شده وتنها حرف اـخ خوانده میشود ۳ـفروخ ۴ـ پر

☆عنوان درصفحه ۲۶ نوشته شده و مطلع غزل ازصفحه۲۷ آغاز میشود با توجه باینکه خواجه حافظ در چنین قافیه وردیفی غزل ندارد باید قبول کرد که اینجا هم یکی دو برك ازدیوان افتاده است.

باعث عیش است[۱] هرچ از درد دارد چاشنی — گریه[۲] روز وصال آرد بغمناکان طرب
گرچه‌وصل‌دوست‌را، کس‌ازطلب کردن‌نیافت — لیك، آن‌کاو یافت ، بود از زمره اهل طلب
کی عجب باشد ، تعجب از خواص با دوام — آب ، کش، خاصیت آتش بود باشد عجب
حالت مجنون، کجا فهمند جز اهل جنون — زانکه قول خود ، بقانون خرد دارد عرب

رسم جوریار را **فانی** ، سبب ازما مپرس
نیست چون اهل‌فنا رارسم پرسیدن سبب

٤٥

دل چوآید ازفروغ برقِ آن عارض بتاب — سوی خورشید آورد رو چون بسایه زآفتاب
دل، چودر گلشن‌فتاد از کوی اوشد مضطرب — برزمین خشك ، ز آنسان کاوفتد[۳] ماهی زآب
ازخیال طـره وی[٤]، می‌طپم در بیخـودی — چون کسی‌کازخواب‌آشفته،جهدهردم‌زخواب
جانب هر کس کنی تعجیل ، الاسوی من — گرچه باشد عمررا، باهر کسی‌یکسان‌شتاب
پاره کن دل راکه نقش آن عذار آید برون — گل‌کشاده به بود ، گر غنچه باشد درنقاب
حلقـه‌های زلفت از عارض ، همی تابند سر — مثل اهـل‌کفر ، کازایمـان نمایند اجتناب
قطره خوی برلبت، بیش‌آردم در دل طرب — مزج[۵] آب‌آری، فزون‌سازد نشاط اندرشراب
ساقی از جام لبالب زایلم کن هوش از آنك — به، که هم‌مست خراب‌افتم، دراین‌دیرخراب

گرهمی خواهی که‌هردم معنیی[٦] رو آردت
فانیا از خاك پـای اهـل معنی رومتاب

٤٦

مخترع

ساقیا باده چو ریزی ، بقـدح بهر طـرب — کی ، طـربناك شوم ، گـرنرسانیش[۷] بلب
عجب‌آن نیست ، که ازلعل تویابیم حیات[۸] — بی‌لبت اینکه بود زندگی ، این است عجب
زر خریـد تو بود یوسف مصـری درحسن — نسبت بنده بشه نیست، بجو[۹] تـرك ادب
طلب نقطـه موهـوم دهانت کـردم — خردم گفت، کـه آنجاکـه نباشد، مطلب
عـرق آن ذقن است آب خضر کازلب او — گشت مایل به ترشح سوی چاه غبغب

۱ـ هرچه ۲ـ رو ۳ـ رسم‌الخط کوفتد هم درست است (مخفف که اوفتد) ٤ـ طره می‌طلبم ٥ـ مزح .
٦ـ مردم؛معنی زود آردت ۷ـ برسانیش ۸ـ حباب ۹ـ مجو

عقل ،کاز عشق گریزد چه تعجب باشد
پیر عقل است برعشق چو طفل مکتب

ز قلندر[1] وشی است این سر و پا برهنگی
کفش و دستار بمی ، جمله کازو شد امشب

سبب رفعت دونان ز فلك جستم ، گفت
سبب این دان ، که نیارند ز ماجست سبب

رند میخواره ، که در دیرشرابش قوت است
قربتش ، جستن **فانی** است ز قرب مشرب[2]

٤٧ **در طور خواجه**

شکفت چون گل‌رخسار ساقی از می‌ناب
بنای زهدمن، ازسیل‌باده گشت خراب

مرا که نقددل‌ودین‌برفت، درسرمی
زنام وننگ‌دراین کهنه‌دیرخودچه‌حساب

بنوش باده و دیوانه باش، در عالم
که بهر عالم دیوانگی است بزم شراب

جوانی است‌و خمار وبهار وآتش عشق
بیار می، که جنون را تمام شد اسباب

چو امن خواهی، ازین کارگاه پرآشوب
میا، ز میکده بیرون وباش مست خراب

اگر خراب‌بود، خانه جهان چه عجب
که دید خانه که‌آباد ماند، برسر آب

بباید آخرش اندر سرقدح‌رفتن
هوای باده بسر هر که رابود زاحباب

اگرفنا شدنت میل هست چون**فانی**
برویت‌آنچه‌رسد، ازسپهرروی متاب

٤٨ **مخترع**

زتب مباد صداعی بدان جوان یارب
که‌صدقه‌سرش، این‌پیرناتوان یارب

ز هجر، یارب‌وافغانم،ازفلك‌بگذشت
توام‌خلاص‌نمایی ازاین فغان‌یارب

بدان امید، که شاید بماه من برسد
شب فراق ، رسانم بآسمان یارب

رسید یارب‌من،شام‌غم به مجمع دیر
چه باشد، ازتب من بشنوداز آن‌یارب

زدیر،مغبچه‌ای‌مست‌شدبرون‌سوی‌شهر
ز اهل‌زهد ، بدیر منش رسان یارب

شدن‌بکوی‌ریا،شیخ‌راخوش است مباد
مرا بجز روش کوچه مغان یارب

چوسر کشی است طریق ریا سر**فانی**
شود ، بدیر فنا خاك آستان یارب

۱- قلندر روشی است ۲- سر شب

اختراع

چون، بدیر آمد زبهر خم شکستن محتسب — شد دل رندان، چوچشم شوخ ساقی مضطرب
اجتناب افتاد اهل دیر را از وحشتش — اهل‌دین، نبود عجب گشتن ز شیطان محتسب
آفتش افکند در دور حریفان انقلاب — کش ، بجان آفت رسد از دورچرخ منقلب
شام هجران، حمرت گردون چه باشدازشفق — گر نگشته، آتش آهم بگردون ملتهب
کامگاران‌را ، نکو دان، نیکوان را ارتکاب — آن،چو نبود، بد بود گشتن بدی رامرتکب
عاشقی و دردمندی، پیشه کن، ور نیستی — خویش‌را، با اهل ِ درد ِ عشق میکن منتسب

فانیا گر قطع صحرای فنا را طالبی
بایدت از باطن پیر مغان شد مکتسب

٥٠

اختراع

زهی قد، و عذارت سر بسر خوب — بخوبی بنده‌ی حسن‌تو هر خوب
اگر لطفست،اگر جور، ازتوچونست[١] — که هر کارت بود از یکد گر[٢] خوب
وفا ، از سرو قدّان باشد آن نوع — که نخل خوب را باشد ثمر خوب
مبین ای نرگس، آن گل را که باشد — نظر از مردم صاحب نظر خوب
اگر یوسف نکو ننمود ، پیشت — بَر ِ خورشید ننماید قمر خوب

مشو **فانی** بحرف و نکته گیری
ز کلك صنع، اگر زشت است اگر خوب

٥١

در طور خواجه

مرا که غرقه شدم درمیان بحرشراب — خلاص کی بودم، جزبکشتی ِ می‌ناب
رموز ِ نشأ، می، ای که در نمی یابی — کنونکه جام‌میت میدهم،بکف‌دریاب
درآمدی چو بدیر مغان، بسجده بت — اشارت ار کندت. پیر دیر روی متاب
دلم زسینه‌برون شد، که گوشه‌ای گیرد — ز ِ ابروی توشدش جای گوشه‌محراب
خوش آنشبی که،من‌ازسرخوشی‌همی‌سودم — دودیده‌بر کف‌پای حبیب‌و،اودرخواب
خراب گشت‌زمی، ساقی‌ودلم زومست — چه‌عیب‌بیخودی‌ازدل که‌هست‌مست[٤]خراب

١ـ خون است ٢ـ یکدیکر ٣ـ که مست مست

بگفتمش چه‌شتابت برفتن‌است‌ای‌عمر　　بگفت‌عمر، چو گفتی‌مگو، دگرمشتاب

حساب سبحه بمان؛ زاهدا فنا بگزین

زطاعت تووفانی دراین جهان چه حساب

۵۲　**درطور مخدومی نورا**

من و ز هجر مّهی ناله و فغان هرشب　　فغان و ناله رساندن بآسمان هر شب

زعشق‌تازه‌جوانی، بگو، چه گشت، رسید　　هزار جور، باین پیر ناتوان هر شب

پی نظاره بکنجی، نهان شوم که رود　　زبزم‌شه، بسوی‌خانه‌آن جوان هرشب

بکوی او، من‌واوهم‌بکوی‌دلبرخویش　　ازونهان، من‌واوهم زوی نهان هرشب

زمان زمان‌فکنم؛خویش‌را[1] بکویش لیك　　سگان‌برون‌فکنندم؛ کشان‌کشان‌هرشب

حریف‌بزم‌توخاصان، مرا بس‌اینکه‌نهم　　سر نیاز ، بر آن خاك آستان هرشب

بکوی او که هزاران بلاست ای **فانی**

نگفته ترك سروجان‌مشو[2] روان هرشب

۵۳　**در طور مخدومی**

بمستی در دلم گردد ، خیال روی یار امشب　　که سازد هرزمان‌درگریه‌ام بی‌اختیارامشب

بحالم، شمع‌را، گردل‌بسوزد، گوسرخود گیر　　که‌درهجران مرا، تاصبحدم‌اینست‌کارامشب

خیال‌آن پری دارد، بدان حالم که میخواهم　　که روبر کوه وصحرا، آورم دیوانه‌وارامشب

تماشا را شده همسایگان ، بربام‌ها[3] حیران　　که‌این‌مجنون‌دگر، از گریه **گشته** بیقرارامشب

اگر آب سرشکم ، غرقه سازد ناصحا از پند　　زبان کوتاه کن، مارا، دمی باما گذارامشب

ملولم ازحیات ای دل، عجب کازکاروان عمر　　نخواهد بر غریبستان بمعنی‌بست[4] بارامشب

مده جام‌شراب، ای‌ساقی‌دوران، که میخواهد　　که‌ازجسم‌حزین، فرقت گزیندجان‌زارامشب

هزارم[5] شب رسیدای **فانی** ازهجران بروز امّا

نه‌بیند روی روزارخود، بودچون‌من‌هزارامشب

۱ـ بکوی یش (این رسم‌الخط بسیار صحیح‌است ولی‌متداول نیست)　۲ـ روان مشوهرشب　۳ـ نام‌ها
۴ـ یار　۵ـ مزارم

درطور خواجه

منم و میکده و مغبچه مست امشب — هردم[1] از مستی او داده دل ازدست امشب
چون پری هـر نفس ازجلوه مستانـه او — کرده چون‌اهل‌جنون، نعره‌پیوست‌امشب
دست چون‌طرّه، گهی برذقنت کـرده دراز — که چو گیسو شده زیرقدمش پست[2]امشب
ممکنم‌نیست، خلاصی‌زدوزلفش که شدست — دل بهرحلقه ازآن ، سلسله پابست[3]امشب
شمع آن‌چهره‌چوپروانه، وجودم‌راسوخت — تانگـویی اثـر از هستی من هست امشب
بت ترسا ، میم ، ازمیکـده چندان بنمود — که دل شیفته ازننگ‌خودی رَست‌امشب

هوش تا روز ، چـرا رو ندهد **فانی** را
این‌چنین‌کاز کف آن‌مغبچه‌شدمست‌امشب

٥٥

تتبع بعضی ازظرفای زمان

بصبح یابیم[4] در محنت خمار شراب — ولی بشام دگر دارم انتظار شراب
هزار توبه کنم، چون کنم، نمی‌مـاند — پیاله چون که بدور آمداختیار شراب
شراب وعشق‌سیه کرد، روزگار مـرا — که روزعشق سیه با دوروزگار شراب
صلاح‌وزهد،زمن‌ناید، ای‌رفیق که من — بهیچ‌کار نیارم شدن ، زکارشراب
نه‌سر گران‌زخمارم، که مستم ای‌ساقی — ز شین ومستی دوشینه‌شرمسار شراب
رَهاند ازغم‌عالم ، دمی عجب نبود — اکر چنین‌شده باشم[5]اسیروزارشراب

فراغ یافت ز فردوس کوثرش **فانی**
چوشدبکوی‌خرابات‌جرعه‌خوار[6]شراب

٥٦

درجواب شعر ماضی

چنان شدست‌رخت، گل گل،ازبهارشراب — که دیگرم بدل‌افکند خار خار شراب
بلا خوران خرابات عشق را ، دردل — چه فتنه‌ها[7]، که درآید زرهگذار شراب
نه ازخمار بود، سرگرانیم هر صبح — خجل زمستی دوشم[8]، نه از خمار شراب
ز بهردفع خجالت دگرچو باید می — بدین بهانه کشم ، باز انتظار شراب

۱ـ مردم ۲ـ بست ۳ـ بالست ٤ـ یابم ٥ـ باسم امیر ٦ـ خار ۷ـ فتنها ۸ـ دوشم که خمار

بگرد شیره می ، اوفتاده مستان بین | ز سنگ‌فتنه، که میآید ازحصار[1] شراب
سبوکشان می‌عشق را، چو اشتر مست | براه دیر، کف انداز بین زباز شراب
کند ز صاف دلی صد هزار پرده دژی | اگرچه شیشه می گشت پرده‌دار[2] شراب
مرا چه عار گدایی می، بکهنه سفال | بکوی‌میکده گشتم،چوجرعه‌خوارشراب

مگو بدیر مغان ازچه‌مست‌شد **فانی**
زدست مغبچگانش چه اختیارشراب

۵۷ درطورخواجه

ما هم ازبزم صبوح آمد برون مست خراب | جلوه گر افتاد وحیران‌چون‌ز مشرق آفتاب
رفت اهل انجمن هرسوی چون‌انجم فرو | چشمشان‌شدصبحدم‌چون چشم‌نرگس‌مست‌خواب
اومرا چون دید، سر مستانه کرده عربده | کرد باصدقهرلطف آمیز ، این نوعم خطاب
کای: تو از ناقابلی مردود بزم خاص مـا | بلکه، از بی‌طالعی افتاده در هجرت عذاب
جای‌آن دارد، که‌برفرق تو رانم تیغ قتل | تاکه ازخونت، همه روی زمین گرددخضاب
درچنین صبحی، که بود احباب‌باما باده‌نوش | تو شده غـایب، مگرزین بزم بودت اجتناب
من نهاده با هزاران‌لرزه، عارض بر زمین | برزبانم ، صد سخن اما که را ، حدّ جواب
دیدچون وقتم‌دگر گون گشت‌وحال‌ازدست‌رفت | خنده زد وانگه ز ساقی جست یکجام شراب

گفت،ای **فانی** بگیراین می زدست‌ما بنوش
چونکه نوشیدم سوی ملك عدم کردم شتاب

حرف «ت»

۵۸ تتبع خواجه

مطلع صبح ازل، طلعت درویشانست | مخزن نقد ابد، خلعت درویشانست
شمع خورشید، که گلزار ازاوشدروشن | گلی از بزمگه نزهت درویشان است
جام جمشید ،کاز وکار جهانست عیان | یك سفال کهن ازصحبت‌درویشانست
عرش اعظم، که بود بال ملك جاروبش | قبّه بارگه حشمت[3] درویشان است

۱ـ حضار ۲ـ بردار ۳ـ چشمت

طایر قدس، که بر عرش نشیمن دارد
پیك پیغام ده، حضرت درویشان است

چرخ اطلس، که مکلل به دُرّ انجم گشت
پرده‌ای از حرم عصمت درویشان است

مکس خیل خواطر چو بدل کرد هجوم
راندنش راستی رأفت درویشان است

گر جهد تیر ملایك طرف از شست قضا
باز گرداندنش از همت درویشان است

فانیا روشنی وقت ز درویشان جوی
کاین گشاد از نظر رحمت درویشان است

۵۹

تتبع شیخ

ای، بگه جلوه قامت تو قیامت
آن قدرعنا، قیامت است نه قامت

گاه خرامت، هزار جان بدر از تن
گر، برود، گو، بروتو باش سلامت

بی‌تو، دمی گر زنم که مردن از آن به
گر، دم[1] عیسی است هست جای ندامت

نیست غمی، از ملامتی که کند شیخ
غم نخورند از ملامت اهل ملامت[2]

روضه خوش است ازبرای سیر و تماشا
گوشه کویت، ولی ز بهر اقامت

عشق چه قابل بود، که کشته اورا
هست همه جانب قتیل غرامت

فانی اگر ترك نام و ننگ بگیری
به، که همه خلق راست ننگ ز نامت

۶۰

تتبع میر

خیال مغبچگان، تا درون جان من است
بکوی دیر مغان، ناله و فغان من است

کمند زلف بتی، این که ساختم زنّار
درون دیر، بهر بزم داستان من است

به بین بصافی ساغر، در او بحمرت می
که آن نشانه‌ای از چشم خون فشان من است

بکوهکن نگر و بیستون، که آن گویی
دل طپنده و این یك، غم گران من است

مگو، فتاده بمی، موی از دهان سبو
که درسرشك مژه، چشم ناتوان من است

چو من به نیستی از بی‌نشانی افتادم
درین ده، آنکه زخود نیست شد، نشان[3] من است

هزار تیغ بلا، گر کشی، نتابم روی
مباش رنجه، گر از بهر امتحان من است

۱- دمی ۲- سلامت ۳- سان

بلطف بکر معانی نگر دلاو مپرس — که از کجاست که گلهای گلستان من است

سپرد ، نقد دل وجان به مخزنت **فانی**

دگرمگو، که از آن‌تو، یا از آن‌من‌است

٦١ **تتبع خواجه**

چوسر خوشم دگرای پیر دیر از کرمت — خوش است، گرسرخود بر ندارم‌ازقدمت

چه عیب، دم‌بدم ار[١] خاك کوی دیرشوم[٢] — ز نشأای که دهد، باد های دمبدمت

گناه آتش عشق، ای فرشته پر منویس — که درنگیرد از این شعله‌ی بلاقلمت

درون پرده سرایت، چگونه یابم بار — گهی، که بادصبانیست محرم حرمت

چسان[٣] کشم، رقم عیش بر صحیفه دل — که جان نماند زبس داغهای درد غمت

بدان شمایل مطبوع، خواهم ای مهوش — که سینه چاك‌زنم، درمیان جان کشمت

شدی چوقلب سیه درد را، دلاچه عجب — اگر ز شعله عشق بتان بود علمت

وجود،چرخ‌عدم‌دان وخویش‌راخوش‌دار[٤] — که پیش‌اوست مساوی وجود[٥] یا عدمت

خیال‌وصل زخاطر برون کن ای **فانی**

که‌بس‌حقیری واوراز حد برون عظمت

٦٢ **تتبع خواجه**

کار در دیر بغیر از جستن آن ماه نیست — کش ز اهل خانقه جستم، یکی آگاه نیست

یکقدح خوردم که شددود ازدماغم‌سوی‌چرخ — چرخ گوخون‌خورازاین‌معنی که‌دودآه‌نیست

نامده ار خود برون، نتوان بدیر آمد درون — خود پرستان را بکوی می‌پرستان راه نیست

هرسفال کهنه در دیر مغان شد، جام‌جم — زآنکه آنجا، هیچ‌فرقی در گدا وشاه نیست

دوخت‌از گل[٦] میخ انجم،پای گردون‌شام‌هجر — کش‌تحرك،سوی‌صبح وصل‌آن دلخواه‌نیست

دل[٧] نه‌بندی‌جز به‌هست[٨] مطلق ارعقلیت[٩] هست — زآنکه هستی‌های موهومت شده‌ناگاه نیست

گرلب وزلفت بود زنار می ای مغبچه — سجده‌پیش‌ابرویت‌هیچم[١٠] کنون‌اکراه‌نیست

١ـ از ٢ـ سوم ٣ـ چه‌بیان ٤ـ حوسدار ٥ـ با ٦ـ کلیج ٧ـ دلی ٨ـ بهت ٩ـ عیلت
١٠ـ محم

زاهد اندر سجده دور از حق فتاده رند را دست بردن سوی ساغر، جز به‌بسم‌الله نیست

فانیا در کشتزار عشق برخوردن زوصل

جز برخسار چو کاه و ناله‌ی جانکاه نیست

٦٣ تتبع خواجه

ز بسکه مستی عشقم ز شرح بیرونست می‌است اشك جگر گون[1] مگر که‌او چون‌است

شراب را بود آنگونه زان گل رخسار نه گونه رخ او از شراب گلگون است

کمالِ عشق من و حسن بی‌نهایت او ازآنچه خلق تصور کنند، بیرون[2] است

صبا، سلاسل آن طره را مزن برهم که آن مقام دل صدهزار مجنون است

بوعظ شیخ، نخواهم زعشق و باده گذشت چرا که، آن گهی افسانه و گه افسون است

بیار باده، که این پنج روزه مهلت عمر چو بنگری، یکی از مکرهای گردون است

درون میکده، آشوب می غنیمت دان که‌دَر برون، همه آشوب عالم دون است

بچار صفه[3] میخانه شد، گدا ساکن فزون بکوکبه، از شاه رُبع مسکون است

خلاف امر بلاف فنا کند **فانی**

طریق بندگی‌ای‌دون مگر که‌ایدون‌است

٦٤ مخترع

ساقیا، می ده که از هشیاریم دیوانگی است میکند مجنون و ما را از تهی پیمانگی است

عاقبت بیگانه‌اند این آشنایان خرم[4] آن کش. طریق آشنایان جهان، بیگانگی است

مرد آن نبود، کد آرد چار زن را در نکاح کازرزن‌و،زن‌سیرتان‌بستن‌نظر، مردانگی است

ای‌دل، ارویران‌شدی، ازجوردوران غم‌مخور زآنکه، اندرراه‌عشق آبادی ازویرانگی است

هست زهد و عافیت، افسانه وزین هم خوشم گه بکوی عشق در رسواییم افسانگی است

عرش پروازند رندان همایونفر، ز عشق شیخ درخلوت، فرورفته‌چومرغ‌خانگی است

خلق روشن چشم از آن شمع شبستان‌وصال در گداز و سوزما را منصب پروانگی است

مست، در کوی اوفتادم، کرده ترك خانمان در میان راه خواب سگ ز بی‌کاشانگی است

۱ـ اشك جگر گون من ۲ـ هزارچندان است ۳ـ صوفه ٤ـ حرم‌آن

فانی، آنانی که از عالم بههیچی قانعند

نیست‌ازعجزوزبونی‌بلکه‌ازفرزانگی‌است

۶۵ تتبع خواجه

جفا وجورتوام، بردل است ولطف‌وعنایت[۱] — بشکر آن نتوانم، ادا، چه جـای شکایت

پی‌صبوح شب تیره، رَه بمیکده بردم — مگر، که همت پیرمغان، نمود هدایت

ربود هوش دلم را بعشوه مستی ساقی — چه‌می، که گفتیش ونا چشیده کردسرایت

شراب تلخ بسی خورده‌ام، ز ساغر دوران — ولیك ، جام می هجر، مهلك است بغایت

ز حدت[۲] غم و دردم ، ز عشق یار، که آگه — که نه، بدایت آن ظاهر آمد و نه نهایت

قدح چه‌پر کنی‌ای‌شوخ می‌فروش، بقصدم — مرا که جرعه‌ای از ساغر توهست کفایت

هجوم‌لشکرهستی‌چو گشت قاتل‌**فانی**

بجز،شراب فنا همد می‌نکرد حمایت

۶۶ تتبع شیخ

می، آینه‌گون صاف وقدح آینه فام است — جزعکس رخ یار درو، دانکه حرام است

چون‌ساقی‌مهوش‌قدحت، عشوه کنان‌داشت — تقوی چه حکایت بود و زهد کدام است

از آب می و دانه‌ی نقل است همانا — مرغان نشاطم که ببزم آمده رام است

سر مستیم، از دایره عقل برون کرد — گویا . که میم تا خط بیرونی جام است

در جلوه قدِ چابکت، افکند ز پایم — الله[۵]ازاین راه و روش وین چه خرام است

در میکده‌ام، عربده از حد شده ز آن رو — نظاره گیان گرده هجوم از در و بام است

فانی چو کشی جام فنا باد حلالت

ورشربت کوثرخوری اززهدحرامست

* ایضاله

گوشه میخانه، امن ومستی یاران‌خوش‌است — چون صراحی گریه‌های‌تلخ‌میخواران‌خوش‌است

واعـظ افسرده از غوغا[۶] رمـاند مرغ حال — از هجوم عشق، فریاد دل افکاران خوش‌است

۱ـعنابت ۲ـ مدت ۳ـ طاعر ٤ـ آمد نه ٥ـ الله‌الله آن چه روش آن چه خرم‌است ٦ـ غوغای

* در نسخه اصل چنین است ولی تصور میرود در تتبع و استقبال از غزل خواجه بمطلع «صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است» باشد.

جام لعل کامگاران، نیست آن مقدار خوش — درسفال کهنه،خوناب‌جگرخواران‌خوش‌است
ایکه داری تن درستی، شکرصحت را، گهی — ازترحم پرسش احوال بیماران خوش‌است
جام جم، اهل فنا نوشند، کاندر میکده — نشأ رطل گران، بهر سبکباران خوش‌است
چند، خواب ناز، اگر باید چوشمعت روشنی — دان، که‌شبها، گریه پرسوزبیداران‌خوش‌است

فانیا چون در خرابات آمدی از خانقه
زهدرا، بگذار، کاینجا رسم‌خمّاران‌خوش‌است

٦٧ تتبع خواجه

در دلم ، آتش محبت اوست — آبِ چشمم، ز دودِ فرقت اوست
نیست، دود دلم ، بهیأت سرو — از دلم، رُسته سروقامت اوست
لب لعلش ، که شد می آلوده — چشمم‌آلوده خون،زحسرت اوست
رَخشش ابر وباد و لمعه‌ی نعل — درگهِ پویه برق آفت اوست
گر ذلیلم بعشق و می ای شیخ — این مذلت هم از مشیت اوست
بنده ی پیر دیرم ای زاهد — که فراغم ز درد صحبت اوست

فانی و دلبر خراباتی
که فنا حاصلش ز خدمت اوست

٦٨ تتبع خواجه

قدم، بکلبه‌ام از لطف بیکرانه توست — که‌بنده‌بنده توبودوخانه خانه توست
شبت‌بکوی‌وی‌ای‌دل،چه‌ها[1] فتاده که‌روز — بشهرو کوه ودمن‌خلق،برفسانه‌توست
گدایم و توغنی ای‌جوان باده فروش — ز کوتی‌ازهمه‌خم‌ها که درخزانه‌توست
زخاك پای توشد، روشنم نظر که مرا — سواد دیده،چو گل‌میخ[2] آستانه توست
درآمدی بدلم‌مست وتیغ ظلم بدست — کنون،بهرسوی دل‌بنگرم‌نشانه‌توست
بدستم‌آمدی و منکری . لبت داند — ز هرچه رفته میان‌من و میانه توست
صدای‌نغمه‌ات، ای مطرب اوفتادبدیر — که‌پای کوبی‌رندان،ازآن‌ترانه‌توست

۱- جها ۲ـ کلیج

ز،هر[1] مراد که دورندبیدلان، ای‌چرخ چوبنگرند، بیك حیله یابهانه توست

بعشق‌مغبچگان،تافتادی ای**فانی**

سروددراه فنا ، نغمه مغانه توست

۶۹ **تتبع شیخ**

ای،رشته جان، چون‌پی ، پیچید بچوگانت گردنده سرم ، چون کو، گرد سر یکرانت

تیرت بدلم ، سوزد ، آن‌به که زنی تیغش کاین، شعله نگردد پست ، ازقطره پیکانت

تا جلوه گهِ ، حسنت، چشم و دلم افتاده دل آمده مجنونت ، چشم آمده حیرانت

در مردمك دیده ، عکست نبود ای مه کاز غیرت دل دروی ، جان ساخته پنهانت

مجروح سرو پایم ، گرد سر کویت بین اینك ز سگ کویت رنجاست[2] و ز دربانت

آنست[3] تو را در حسن‌آنکه لب جان‌بخشی این گرچه کند زنده لیکن گشدم آنت

درراه طلب **فانی** اول زخودی بکسل

خواهی نکندهستی[4] زین‌عزم‌پشیمانت

۷۰ **تتبع شیخ**

میرود یار جدا، زوکاربرمن‌مشکل‌است داغ هجرم، برتن‌ونیش فراقم‌بردل‌است

باده، دور ازوی کجاآرد نشاطم ای رفیق زآنکه‌آب‌زندگی بی‌اوچوزهرقاتل‌است

یا،دلم‌را، سوخته، یا ، درگرفته از دلم جای‌آتش‌هاش،درصحراکه‌درهرمنزل‌است

هست،آن‌خورشید زیبایی مراعمر عزیز کی‌عجب‌باشد،برفتن گرچنین‌مستعجل‌است

گردوصدصبروشکیبم[5] نقش گردددرضمیر درزمان‌ازموج‌سیلابِ فراقش زایل[6] است

می‌نماید،سعی دورازوی ، هلاکم‌را اجل گوییا ازگشتن‌بیدار هجرش غافل است

هست این غوغای رستاخیز ، اندر قافله ازدل‌چاکم، نه‌از بانگ‌درای محمل‌است

تاکدامین‌محفلش‌جاگشت‌باری درغمش داستان عشق‌من، افسانه هرمحفل‌است

رفت جان، همراه‌جانان ، **فانی** ارمیرد چه عیب

زنده بودن،چونکه بی‌جانان‌وبی‌جان مشکل‌است

۱- زمرمر ۲ - آنست ۳- این‌است ٤- مستی ٥- شکیم ٦- سایل

۷۱

تتبع خواجه

رندان،همه‌در کوی‌مغان گشته خرابت ای‌مغبچه شوخ، چه مستست شرابت
لطف و کرمت ، تیر کشیدست به تنها ارباب وفا، جان‌دهد از ناز و عتابت
هستی‌تو،پری،ز آنکه‌در آیی‌بدل‌وجان در آمدن خانه، کسی نیست حجابت
پرسی که‌چومن‌نیست بخوبی‌مه‌وخورشید روشن‌بود،ای‌ماه‌چوخورشید[۱] جوابت
دردیده‌ی اهل‌نظر، آن چهره عیانست جز تیرگی هستی ما ، نیست نقابت
دربادیه عشق ، ببازی نتوان رفت کانجاست‌بسی،صدمت وبسیارمهابت[۲]

فانی، ننهی پای بسرمنزل مقصود
تا نیست بجز باده هستی‌خورو خوابت

۷۲

ایضاله

درمیکده صلاح و ورع[۳] در شماره نیست آنجا[۴]، جز آنکه باده بنوشند، چاره نیست
حالِ مآلِ دردکشان ، گرچه شد نهان احوال اهل‌صومعه هم، آشکاره نیست
شد این کنار بحرسرشکم ، کنار من وین‌طرفه‌تر، که‌آن‌طرفش‌را کناره‌نیست
گر[۵]،پاره‌ساخت ، تیغ جفای فلك دلم کودل، که ازجفای فلك پاره پاره‌نیست
خواهی،چوقلبِ لشکرِ عشاق‌راشگست هویی[۶] بس‌است، حاجت‌طبل‌ونقاره‌نیست
برخودمخند، عقل خرف از برای آنك[۷] درشهر عشق ، پیرِ خرِدَ هیچکاره نیست

فانی، بیك نظر، بتو چشم از حیات دوخت
حاجت بچشم دوختن اندر نظاره نیست

۷۳

ایضاله

در دهر، هر که دامن پیر مغان گرفت بهر نجات دامن او می‌توان گرفت
نبود دگر ز خفت دور فلك غمش آن‌کاو،بکوی میکده رطل گران گرفت
دل داشتم نگه ، زوی[۸]، اما بعشوه ای دانم گرفت ، لیك ندانم چسان گرفت
آنکاو، متاع هردوجهان داد، وصل یافت گفتن توان، که دُرّثمین رایگان گرفت

۱- چوآبت ۲- فهایت ۳- دروع ٤- ازآنجاجز ٥-کز ٦- بوئی ۷-آنکه ۸- روی

درخانقاه، غیر ریا ، چون ندید دل شدسوی‌دیرو مذهب رندان ازآن گرفت

خون دلم، که روی زمین را گرفته بود نبود شفق، که دامنه‌ی آسمان گرفت

فانی، بوصل دوست، ازآن روز راه برد

کاو، ترك هوش و عقل‌ودل‌و خانمان گرفت

۷٤ **ایضاله**

رفتی اگرچه از برمن، کی گذارمت[1] تا بازت آورد، بخدا می سپارمت

کارم چو از ازل بتو افتاده، تا ابد • گرصد رهم گذاری و من کی گذارمت

دامان توست و دست من، ار افکنی سرم ممکن مدان[2]، که دست ز دامن بدارمت

گویی، که‌ترك‌جان کن وازدل برونم آر درجانت، جادهم، اگر از دل[3] برآرمت

چون غیر نامرادیم، از عمر امید نیست ساقی، بیار باده، که امیدوارمت

باید شبی، که صبح قیامت صباح اوست غمهای خویش، تا بسحر گه[4] شمارمت

گویی که **فانیا** بدلم آر روز هجر

کی‌زو برون‌شدی که درون‌باز آرمت

۷۵ **ایضا له**

از تاب می، دگر بسرم شعله درگرفت می‌باز، سوز آتش ما را ز سر گرفت

اندرسفال میکده، بود این مگر که دوش در کنج دیر، مغبچه ام جام زر گرفت

یك جام تا بحشر بسم بود، طرفه بین کاز روی ناز و عربده، جام دگر گرفت

هرکاو چنین دوجام فنا زد ز بیخودی نارد بروز حشر، سر از خاك بر گرفت

ای من، غلام همت رندی که بهر می نقد و خراج ملك جهان مختصر گرفت

ای شیخ، اگر تو عیب کنی، بت پرستیم پیرمغان، بمذهب کفر این هنر گرفت

ای رند جرعه نوش، که می پرسی از ریا

فانی طریق زاهد و خود بین مگر گرفت

۷٦ **ایضا له**

کسیکه، دل زسر زلف مشکسای توبست امید جان، بلب لعل جانفزای توبست

۱ـ کدارمت ۲ـ بدان ۳ـ اگردل ٤ـ گر

غریب کوی توشد . دل، بپرس که گاهش چرا که ، رخت‌سفر ازوطن برای توبست

نگر ، تموّج خون خواست ، نقش‌بند ازل چه نقش‌هاست، که‌بر لعل گون‌قبای[1] توبست

گشای چشم ترحم ، بسوی مقتولت که دیده ازچمن دهر، از جفای توبست

بباغ وصل مکن دلگشای ، بیش ای گل چوغنچه ، هر که گره ، دردل‌هوای توبست

چراست، پای تو خون، مرغ نامه‌بر، گویا سپهر نامه‌ی خونین دلم ، بپای توبست

بشام هجر، چوپروانه سوختی **فانی**

مکر که شمع سیاه ازپی‌فنای‌توبست

۷۷ تتبع مولانا شاهی

پیش‌جام پرمی رخشنده ، مه را تاب نیست ساغرخورشیدرا، گرتاب‌هست، این آب‌نیست

می‌ستایی واعظا، کوثر ز دست حور و عین خوذ زدست ساقی گلرخ ، شراب ناب‌نیست

هست قلاب محبت ، از دل یاران کشش حاجت پولاد و آهن، سرّاین قلاب‌نیست

در گه پیر مغانست ، آنکه رندان سر نهند گرسجودآنست، زین‌به، بهراومحراب‌نیست

می مده ، بیهوش دارو ده ، مراساقی که‌باز[2] چندشب‌شد، کازغم‌هجران‌بچشمم،خواب‌نیست

ای مغنی،چون خراش سینه‌ام،خواهی بلحن کش، بروی تار ناخن، حاجت‌مضراب‌نیست

تا نشستی **فانیا** ، از عشق بر خاك سیه

شاه وقتی‌بر بساطت، حاجت‌سنجاب‌نیست

۷۸ تتبع خواجه

آن کاکل مشکین ، که برخ گشت حجابت آهست، مرا کار ، پی رفع نقابت

گنجی است، تو را حسن،کازو دهرشد آباد لیکن ، دل دیوانه من گشت خرابت

ساقی، می روشن، که دل غمزده تیره است از گردش دوران ، ز سر زلف بتابت

گر ماه نیی، چون شده، از دور گذارت گر عمرنیی، در شدن از چیست شتابت

گویی ز لبم، کام تو چبود، که دهی جام هم گوی‌خودای‌جان که دراین‌چیست‌جوابت

افسانه خود ، چون بتو گویم ، پس عمری چون بخت من، آن لحظه رود چشم[3] بخوابت

---

۱ ـ کون فناتوبست ۲ ـ تاز ۳ـ جسم کوانت

فانی، زغم مغبچگان چند وه، وآه
شد در نظر پیر مغان، وقت انابت

۷۹ **تتبع مخدومی**

بسر، "الف، که کشم از هوای قامت توست
که سرنوشت من، این‌حرف بود روزنخست
فدای قد تو، روح و روان من، که مرا
بباغ عمر، نهالی چو قامت تو نرست
چوباده قسمت من‌شد، بدان‌خوشم[1]، وانکس
چه‌خون، که‌خورد، چوافزون‌زحدقسمت‌جست
شب فراق، نرفت از سپهر خونِ شفق
که موج بحر سرشکم، رخ فلک‌را شست
زمانه، نقد دل اهل دل شکست چنان
که غیر نقد لبیمان، نماند هیچ دُرست
وصال کعبه مقصود، اگر هوس داری
بقطع بادیه او، نه تیز باش نه سست
چومی، بمجلس رندان، تمام‌شد**فانی**
پی‌سبوکشی[2] اینک، ستاده‌چابک‌وچست

۸۰ **ایضاً له**

تیره گشتم، هر که‌آب اندرشراب ناب‌ریخت
چیست غیرتیرگی، آن‌کاو، بآتش آب‌ریخت
وه، که‌ممکن‌نیست دیگرچشم‌رادیدن‌بخواب
کازخیال‌لب، نمك‌آن مه بجای خواب‌ریخت
یار شد، مهمان من، وز گریه شادی دو چشم
در رهش، یاقوت رمّانی و لعل ناب‌ریخت
در دو جامش بود، کام من، خطابود ازطبیب
اینکه از بهر دوا، در ساغرم[3] جلّاب‌ریخت
آن‌جوان، یارب، که گرددپیر گرچه‌بیحساب
خنجرمژگان کشید وخون‌شیخ وشاب‌ریخت
از حیاتم، گراثر نبود چو **فانی** دور نیست
خون‌بیحد، چون‌زخم‌این‌پیکر بی‌تاب‌ریخت

۸۱ **ایضاً له**

دمِ نقداست، مرا کوی مغان باغ بهشت
می کوثر بکف مغبچه حور سرشت
لوح رخسار تو آمد، سبقم روز ازل
کلك‌قدرت چوسوادِ خط سبز تو نوشت[4]
باده‌ده، زآنکه‌زهرخانه، سوی‌حق‌راه‌است
اگر، ازگوشه‌مسجدوگرازکنج کنشت

۱- جوسم وامکش ۲- کش ۳- ساغر ٤- سرنوشت

گر فلك،خاك‌مرا خشت کند نیز خوشست — شاید از دور کند، جا بسرخم آن خشت

کارچون کشته درودن، بود، آنشددهقان — که دراین مزرعه جزدانه انصاف نکشت

زال گردون،چکندجلوه گری،زاطلس‌چرخ — خوب، ازحله‌واکسون نشود زاهد زشت

فانیا از دم رندان شودت دل روشن
که زکال ازاثر آتش تیزست انگشت

۸۲ **تتبع مخدومی**

درشوق لعل تو ، که دلم خون ناب ریخت — شورآبه‌ایست، آنکه بر آتش کباب ریخت

نقش ِ سواد[۱] زلف تو، بر صفحه‌ی دلم — شد چون سیاهیی، که بروی کتاب[۲] ریخت

رستست، در بهار رخت، لاله‌ها[۳] مگر — ازاشك خونفشان منش، ابر آب ریخت

در دیر روشنی و صفا بین، که مغبچه — یاقوت ناب ، در قدح[٤] آفتاب ریخت

شادم ، بمعنی دگرش، اینکه محتسب — گویند، سوی میکده رفت و شراب ریخت

گو، در حساب عمرنویس، آنکه سیم وزر — بهر نشاط مطرب و می، بیحساب ریخت

در میکده، بکهنه سفالی گدا ، نیم — هر کس که باده ریخت، زبهر ثواب ریخت

گلبوی گشت باده، مگر، از خوی[٥] عذار — ساقی ، درون باده گلگون ، گلاب ریخت

فانی به پیری اشك برخ ریختن خوشست
می درقدح خوش آنكِ بعهد شباب ریخت

۸۳ **تتبع خواجه**

از رفتن یارم، بود آشوب قیامت — یارب، مبرش جایی ودارش بسلامت

درهجر تو افتد بسرم انجم و گردون — ای شام فراق تو، مرا روز قیامت

ای‌ساکن جنت؛ گلا گر بر سرطوبی — مرئی[٦] نشدت‌بین‌سوی آن‌عارض‌وقامت

ای‌شیخ‌ریاضت کش، اگرجانب‌رندان — تشریف نیاری ، بودت محض کرامت

هردم،زخیال تو، بخود، درسخن افتم — گوعقل‌برو، کاین‌زجنون‌است علامت

۱ـ نقش سودا ززلف تو ۲ـ کباب ۳ـ لالها ٤ـ در قد آفتاب ۵ـ از جوی غذار تر
٦ـ مزینی

چون بود، تو، نابود، شد از برق تو ایدل | چه سود کنون ، از مژه باران ندامت
دل، ز اندوه دوران، همه اطراف جهان گشت | در گوشه میخانه شدش ، جای اقامت
بی وجد می، ار[1] شیخ در آمد بخرابات | گو، خرقه وسجاده گرو کن بغرامت

فانی، چو شدی جرعه کش حافظ وجامی[2]
جمشید ، گدایی کند از جرعه جامت

۸٤ **ایضا له**

دردلم، تیر گی از فرقت مشکین خالیست | که از اوهر نفسم، آمده مشکل حالیست
مرغ دل ، کش نبود بال بسوی تو پرد | چه عجب، ازغم این دلشده فارغ بالیست
دود اندوه ملالت، دل پرخون مرا | از غم طره مشکین، عذار آلیست
از غم دهر ، بیك جام حمایت نکنی | ساقیا جانب رندان عجبت اهمالیست
صبح در دیر مغان، مغبچه باده فروش | جام می داد،صبا حم، چه همایون فالیست
بین سوی پیره زن عشوه گر دهر، که چون | رستمانند، زبونش ، چه عجایب زالیست

هجر آن ماه دو هفته[3]، کشدم ای **فانی**
٭«ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست»

۸۵ **ایضا له**

زهی از تاب می، گل گل، شگفته باغ رخسارت | ز هر گل، خار خاری، در دل عشاق بیمارت
بدان رخسار و قامت، گر نمایی جلوه در گلشن | قیامت افتد از قامت[4] . ز رعنایی رفتارت
بدام زلف، هرسو، دانه خالت عجب نبود | اگر، مرغان باغ قدس را سازی گرفتارت
بدان سان، حسن واستغنای خوبی گر نگهداری | حق یاری امیدم؛ آنکه باشد حق نگهدارت
مراشد؛ عشق وقسمت شد ترا[5] زهد وزیا ای شیخ | بکار مـن؛ مرا بگـذار و رو تو هم پی کارت
برون از دورت ای گردون محقر کلبه ای خواهم | که می بارد؛ غبار درد و غم؛ از طاق زرکارت

۱ـ از ۲ـ حافظ جامی ۳ـ سعسعهٔ ٤ـ از قامت آفت ز رفتارت ۵ـ قسمت تو را

*این مصرع مطلع غزل خواجه است. ودر دیوان تصحیح شده علامه قزوینی چنین است. ماهم این هفته برون رفت درنسخه کتابخانه نگارنده که بیش از دهسال با درگذشت خواجه «(۷۹۲) ۸۰۲» فاصله ندارد مطابق تضمینی است که امیرعلیشیر نوائی کرده است.

درم بگشای؛ پیر دیر کاینك آمدم سر خوش بعذر توبه و تقوی؛ بگردن؛ بسته زنّارت

گدای عشق را اندك؛ تفقد گر؛ کنی امروز بود ای پادشاه حسن؛ فردا اجر بسیارت[1]

توای فانی که درسر هرچه بودت؛ رهن میکردی

عجب نبود؛ که‌سر؛ مانی کنون؛چون نیست‌دستارت

٨٦ **تتبع خواجه**

زیر نه طاق فلك، غیر کجی کار کجاست راستی، در خم این گنبد دوار ، کجاست

دلم از خانقه و زهد ریایی بگرفت راه میخانه کجا ، ساقی عیار کجاست

مسجد وشیخ ، مرا جانب عجب افکندند دیر کو،مغبچه شوخِ قدح‌خوار کجاست

سرّ توحید، چو خواهی ، ببر از درد دلت جز خرابات مغان ، محرم اسرار کجاست

کجیِ و کوتهیِ دیر ، ملولم دارند راست خواهم، الف قامت دلدار کجاست

باده‌عشق، چوخوردی، خبرازخود مطلب کاندرین میکده، ازخویش‌خبردار کجاست

درسر کوی وفا خاك شد اینك سرِ من تابراو، رخش‌جفا، جلوه دهدیار کجاست

فانی ، آن رو نتوان ، بی مژه و زلفش یافت

گل بیخار کجا مخزن بی‌مار کجاست

٨٧ **تتبع شیخ**

شام هجران مرا، عکس‌رخ یار کجاست بهر آن عکس‌میِ آینه کردار[2] کجاست

پی‌می‌داشتنم، ساقی گل عارض کو بهر بزم طربم، ساحت گلزار کجاست

باعثِ رونق[3] و سرمایه این بزم نشاط مونس‌جان‌من، آن دلبر دلدار کجاست

صبح وصلم بکجا وعده دهی ای همدم شام هجران مرا ، از سحر آثار کجاست

ساقیا، یك دو قدح بردهِ و بیهوشم ساز زانکه،درهجر،چومی‌همدم‌غمخوار کجاست

فانیا ، دیده بیاران ریایی مفکن

بایدت یار حقیقی، تو بگویار کجاست

٨٨ **تتبع خواجه**

بیا، که عرصه میخانه عشرت آباد است زساحتش، خس‌اندوه، رفته برباد است

١- مزد ازآجر ٢- کردکار ٣- رورتق

کتابه‌ی در عالیش ، این رقم، کاین؛ دُر زطاق مرتفعش؛ این صدا رسیده بگوش
بآنکه از دوجهان ، رونتافت؛ نگشاداست «بیا که قصرامل سخت سست، بنیاد است» ✿

بسوی مغبچه ؛ رندانش‌را خطاب که‌خیز سرور نغمه گرش؛ اینکه ؛ داد عیش‌دهید
« بیار باده که بنیاد عمر برباد است» بنقل و باده که کار زمانه بیداد است

سبوز غلغل می؛ کرده این‌ندا، که : بنوش بجلوه ز آیینه جام ، چهره مقصود
قدح ؛ که دیر کهن‌رابسی چوتویاد است که هست؛ گشته‌باو چشم‌هر که‌افتاد است

بدار ساقی‌از آن جام می؛ که شد عمری
کاز اشتیاقِ وِیَم ؛ کار آه و فریاد است

که مست گشته؛ کنم ترك خویش چون **فانی**
هر آنکه مست خراب این‌چنین‌شد آباداست

۸۹ **ایضاله**

منم که‌کنج خرابات ؛ خانقاه منست
می صبوح زدن ؛ ورد صبحگاه منست

نبسته تیره گی‌کفر ؛ کله بر سر دیر
ز عشق مغبچه ؛ بر چرخ دود آه منست

زعشق‌ماه وشان ؛ داغهای تازه به بین
سرا سر؛ از اثر اختر سیاه منست

بجرم زند گی ؛ از هجر آن گل رعنا
حصار امن و امانِ من و پناه منست

برون زمیکده ؛ نایم که ازحوادث چرخ
سرشك سرخ ورخ زرد؛ عذرخواه منست

بدیر ، پیش بتی[1] سجـده آرزو دارم
خیال زهد[2] ندارم خدا گواه منست

روم بمیکده؛ گاه خمار چون **فانی**
که باده دافع این حالت تباه منست

۹۰ **ایضا له**

ما را بجز گدایی میخانه کار چیست
کاری که؛ قسمت ازلست اختیار چیست

چون بیوفاست؛ غمکده دهر؛ می بیار
بودن دراین سرای؛ دمی‌هوشیار چیست

آغاز کارِ دهر؛ که دانست ؛ کان چه بود
تا کس کند قیاس ؛ که انجام‌کار چیست

در روز گار چون نرسد ؛ غیر تفرقه
بودن اسیر تفرقه[3] روزگار چیست

۱ـ بنی ۲ـ رهد ۳ـ فرته

✿ هردومصرع مطلع غزل خواجه است

نشکفت چون ، ز گلشن دوران گل مراد — بر گوی بلبل این همه افغان زار چیست
گفتی که باده از کف یار است مغتنم — اول بگو که باده چه چیز است و یار چیست

فانی منال : از غم و بین کار اهل فقر
غیر از رضا بخواسته کردگار چیست

۹۱

تتبع شیخ

ملك آفاق بجز[۱] ؛ دیر مغان این همه نیست — مایه عیش بجز رطل گران اینهمه نیست
واعظا ، این همه از باغ جنان قصه مگوی — که من و کوی کسی ؛ باغ جنان اینهمه نیست
دوش گفتست ؛ زبس نعره و آشوبم باز — هست او ؛ ورنه علالای سگان اینهمه نیست
جاه و اقبال جهان ؛ جمله حبابست و نمود — بود این سلسله شعبده[۲] سان اینهمه نیست
اینهمه شیفته شاهد پر عشوه دهر — کاو شدی ؛ ایدل شوریده بدان اینهمه نیست
اینمه[۳] حسن و لطافت ؛ که پریزاد مراست — گر سوی جنس بشر بنگری آن ؛ اینهمه نیست
از زمان هر نفسم ؛ صد غم بیداد رسید — ورنه ، جور وستم اهل زمان اینهمه نیست
خاك کویش مگر از چشم ملایك شده نقش — ورنه ازچهره عشاق نشان اینهمه نیست

فانیا: جان ده و از محنت هجران[۴] واره
حاجت ناله و آشوب و فغان اینهمه نیست

۹۲

ایضا له

مرا که جز بخرابات عشق ؛ راهی نیست — بغیر درگه پیر مغان ؛ پناهی نیست
ز بهر سجده ؛ بتی گر طلب کنم چه عجب — بغیر بت چوسرم را حواله گاهی نیست
بقتل من چه کشد ، غمزه ات صف مژگان — ز بهر مور کشی ؛ حاجت سپاهی نیست
ز اهل حسن خلاص است ؛ ملك دل بی تو — سپه چه کار کند ؛ درمیان چو شاهی نیست
بصدق دعوی عشقم طلب مکن دو گواه — که اندرین[۵] سخنم ؛ جز خدا گواهی نیست
وفا ز جسم تو ، گر دل نخواست عیب مکن — بکس چنین طمع ؛ از ترك دل سیاهی نیست

مجو بدشت فنا ؛ سبزه و گل ، ای **فانی**
چرا کاز آتش آهم ؛ دراو گیاهی نیست

---

۱ ـ بحر ۲ ـ سعده ۳ ـ اینحس ٤ ـ واده ٥ ـ اندرز

ایضاً له

ماندهٔ در کوی مغان، تا ابدم عاشق ومست
که شدم شیفته مغبچگان، روزالست

سر نهم پیش قدح، همچو صراحی هر دم
در خرابات مغان، تا شده‌ام باده پرست

رفتم از دست، ز تشویر خمار ای ساقی
لطف باشد، بیکی جرعه گرم گیری دست

آنمیان هست درآغوش و کسی گویدنیست
وآن دهن نیست بگفتار و توپنداری هست

دلم ای مغبچه مشکن که در این دیر کهن
هست بدمست، هر آنشوخ که اوجام‌شکست

قامتم[1] خم شده ازخدمت رندان در دیر
پیر از بس سبوی باده، بدوشم که نشست

زاهدا[2]، چند ریاضت کشی اینك **فانی**
خورد یك‌جام فناو زخودی خود وارست

۹٤

ایضاً له

در میکده، آنرا که بکف جام شرابست
عیبش‌مکن، ارشام وسحرمست وخرابست

برداشتن از می، نتواند سر خود را
از باده هوا، درسرآن کاو چو حباب است

سر رشته کارش، کشد آخر بخرابی
هرمست، که افتاد دراین دیر خراب است

میکش می‌کوثر، زکف حور بهشتی
در دوزخ مخموریت، ای دل که عذابست

در دیر فنا، جام یقین جوی که مطلوب
از پرده پنـدار تو، بربسته نقابست

ای مغبچه، چون‌روی تذرواست[3]، عذارت
زانروی، که چون‌خون تذروت می‌نابست

این دور بیك چشم زدن گشته دگر گون
ای عمر، برفتن زبر ما چه شتابست

در میکده، گر غرق میم، توبه شکسته
ای شیخ، ز ما درگذران، عالم آبست

فانی، چه شوی شیفته دهر که کونین
در دشت فنا، جمله نمودار[4] سرابست

۹۵

تتبع خواجه

زبحر چرخ، بگشتی، عمرصد خلل‌است
دواش، بحر شراب و سفینه غزل است

می رقیق، چو نقد حیات بی‌مثل است
بت شفیق، چو عمر عزیز، بی‌بدل است

بوصل او، ندهم راه احتمال ای عشق
اگرچه، پیش‌خرد: این‌فسانه‌محتمل‌است

---

۱ قاسم ۲- زاهد ۳- تذرات عذرات ٤- نمود از

حدیث رند خرابات؛ نیست جز تسلیم — که‌اهل‌خانقه‌است آنکه‌سر بسر جدل‌است
رو؛ ای فقیه؛ که باشد فنا نتیجه عشق — ولیك؛ عشق بدل نشاء می ازل است
امید قطع کن ایمرغ دل ؛ ز گلشن دهر — که دام طایر قدسی؛ ز رشته امل است

ز قطع راه فنا ؛ وصل یافتی **فانی**
بلی،مراددرین‌راه درخورعمل‌است

٩٦ **تتبع خواجه**

هرگز گدای میکده؛ ازشاه غم نداشت — کاز التفات پیر مغان : هیچ کم نداشت
تنها ؛ نه من بخاك مذلت فتاده‌ام — هرگز؛فلك براهل‌خرد[1]جزستم نداشت
دارم سفال کهنه میخانه پر شراب — کاین آینه سکندر واین جام جم نداشت
درهجر؛ گو؛بمیر[2]؛هرآنکس که‌دروصال — جور و جفای دلبر خود؛ مغتنم نداشت
جزقامتت ؛ که سوی اسیران خرام کرد — در باغ دهر؛ سرو سهی این قدم نداشت
آن طفل شوخ، مرغ دل خلق صید کرد — با آنکه دام طرّه پر[3] پیچ و خم نداشت

فانی، بفکر آن دهن ار مرد نیست عیب
کی بود کاو عزیمت ملك عدم نداشت

٩٧ **تتبع خواجه**

یارب آن مغبچه شوخ، ز میخانه کیست — مست درمیکده، از ساغرو پیمانه کیست
سوی مسجد شده و غیرت آن می کشدم — پیش من گرچه‌یقین‌است که درخانه کیست
گنج‌حسن‌است‌وسوی اهل محبت گذرش — وه[4]، که تامیل‌دلش،جانب ویرانه کیست
خلق دانست که آن رشك‌پری یارمن‌است — دل سودا زده ، تا گفته که دیوانه کیست
شهرت رندیم، ارنیست یقینت بنگر — که بهر انجمن میکده افسانه کیست
گوییم، چشم سیاه تو ، کرا قاتل شد — شوخ‌خونریز به‌بین‌نرگس‌مستانه کیست

قصد مرغ دل **فانی**،اگر آن چشم نکرد
طره و خال توبس، دام که و دانه کیست

١- براهل جزستم ٢- مپر ٣- بربیخ ٤- وه که میل

۹۸ درطور خواجه

بود آب زده، ساحت میدان خرابات — بزم طرب آماده[1] در ایوان خرابات

بنشسته در او، پیر خرابات قدح‌نوش — درخدمت او،صف‌زده رندان خرابات

جا کرده بَرَش مغبچه شوخ بمستی — در کشورحسن آمده، سلطان خرابات

هر لحظه، پی‌بردن دل طرفه مغنی — با لحن مغانه ، زده دستان خرابات

از سرِّ خرابات ، برندان شده ظاهر[2] — در هر قدحی، نکته پنهان خرابات

می‌ده، که بصد خلعت شاهی نفروشد — یك جرعه می، سایل عریان خرابات

هروصف، که از کوثروازروضه‌شنیدی — اندر حق می‌آمدو درشان خرابات

فانی، بخرابات فنا، در شد و وارست

از ننگ خودی گشت، چومهمان‌خرابات

۹۹ تتبع خواجه

دل چو پروانه، زشمع رخ جانانه‌بسوخت — وه، چه‌پروانه، که‌ازشعله اوخانه بسوخت

موی‌خال تو،بر آن شعله عارض عجب‌است — نشود سبز،چوهر گه بزمین دانه بسوخت

عشق در سینه‌ام افتاد، کازان سوخت دلم — آتش افتاد بویرانه ، که دیوانه بسوخت

شوق درهجر نشد[3]،دفعو بدِل آتش زد — شمع‌را، شب بنشاندندواز آن‌خانه بسوخت

خرقه، پرمی شد و درخلوتم افتاد آتش — شعله، دررخت درافتاد، که کاشانه بسوخت

شعله شمعْ رخت ، شاند بخاك سهیم — کرم‌خا کیست، چوبال‌وپرپروانه بسوخت

ماند عریان و ذلیلم[4]که زجرم توبه — پیرمیخانه مرا خرقه بجرم ما نه بسوخت

فانی ار[5] دُرد کش‌میکده شدنیست‌عجب

باده پالاش[6]چو از آتش میخانه بسوخت

۱۰۰ تتبع‌خواجه

☆ دید آنکه پی من بخرابات فنا رفت — سرهاچو حباب[7]آمد وبر باد فنا رفت

در هجرتو آه دل من بوده که تا صبح — گفتند خلایق که مگر باد صبا رفت

۱- آمده ۲- طاهر ۳- نشده ٤- دلیلم ٥-از ٦- پالاش ۷- حساب

* چنین است

در راه ، بزهاد بسی عربده، کردست — آن کافر بدمست که دوش از بر ما رفت

غایب چوشدازما، دگر ازماش مجویید — او بود پری، رفت و ندانیم کجا رفت

سرمنزل عشق تو بود، کوی فنا زانك — هرچند که شاه آمد از آنسوی گدا رفت

رفت[1] آن مه و گفتا که بیایم ببرت زود — آن شوخ ِ بلای دلِ غمگین چه بلا رفت

آن روز که می شد صفت مردمی از خلق — گویا ز همه بیشتر آیین وفا رفت

ازصوفی رعنا چه صفا چشم توان داشت — کش، عمر گرامی همه درزرق وریا رفت

هر کس، طرفی زد قدم ازحادثه دهر

زین حادثه **فانی** بخرابات فنا رفت

۱۰۱ **تتبع خواجه**

هردل که نه صاف است، براو فیض حرام است — مرآة رخ دوست دلِ آینه فام است

در آینه جام ، بدیدم رخ ساقی — آن دوره آینه مگر دوره جام است

از آب حیات قدحم، کام بذوق است — عمری می تلخ است ومرا عمر بکام است

کی، لخلخه صندل احمر خوشم آید — که قلقله[2] ظرف میم عطر مشام است

از میکده عشق، چو شد باده حلالم — نانم، دگر از خانقه زهد حرام است

هم باد، بخود آمد و هم آب، ز خود رفت — در گلشنت، ای سروسمن برچه خرام[3] است

ازخویش برون رفتن ودر دوست رسیدن

فانی ره فقر ارچه درازاست، دو گام است

۱۰۲ **تتبع خواجه**

بیا که هاتف میخانه ، دوش پنهان[4] گفت — بمن حکایتی از سرّ می ، که نتوان گفت

چو گشت واقف ازاین حال، پیر باده فروش — میم به تهنیه داد و بلطف واحسان گفت:

که ، ای گدای خرابات ، نا امید مباش — چرا، که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت

از آن زمان که دلم، نشأ یافت ازمی عشق — بخویشتن همه دشوار دهر ، آسان گفت

براه ، از سخن پیر دیر افتادم — که شیخ خانقه این نکته ها، دگرسان گفت

۱ـ رفت ۲ـ غلغله ۳ـ حرام ٤ـ بهتان

از آن، به‌لاله‌دلم خون‌شده درونم سوخت — که درد خون‌دل ورنج‌داغ هجران گفت

حدیث بستن زنّار و بت پرستی من — بخلق، عاقبت آن شوخ نا مسلمان گفت

چو دل، ززلف وی‌آشفته بود، ازخاکش — هر آنچه‌پرسه[1] نمودم، همه پریشان گفت

کسی خلاص ز گرداب غم شد ای **فانی**

که زیر دور فلك ترك اهل دوران گفت

۱۰۳ تتبع خواجه

بنزد پیرمغان. زهد،عجب‌و[2] بلعجبی‌است — قدح، چوداشت ننوشیدنش زبی‌ادبی‌است

زعشق مغبچگانم ، امید نیست خلاص — که‌ذاتی‌است‌مرا،این‌بلا، نه‌مکتسبی‌است

منم ز جان شده هندوی ترك خونریزی — که‌باملاحت تر کش، فصاحت‌عربی‌است

بجز شراب صبوحی ، علاج نتوان کرد — مرا، که صبح ز رنج خمار تشنه لبی‌است

مرا، حباب می ناب چشم خون پالاست — که در نقاب زجاجی و پرده عنبی‌است

زملك چین و حلب جرعه‌ای ز آن می به — که در صراحی چینی و شیشه[3] حلبی‌است

بوی عجب نبود پیر عقل را خنده

چو**فانی** آنکه پریش نگارعهد صبی‌است

۱۰۴ تتبع خواجه

من‌و میلِ الف قامت آن حور سرشت — برسرم‌چون که قضا،درازل‌این‌حرف‌نوشت

چشم دارم ، که دهد پیر مغان از سر خم — چون بزندان لحد؛ زیر سرم باید خشت[4]

مطلب نخل وفا؛ از چه که دهقان قضا — هر گزاین‌تخم عجب؛ درچمن دهر نکشت

منم امروزو می‌و مغبچه‌و دیر مغان — شیخ و فردا؛ طلب کوثر و رضوان بهشت

نتوان یافتن از غفلتش اندر مسجد — درحضورطلبش‌هست، چه‌مسجد چه کنشت

خوبی و زشتی تو بسته به رد است[5] وقبول — آن‌چومخفی‌است‌چه دانی که که‌خوبست‌و که‌زشت

نیك وبدنیست چودر دست کسی‌باده بیار

فانیارزشت‌خصال آمدو گرخوب سرشت

۱- نرسه ۲- بوالعجبی است ۳- جلبی ٤- خست ٥- خوب و زشتی تو وابسته پردست

۱۰۵

تتبع خواجه

تا، کوثر و فردوس رهِ دور و دراز است — وآن عیش غنیمت، که درمیکده بازاست
از ناز مران رخش، پی قتل که هر سو — بر خاك ره افتاده ، سراهل نیازاست
بنگر به حباب می گلرنگ، که در دور — چون دیده محمود ، بدیدار ایازاست
زلف تومگر هست، شب هجر و ره عشق — کان،تیره‌واین‌جمله‌نشیب‌است‌وفرازاست
بر دوش من،آن داغِ سبوی می رندی — بر دوخته از ، شقّـه اقبال طرازاست
گردیده بود پاك نظر ، بررخ شاهد — از سالك ره ، عین حقیقت نه مجازاست
در خانقه از نکته توحید چه گویم — چون، رند خرابات مغان‌محرم رازاست
افلاك ، بیك صدمه که در عشق ازل دید — سر گشته چنین، تا باید[1] درتك‌و تازاست

فانی نشده غرقه بمی، بت[2] چه پرستی
درمیکده نا کرده طهارت، چه‌نمازاست

۱۰۶

نعت

زهی ، صد پیر کنعانی مریدت — دو صد یوسف غلام زر خریدت
گلت، بشکفت اندر گلشن قرب — نسیم باغ وحدت چون وزیدت
شدی افلاك رو، چون مژده وصل — رسانیـد آسمان پیما، بَریدت
چه باك ازرنج عالم، پیکرت را — چو دل، در مأمنِ قرب آرمیدت
ببـام کعبـه پایت نارسیـده — لوای قدر، بر گردون رسیدت
مقفّـل، چون بود درهای رحمت — چو زلفین آمده پیچان[3] کلیدت

در آن در ، **فانیا** گویی گدایم
ز خیل آن سکان کو ، که دیدت

۱۰۷

تتبع خواجه

گفتم، شراب لعل تو یاقوت احمر است — یاقوت ولعل‌نیست، ندانم‌چه‌جوهر است
طوبی ، برابر قدت ار گوید اهل زهد — گفتن بود ، گیاه بطوبی برابر است

۱ـ نابد تا ۲ـ بت پرستی ۳ـ پیمان

ماییم در حریم خرابات و جام می — محروم آنکه طالب فردوس و کوثراست

بنگر، گدای میکده بر کف کهن سفال — همچون شهی، که در کف اوساغر زراست

ای میفروش، خرقه چوشدرهن می کنون — جام دگر بیار، که نوبت بدفتراست

ای شیخ، اگر بدیر فنا بگذری شبی — جز،شیدوحیله هرچه‌توخواهی[1] میسراست

جامی چو دو کشی، بودت عالم دگر — ازرنج عالم، ای که ضمیرت مکدّراست

مرغی که هست طایر بستان لامکان — کی‌قبض‌وبسطش،ازاثرچرخ[2]واختراست

از خود گذشت **فانی** و عشق بتی[3] گزید

زان[4]رو، که بت‌پرست‌نکوتر زخود پرست*

۱۰۸ تتبع خواجه

زان لعل می آلود، شدم مست خرابت — ای مغبچه شوخ چه مستست شرابت

ای عشق، هوایت چه بهار است که بادا — بر خرمن ما، تیره دلان برق سحابت

باعارض نسرین وش، اگر باده بنوشی — بر چهره چه گلها شگفاند[5] می نابت

در نور و صفا، چونکه زخورشید فزونی — هرگز نشود حایل رخسار نقابت

زان‌خلعت تو، حله گلگون شده ای‌سرو — کاز خون دل و دیده همه داده شد آبت

ای مغبچه، بس توبه شکستی و گنه بود — گر توبه ما را شکنی هست ثوابت

فانیچو غریب آمده، دربحر معانی

نبودعجب‌اندر،سخنش‌رنگ‌غرابت

۱۰۹ مخترع

لعل تو نبات و سخنت آب حیاتست — تبخاله بر آن گوشه لب، حبّ نباتست

از دیر سوی مسجدازآنم حرکت نیست — کان مغبچه، در میکده شیرین حرکاتست

از صومعه خود را، بخرابات فکندیم — کانجا، ز خودی بیشترم روی نجاتست

آن حور پریزاد، که در جمله صفاتش — آمد، ملکی شیوه، ندانم که چه ذاتست

۱ـ توای میسراست ۲ـخرج ۳ـ تنی ٤ـ زآنکه روکه‌بت ٥ـ شکافاند

* جای تأمل‌است . زیرا قوافی این غزل : کوثرـ اخترـ مکدر و ردیف‌آن «است» میباشد دراین‌صورت «پرست»که نمیتوان آنرا به دوقسمت پر ـ است تقسیم‌کرد چگونه ممکن است قافیه باشد ؟

هندوی‌دوزلف تو،چه هندوست که درفال صد بار مبارکترم ، از قدر و براتست
آنکس ببرد گوهرمقصود، که چون ماه از صاعقهِ حادثه اش ، رسم ثباتست

شهراه[1] سوی جنت فردوس که جویند
فانی بیقین دان که خیابان هراتست

۱۱۰

تتبع خواجه

زاهدا، در روضه گر،می از کف‌دلدار نیست روضه‌ای خوشتر مرا ، از کلبه‌خمار نیست
عاشقانرا، هیچ‌جنت‌نیست،چون گلزار وصل کوثر و طوبی ، مثال لعل و قد یار نیست
دل‌پراز، خارجفایت گشت،هم‌چون‌خار پشت نیست‌جایش،زانکه‌بیرون کرده‌سرزوخار نیست
بر تنم، درهربن‌مویش ، که نیش هجرتست یکسر مو نیست جایی‌کاندر او افکار نیست
چشم شوخت، کی نظر برحال زارم افکند طرفة العینی، زخواب‌ناز چون بیدار[2] نیست
در محبت ، از غم جانان بود منت بجان بر دل احباب، از جور حبیب آزار نیست
ایکه گویی زوبدل بسیار بسیارت جفـاست اندك‌اندك، چون‌نمودازوی بدل‌بسیار نیست
ساقیا ، رطل گرانم ده، که در هجران یار گر اجل آید گرانم ، لیك آنمقدار نیست

فانیا، در عاشقی هر غم که آید شادباش
زانکه‌اهل‌عشق را، ازرنج وخواری‌عار نیست

۱۱۱

مخترع

حسنی که دیده دید، دل آنسوی مایل است فریاد دل ، ز دیده و آه من از دل‌است
خواهم ، که آتش افتد ازآن‌چهره درنقاب گو، از چه روبچشمم ازآن‌روی‌حایل‌است
در ظلمت فراق ، چو نوشم زلال خضر آب حیات نیست، که آن زهر قاتل‌است
هر چند دلفروز بود آفتاب می آنهم ، بزیب گلشن حسن توداخل‌است
آب خضر ، چه جویم و انفاس عیسوی آن لب، بدستم ارفتد این‌هر دوحاصل‌است
لعلت ، زجان وغنچـه‌ات ، از دل دهدنشان کویا که خلقت تونه از آب واز گل‌است

۱- شدراه ۲- پندار

فانی بکوی عشق بتان چون‌در آمدی
غافل‌مباش،از آنکه خطرناك‌منزل‌است

112 **مخترع**

باز، دل تفرقه در توبه‌و طامات انداخت ساغر می‌زده، خودرا بخرابات انداخت
این طرف‌غلغله، از خیل خرابات افکند آن‌طرف، دغدغه‌در‌اهل‌مناجات انداخت
هادیش، همت رندان‌شد اگرنی، خودرا که تواند بدر از آن همه‌آفات انداخت
سر، که انداخت برپیر خرابات مغان نه، بتکلیف که ازفخرومباهات انداخت
شکر مستی می‌عشق، حریفی که بگفت دور از رنج خمارش بمکافات انداخت
بنده مغبچه باده فروشم ، که نظر طرف درد کشان، بهر مراعات انداخت

پیر دیر و کرمش دید چو **فانی** دیگر
دیده کی بررو‌ش‌شیخ‌و کرامات‌انداخت

113 **تتبع خواجه**

تا کدایی در میکده ، آیین منست رخنه‌ها از مژه مغبچه ، در دین‌منست
زان دم، از یاری می‌میزنم‌ای‌شیخ که‌او همدم فیض رسان دل غمگین‌منست
تا که، دردیر شدم جرعه کش پیر مغان در حرم، طنطنه حشمت و تمکین‌منست
اندهم بی‌تو ، چنانست که سودی نکند گرهمه جنّت و حورا[1] پی‌تسکین‌منست
یکدم‌خوش بوصال‌توزدم ، گردش چرخ وه ، که صد تیغ بلا آخته در کین‌منست
تا که در میکده وصف لب لعلت کردم ورد رندان جهان ، نکته شیرین‌منست

زان وزین، بگذر،ودرراه‌قدم زن[2]**فانی**
نیست آیین فنا .آن‌منست‌این منست

114 **ایضا له**

کافر عشقم وسودای بتان، دین منست خاك‌بتخانه شدن شیوه و آیین منست
اثر نعل سم رخش تو وپای سگت در شب‌تیره‌هجران،مه‌وپروین منست
چون ز میخانه‌برون‌آیم و هشیار شوم چرخ.ازوسوسه‌عقل‌چودر کین منست

1- زپی 2 - قدم زفانی

بلبل لال‌مگو، فصل دی‌از فرقت گل دور از روی تو،مرغ‌دل‌غمگین منست

خسته عاشق دیوانه رسوایی قتل این صفتها، که‌نمودی پی‌تعین منست

سجده پیرمغان پیش‌بت وجام صبوح در مقامات طریقت همه تلقین منست

رست **فانی** زخود و رفت بصحرای فنا

اینکه‌می‌بینمش از دیده خود بین منست

۱۱۵ **تتبع مخدوم**

من درد زهر هجران، در می کشم بیادت توصاف عیش، در کش کآب‌حیات بادت

ما از خمار مردیم ، در کنج نامرادی ساغـر تهی مبادت[1] از باده مرادت

ای، کاز ریا غمت بودو زباده شاد گشتی غمگین مباد یارب هرگز درون شادت

گرخانقاه‌تقوی[2] دربسته شدچه باکست دیر فنا ، گشادست زو باز شد گشادت

ازخرقه می آلود ، غم نیست در خرابات گر، در طریق رندی پاکست اعتقادت

در هر چه قسمت توست راه رضا نپویی در حیرتم ، که‌آیا، باکیست‌این‌عبادت

فانی اراده‌ات را خواهی اراده دوست

باید که سر در آری در حلقه ارادت

۱۱۶ **تتبع خواجه**

اگر چه پیر مغانم پیاله داد بدست بعشوه مغبچه ام کرد مست وباده پرست

زشیخو خانقه‌و حور و روضه‌ام، فارغ مرا که، پیرو جوانی چنین میسر هست

ببین، بلندی چرخ برین و پستی خاك نگون‌شدن،چونخواهی بسازخودراپست

خوشم ز مستی جام فنا، بشکر همین که‌نیستم، زمی عجب وخودپرستی مست

بهرشکست، که در زلف دلکش افکندی هزاردل، که دراوبسته بود یافت شکست

دلا در آتش‌می، سوز، نقش هستی‌خویش که‌هرکسیکه، نکرداین‌عمل،زخویش نرست[3]

مده برند خرابات، عهد می ای شیخ که‌قسمش‌این شده، ازساقیان عهد الست

بیسار باده بی اختیـاری ، ایساقی که اختیار، دراین کارگه، بدل نه‌نشست

۱- مبادایارب ازباده ۲- باقلمی‌ریزترازمتن‌تقوی نوشته‌شده‌ودر متن‌دعوی است. ۳- سرشت

وصال بایدت از خویش بگسل ای **فانی**
که هر که او ز خودی شد جدا باو پیوست

۱۱۷ **تتبع خواجه**

ایدل اسرار خدا، سالك فانی دانست | گرتوفانی شوی، این رازتوانی دانست
محرم کشوردل باش، که جمشید ز جام | رازعالم ، همه پیدا و نهانی دانست
ره بمعنی طلبی، چشم ز صورت[۱] در پوش | کازصورگشت بری، آنکه معانی دانست
نفکند مرغ چمن ، چشم بگلهای بهار | گر ز تاراج دی، آسیب خزانی دانست
نقد وقت آربکف، زآنکه پریشانیوقت[۲] | پیر ، ره ، جمله ز آمال و امانی دانست
لب‌جان بخش ورخ‌روح فزای ساقی‌است | که، دل زار من آسایش جانی دانست
من‌شدم پیرزعصیان و کنون، زهد چه‌سود | ای‌خوش آن،کاو،ره‌طاعت‌بجوانی دانست
خضرو سرچشمه‌حیوان، که دل‌زنده‌دلان | عمر باقی، ز لب لعل، فلانی دانست

فانی آنروز سوی دولت باقی ره بود
که فنا ، شیوه گی عالم فانی دانست

۱۱۸ **مخترع**

آمد بهار دلکش و گلهای تر شگفت | دلها از آن‌نشاط، ز گل بیشتر شگفت
دل از صباحت رخ خوبت، گشاده شد | مانند غنچه‌ای که بوقت سحر شگفت
میآید از گل چمن عشق، بوی خون | گویا که‌غنچه‌هاش[۳]زخون‌جگر شگفت
گرخنده‌زد،ز گریه چشم‌عجب‌مدان | چون‌ابر اشك‌ریخت گل‌تازه‌بر شگفت
ساقی، بهار شد قدحم[٤]، ریز لب بلب | خاصه که‌ازشگوفه‌چمن‌سر بسر شگفت
زان نخل ناز خنده، بعشاق ووصل نی | همچون گلی، که‌ازشجر بی‌ثمر شگفت

فانی،عجب مدان اگر آن گل شگفته است
از اشك ابر سان تو بشگفت اگر شگفت

۱۱۹ **تتبع شیخ**

نیست یکدل، کازجفای چشم او بیمار نیست | یا که، چشمی کازغم دل تا سحر بیدار نیست

۱- بوردش ۲- رفت ۳- غنجهایش ٤- زیر

گرچه، ناهمواری گردون، برون‌ازغایت‌است درجفا، چون آن مه بی مهر ناهموار نیست
وصل خاصان را بود، کنج غم و مرغ دلم تا بود ویران، مقام جغد در گلزار نیست
نبود اندر عشق، با فرهاد و شیرین نسبتم زآنکه، با اهل خرد دیوانگان راکار نیست
گرشبی، از شدت هجران، زعشق آیم بتنگ باز تا وقت سحر، کارم جز استغفـار نیست
تار ادبارم، بگردن، زهدو دین ازمن مجوی ای مقیم دیر زان ،کاین رشته زنار نیست
نیست‌شد**فانی** در آن کو ازخیالش[1] ای رقیب
دست کوته کن تو هم اورا همان پندار نیست

۱۲۰ **تتبع بعضی یاران**

تنم از رنج، در بیچارگی سوخت دلم از عشق، در آوارگی سوخت
دلم را پاره پاره، سوختی عشق ولی هجر آمد و یکبارگی سوخت
ز نعل رخشش، آتش جست گویا ز آهم، نعل سم بارگی سوخت
اکر سوزم، بمی خوردن عجب نیست سمندر هم، ازآتش خوارگی سوخت
نظر کن، کاز رخش یك لمعه افتاد هزاران، هر طرف نظارگی سوخت
بده زآن آب آتش رنگ، ساقی که ما را، چرخ درمکّارگی سوخت
چو **فانی**، چاره در عشقت ندانست
به بین بیچاره، در بیچارگی سوخت

۱۲۱ **ایضاله**

گاه خندیدن لبت، آب حیات و قند ریخت نطق شیرین روانت، هم بدان مانند ریخت
رسم مردن، شاید ار روزی ز عالم برفتد جان‌شیرین، بس که‌زان‌لبهای‌شکرخند ریخت
تا شنیدم، بسته‌ای با مدعی پیوند وعهد زین سخن یکبارگی، پیوندم از پیوند ریخت
درغم یوسف رخی، چون گریه من خود نبود گرچه‌اشك‌خونفشان یعقوب‌هم‌یکچند ریخت
بهر منع باده لعلت، یکی در گوش نیست قیمتی دُرها، که شیخ نکته‌دان از پند ریخت
رَست **فانی** از خمار، امید کوثر باشدش
هر که جامی بهر آن مخمورحاجتمند ریخت

۱- حیاتش

۱۲۲ تتبع مخدوم

باز، در دیر مغان، عربده مستانست — سخن از گنج فشانی تهی دستانست

مطرب از همت حاتم چه سرود آراید — که فلك پست‌ترین منزل سر مستانست

دادن جان وستاندن، ز لب ساقی پرس — تا شبانگاه بدین سان بده[1] و بستانست

سرو اگر چند، بلندست ز اشجار چمن — پیش نخل[2] قد رعنای تو از پستانست

وادی کعبه اسلام، چه پویم ای شیخ — که بت‌کافر من، جانب ترکستانست

مستی‌ورندیم[3] ار چرخ بدستانها گفت — چکنم بهر من این‌نوع صدش دستانست

فانی ار نیستی‌ات، هست بمطلوب‌رسی
که‌بوصلش‌سببی‌نیست، اگر هست آنست

۱۲۳ تتبع مخدوم

خط برفراز لعل تو از مشکناب چیست — بر آب زندگیت، ز ظلمت نقاب چیست

ای‌دل، چو مرغ وصل بسویت نمود میل — یکدم‌قرارپیشه کن، این‌اضطراب چیست

هرشامش ار نه، رنج خمارست از صبوح — لرزان بخاك، در شدن آفتاب چیست

کاری برون، ز امر قضا نیست گر تو را — رنجی‌رسد، بانجم و گردون عتاب چیست

صوفی اگر نه، مغبچگانش زدند[4] راه — افتادنش بمیکده مست خراب چیست

گر عکس روی شاهد مقصود بایدت — جز جام باده آیینه بی حجاب چیست

فانی مگو گذشته‌ام از خواب و از خیال
کاین‌نقش کون، غیرخیالات[5] وخواب‌چیست

۱۲۴ تتبع شیخ

باشدم خرمی از هرچه درین عالم‌ازاوست — از غمش، نیزدلم، شاد بود کاین هم ازوست

نبود هیچ تفاوت، ز نشاط و غم دهر — بوصالم چو نشاط و بفراقم غم ازوست

زخم هجرش، بدلم مرهم وصلش بر وی — خوشم آید، که مرازخم ازاو،مرهم ازوست

جان‌اگر رفت وغم دوست، بجایش بنشست — ازچه خوشحال‌نباشم، مگر اینم کم ازوست

نیستم آدمی، ارشاد نباشم ز غمش — چون غم و شادی انواع بنی آدم ازوست

۱ـ بده‌بستان ۲ـ نخلی ۳ـ از ۴ـ دراصل‌سیاه‌شده است ۵ـ خیالا

از غم یار ملولم، اگرم باده دهد نه زمی خرّمیم دان که دلم خرّم ازوست

فانیا ماتم و سور همه یکسانست از آنك

سور در وصلم ازو هجر چو شد ماتم ازوست

۱۲۵ **درطورخواجه**

ساقی مست، صاف می اندر پیاله رنخت یا خود، سحاب رشحه باران بلاله ریخت

در موسم بهار، چنین تازه کرد روح آن کاو، چوابرو لاله می‌اندرپیاله ریخت

آید شمیم مشك، زخاکم ازآنکه بود می مشکبوو آن بت **مشکین** کلاله ریخت

گردد جوان تازه، گهن پیر سالخورد کاو، باده کهن، بغم دیرساله ریخت

بالای خط وروی تو، آن خال زیر چشم مشکیست کش بسبزه‌و گل آن‌غزاله ریخت

در لعل لب نگر دُرّ دندان نازکش بر برگ گل‌سحاب[1] کی‌این‌نوع‌ژاله ریخت

ساقی بدور[2] چرخ قدح ساخت **فانیا**

این‌جام‌عدل‌خور که بدارالعداله ریخت

۱۲۶ **تتبع‌مخدوم درطور خواجه**

بیا که پیر مغان در سبو شراب انداخت هوای مغبچه، دلها در اضطراب انداخت

نه‌ساقی ازخوی رخسار خود[3] چگاند بجام پی نشاط دل[4] من بمی گلاب انداخت

بجست اهل طرب را، پی نشاط صبوح ولی،چودیدمرا، خویشرا بخواب انداخت

زچرخ، کاربجزتاب وپیچ نیست، خوش آن که پیکرش را گرداب می بتاب انداخت

گهی فغان که کند، ابر لرزه دان بیقین که‌آه سرد من‌آن‌لرزه درسحاب انداخت

اگرنه، رند زجلاّد غم گریخته بود چرا، بمیکده خود را بصد شتاب انداخت

چه‌غم،زخاك‌مذلت،چوخویش‌را **فانی**

بخاك درگه شاه فلك جناب انداخت

۱۲۷ مخترع

اگر ز عین جفا، چشم او دلم بشکست چه مردمی، متوقع بود زکافر مست

مرا، که مرغ دل ازقید دام فارغ بود بحلقه موی یکی طره شد، دگر پابست

۱ـ بربرك سحاب ۲ـ بدیر ۳ـ خوند ٤ـ دل بمی گلاب

چو نخل قدّ تو، در باغ سینه بنشاندم | بسینه تیر تو، چون نخل‌دیگرم ننشست
خودی فروخته، رندان می مغانه خرید | نه‌خودپرست،چوشیخ‌استرند[1] باده‌پرست
ز اوج میکده، نایم ببام چرخ فرو | که همتم نکند میل سوی منزل پست
ز دست مغبچه، می نوش سازم، ای زاهد | که‌هست کوثروحوراین‌دو،درجهان گرهست

باده هستی خود را بشوی ای **فانی**
که ازهزاربلا، رَست آنکه از خود، رَست

۱۲۸ **درطور خواجه**

بیا که پیرمغان جام پر زصهبا[2] ساخت | ز بهر دُرد کشان بزم[3] می مهیا ساخت
مرا بمجمع رندان رسید ، صّف نعال | ازآنکه مغبچه درروبروی‌من‌جا ساخت[4]
سبو کشان را هم، صاف باده قسمت کرد | نه بهر صدر نشینان قدح مصفا ساخت
سبو مکرّر و در پیش، چند جام و تغار | همه پراز می‌و عاری ز باده پالا ساخت
ز خیل مغبچگان ، نیز چند ساقی[5] را | ز بهر خاطر رندان باده پیما ساخت
مغنیان خوش الحان، بوقت‌رقص وسرود | بنقد دین حریفان ، ز بهر یغما ساخت
چو گشت مغبچه ساقی و دور گردان شد | مرا هنوز ، قدح نا رسیده، رسوا ساخت
ببردن دل ودین، مجمعی بدین‌آیین | نیافتم، ز کجا پیر دیر، پیدا ساخت

از ین شراب ، کسی کام یافت ای **فانی**
که رسم خویش، فنا ساخت بلکه‌افناساخت

۱۲۹ **درطورخواجه**

صبح، ساقی بهر رندان؛ ساغر گل فام ریخت | چون که‌در گل؛شبنم[6] می‌را بگلگون‌جام ریخت
یافت آرامی دلم؛ کاخر دل آرامی چنین | می به بی آرامش دلهای بی‌آرام ریخت
صبح دولت شد عیان، از مطلع اقبال او | کافتاب می : چوصبح صادق اندر کام ریخت
صاف‌می؛ درجام‌جم شهرا؛ که‌دردیرم‌بس‌است | در سفال کهنه آنچش؛ رند دُرد آشام ریخت
شام وصبحش؛ فرخ‌وفرخنده باشد؛ هر که‌او | باده عشرت؛ ز صبح اندر قدح تاشام ریخت
مردم وکام دلم؛ گرنامد از تیغ جفاش | خون‌مردم‌را؛ چنین؛کان‌قاتل‌خود گام ریخت

۱- زنده ۲- صبا ۳- نرم ٤- ولی بمغبچه در روبروی من ساخت ٥- چندرا ساقی ٦- اومی‌را

پیش رندان سرخ روشد **فانی** ازیك جام می
گرچه درمیخانه آب‌روی ننگ و نام‌ریخت

حرف «ث»

۱۳۰

درطور خواجه

به مستیم؛ که صبوح مغانه شد باعث پی صبوح خمـار شبانه شد باعث
کشید مرغ‌سحر؛ ناله دوش ازغم گل مرا بجام صبوح؛ آن‌ترانه شد باعث
بدل؛ نشانه تیرش نمودم آن مه‌را به‌تیرهای دگر؛ آن نشانه شد باعث
دلم؛ زخال و رخ او؛ بدام زلف افتاد به‌مبتلایی مرغ؛ آب ودانه شد باعث
زمان زمان؛ سوی میخانه بیش‌میلم‌را جفای اهل زمان و زمانه شد باعث
جهت‌به‌مستی ومجنونیم؛ چه می‌پرسی همه؛ تحیّر این کارخانه شد باعث

بصد بهانه؛ زخود رَست **فانی**‌واورا
بعزم‌دشت فنا: این‌بهانه شد باعث

۱۳۱

حرف «ج»

شه خراج ازملك اگرخواهد؛ بگاه احتیاج به زمی‌چبود؟ که از کوی مغان گیرد خراج
شاه فارغ از خراج آنشد که دایم باشدش تخت خاك میکده؛ گرد فنا برفرق تاج
بهر قوّت؛ شربتی ممکن نباشد؛ مثل می از ریاضت؛ گر شدت ای پارسا ضعف مزاج
باده‌ی صرفم ده؛ ای ساقی که خواهد گشتنم می اگر یابد؛ بآب زندگانی [1] امتزاج
پیر دیر آراست؛ بزم عیش وخوش باشد اگر بزم رندان؛ ازجمال مغبچه یابد رواج
ایکه از زهد ریایی؛ پیشت‌آمد صد مرض جام‌می‌در کش؛ که باشدصدمرض‌را یك‌علاج

توبه **فانی** اگر خواهد شکستن پیر دیر
یك‌اشارت بس‌بود؛ نبودبه‌تکلیف‌احتیاج

۱۳۲

مخترع

سیم خوش‌باشد؛ که سازی‌باحریف ساده‌خرج لیك؛ غیر آنچه خواهد شد بنقل وباده خرج
قلب روی اندود من؛ خرج سگان یارشد وه چه‌سازداین‌دم‌این رازدل‌از کف‌داده خرج

۱ـ مزاج

ما وعریانی وسر برخاك ماندن، ای حریف بهرمی، چون گشت وجه خرقه وسجاده خرج
شیخ ، سیم‌وقف را، با می نداد امّا خرید کفش‌ودستار وعصا بودست مرد، لاده خرج
یکقدم نه، گرچه رندان مفلسند، ای‌مغبچه هستشان لیکن، زنقد دین ودل آماده خرج
نقد جان شد ، یکدرم وابستگان[1] سیم را نیست‌یکجو، گنج‌قارون گر کندآزاده خرج

جوهر جان،خرج **فانی** شدچومهمان گشت‌یار
آنچه دارد میکند درویش کارافتاده خرج

۱۳۳ **تتبع خواجه**

کسی که ملك دلش، کرد خیل غم تاراج پی عمارت آن‌غیر باده نیست علاج
جنون و عشق بتان، باعثم بر سواییست کجاست می ، که مهیّا شدست مایحتاج
بکوی عشق، میان گدا و شه فرق است که پیش یار خودآن یك سرافکندآین‌تاج
عوض بجام می[2] لعل ، چیست ملك دلم چه‌جوهر است، که هستش بها بملك‌خراج
بیا بمیکده زاهد ، که می‌معالج[3] شد ترا به خبط دماغ و مرا بضعف مزاج

چو **فانی** آمده محتاج وتو بحسن غنی
زکات را بسپارش نباشدش محتاج

۱۳٤ **مخترع**

نسیم صبح نمود از تغار صهبا موج چوباد شرطه که‌آرد ز روی[4] دریا موج
بباده ، زورق می را گر افکنی باشد چو کشتی‌ای که بدریا روان بودبا موج
پی هلاك حریفان ، ز حله دختر رز نموده هر طرف ازلاله رنگ خارا موج
شبی که بود ، برش غیر مردم از غیرت ازآن سبب که فکندم ببحر سودا موج
زچین ابرو و چاه[5] ذقن فرو کشدم چرا که،هست‌ز گرداب غرقه‌ها[6] تا موج
مگر، برآر دم از بحر باده موج کرم غریق[7] را نبرد بر کنار دریا موج

نگر به بحرفنا شرح حال **فانی** خوان
ازآن خطوط که سازد ز لجه پیدا موج

---

۱ ـ وابسکان ۲ـ می‌می ۳ـ معالجه ٤ـ رردی ٥ـ ابرجاه فزون ٦ـ قرقها ۷ ـ عرقرا

۱۳۵

چیست دانی ، ناله مرغ سحر هنگام صبح — با حریفان صبوحی ، میدهد پیغام صبح

یعنی، اول[1] می‌چو بگرفتند ، شوخان چمن — لاله، از یاقوت و نرگس، نیز اززرجام صبح

باده گلرنگ را درجام چون خورشید نوش — شسته‌شد ازچشمه خورخون رخ گلفام صبح

چون بخندد همچو غنچه صبح کاینك دم بدم — غنچه‌آسا ، زعفران آید برون ازکام صبح

صبح،هم‌جام‌صبوحی‌زد، که‌جیبش گشت چاك — ورنه،چون‌چاك گریبان،ازچه شداندام صبح

ازچمن اکنون سوی میخانه ؛ باید زد علم — گشت چون‌ظاهر؛ زروی کوهساراعلام صبح

یك‌سحر آن گل صبوحی کردبامن؛ زان‌نفس — پیرهن‌چون گل‌درم؛هرکس که گیردنام‌صبح

باحریفان؛ یك سحر تا شام شو،مست خراب — چون‌بشامت؛عاقبت‌خواهد کشیدانجام صبح

صبح‌چون**فانی** صفای وقت ازطاعت بیافت[2]

باری اولی آنکه؛می‌ندهد زکف هنگام‌صبح

۱۳٦ ***تتبع خواجه**

هست در دیر مغان ؛ مغبچه شوخ فصیح — کازدمش؛ تازه‌شودروح‌دوصد همچو مسیح

شدمصلی[3] بدو جامم گرو؛ ای‌باده فروش — جام دیگر که رود پیش مصلی[2] تسبیح

زآب[4] حیوان؛نه بکس‌عمرفزاید نه نشاط — می؛ کندهردو براو ؛ پس‌بوداین‌راترجیح

باغبان گفت؛ که سروم چوقد گلرخ‌توست — راست مانند نمود؛ ارچه دروغیست صریح

شیخ ؛ کاز میکده بردند ببازارش مست — دعوی زهد شدش باعث چندین تفضیح

شهد چون شد نمك‌آلود؛ نماندش مزه‌ای — هست ؛ بیحد مزه ناك؛آن‌لب‌شیرین‌ملیح

سر کویت ؛ سبب صحت **فانی** آمد

درسفرمژده‌صحت‌چه‌حدیثی[5] است‌صحیح

۱۳۷ ***تتبع خواجه**

چون حیات‌آساست، روشن‌روز گارم از قدح — تادم آخر ؛ کنون سربر ندارم ازقدح

منکه غرق می شدم ؛ باید سرم دادن بباد — چون‌حباب‌ازسرخوشی؛ گرسربرآرم ازقدح

۱ـ اولی ۲ـ نتافت ۳ـ مصلا ٤ـ زآن ٥ـ حدشب است

* خواجه دراین قوافی و ردیف غزل ندارد منظور از تتبع در این مورد پیروی از نحوه بیان وطرز فکر وموضوع و مطلب است

چونکه ، یاقوت مفرح خشك میسازد دماغ
باد قوت روح لعل آبدارم ازقدح

بودساقی؛چون‌قدح برلب، گر، ازدریای می
پر بود یکقطره باقی کی گذارم ازقدح

چونکه هستم ، درقدح بی اختیار از عاشقی
همچنان ؛ درعاشقی ؛ بی اختیارم ازقدح

نی زلال کوثرم ؛ باید نه آب زندگی
بخشد اریك جرعه شوخ باده خوارم ازقدح

همچو **فانی** ؛ در هوای دیدن آن مغبچه

برسر کوی مغان؛ دیوانه وارم از قدح

۱۳۸

حرف «خ»

چسان، بکوی تو آیم، من گدا گستاخ
در آن چمن، چو نیارد شدن صبا گستاخ

بجان همی کند آن طفل، قصدم ازشوخی
سزای آنکه کند : طفل شوخ را گستاخ

بهر قدم؛ سر رندان شدست خاك بدیر
بزهد؛ کی شود آنجا نهاد پا گستاخ

چسان ؛ حکایت ظلمش کنم ؛ بگستاخی
شهی که می نتوان کردنش ؛ دعا گستاخ

غلام رند خراباتیم ؛ که لال آمد
چوخواست؛ طعن‌می‌اش کرد پارسا گستاخ

نهایتش ؛ همه رسواییست اگر چه کنند
بر اهل فقر ؛ سخن زمره[1] از ریا گستاخ

براه اهل‌فنا؛ خاك‌اگرشوی **فانی**

قدم نهاد توان در ره فنا گستاخ

۱۳۹

مخترع

بخوبی شد چنان ؛ آن سیم بر شوخ
که در خوبان؛ چواو نبود دگرشوخ

چسان هوشم ، بجا ماند که هستند
دو چشم مست از هم ؛ بیشترشوخ

تورا؛ شوخی چنان باشد که باشد
به تمکین‌تر؛ کسی پیش[2] تو هرشوخ

نگیرد دل ؛ بآن ظالم ز بیداد
زشوخی مانده؛ گشتن نیست برشوخ

چه تسکین یابد؛ از پند پدر وار
که بیحد هست؛ آن زیبا پسرشوخ

بهر صورت ؛ مرا دیوانه دارند
پری رویان بتمکین اند اگرشوخ

بود **فانی** هلاك جان پیران

اگر افتاد طفل سیمبرشوخ

۱ـ زمره‌ریا ۲ـ نیش

۱٤۰

مخترع

بود گر چه جام می لاله گون تلخ ولی جام هجرست از وی فزون تلخ

گر این هردو تلخست لیکن باغیار بود؛ یار می‌خوردن ازحد برون تلخ

ز هجران؛ بدانگونه تلخست عمرم که‌آید برون، گرزنی‌زخم؛خون تلخ

در آن‌بین که‌چون‌شربت هجرتلخست مگو ساغر عشرتت گشت چون تلخ

از آن تلخ کامم؛ گه باده خوردن که ریزد؛ می ازجام‌چرخ‌نگون تلخ

اگر عیش من؛ تلخ شد عیب‌نبود کند عیش اهل وفا؛ چرخ دون تلخ

به **فانی** نه بد تلخکامی چو شد یار
یقین‌دان؛ که شدکام‌عیشش کنون تلخ

حرف «د»

۱٤۱

در طور خواجه

صبح؛ چون رایت؛ بفرق خسرو خاور کشید باده خوش باشد؛ ز جام خسروانی در کشید

گو؛ کله کج نه؛ بمستی؛هر که دروقت‌صبوح لاله‌سان؛ در جام یاقوتی؛ می احمر کشید

زیبدش؛ در باغ رعنایی نمودن ؛هر که او چون گل رعنا؛ می گلگون؛ زجام زر کشید

تا بهار دیگرش؛ بس هر که؛ یك صبح بهار جام گلرنگ؛ از کف ساقی نسرین‌بر کشید

در شبستان فلك ؛ افتاده همچون سایه باش زانکه‌ترك سر کندچون‌شمع آنکاو[1] سر کشید

سرفرو؛ نارد؛ که نوشد آب خضراز جام جم درد نوشی؛ کاز سفـال میـکده ساغر کشید

سربزیرسنگ جست آن؛ کاومرصع کردتاج یا ز بهر سرفرازی ، منّت افسر کشید

دست در دامان پیر دیر ؛ نتوانم رساند زانکه ذیل رفعت؛ از نه چرخ بالاتر کشید

شد سوی دیر مغان؛ **فانی** ز کنج خانقه
رخت از ین‌عالم بسوی عالم دیگر کشید

۱٤۲

تتبع میر

بسـیر گرم روانی[2] ؛ که پـاك پیـوندند چو مهر؛ سایه برین خاکدان؛ بیفگندند

اگرچه؛چرخ روی؛ کرده جمع بگذشتند ولیك؛ نور و صفا بر زمین پرا کندند

۱ـ آن کوهر ۲ـ رواتی

بگردشـان نرسـیدند؛ از گرانباری | چو آن دبیر؛ که دربند مال و فرزندند
اگر چه عقل و بزرگیست؛ لافشان لیکن | نه عاقلند؛ که طفـلان نا خردمندند
چوطفل بی خردی؛ گر نگشت شیوه اشان | چه ؛ با سرا چه بازیچه گشته خرسندند
اگر نه طفلند؛ ازعیش معنوی ز چه روی | کنند گریه و از کام ظاهری خندند
موفق آنانی؛ کاز طریق طفل وشان | گسسته ؛ تـابع پیران پاك پیوندند
روندگان ؛ که ندارند راهبر پیری[1] | بقطع این ره پرخوف ؛ طفل مانندند

تو را؛ چو راهنمایی ؛ نباشد ای **فانی**
قـدم بره زنی؛ اهـل طریق نپسندند

۱٤۳ **تتبع خواجه**

سرّ وحدت، که دراوخلوتیان‌حیرانند | گر؛ زرندان خرابات ؛ بپرسی دانند
دفترو‌خرقه‌ما؛ وجه‌خماری‌نه‌بس‌است[2] | گرچه‌بر‌هرطرف‌میکده؛می گردانند
باهمه بیخبری؛ دردکشان می عشق | راز گردون؛زخط دور قدح میخوانند
بلعجب[3] مغبچگانند؛ که دردیر مغان | نقد هر دین؛ ز پی جرعه می نستانند
عاجز نداهل‌نظر، آنکه بجور ازرخ‌یار | چشم گویند که پوشیم ؛ ولی نتوانند
طلب گنج سعادت ؛ ز دل آنها کـن | که دریندشت ؛ ز سیلاب فنا ویرانند

در دلت عشق وزعقلست حدیث**فانی**
نیست مانند تو ؛ دیوانه عاقل مانند

۱٤٤ **تتبع خواجه**

هر که در کوی‌مغان، رفت گرفتار بماند | پای در لای می‌اش ؛ بردر خمار بماند
دل بشد؛ تا خبر از جانب دلدار آرد | بیخبر گفت ، که زودآیم وبسیار بماند
آمدند اهل تماشا ، ز سوی مغبچگـان | دل‌ما بود ، که در دیر مغان زار بماند
زخم‌عشاق، همه روی بر آورد ز وصـل | دل مهجور من شیفته افکار بماند
ازخمارار سر وتن برهنه‌ام، عیب مکن | ز آنکه درمیکده؛نی‌خرقه‌نه‌دستار بماند
بت‌من؛رفت‌ولی‌در دل من نقش به بین | که‌درین بتکده؛چون‌صورت‌دیوار بماند

۱- پری ۲- بنشست ۳- بوالعجب

شاید، ار دفع تحیّر کندش؛ دور قدح — هر که در حیرت این گنبددوار بماند

راقـم هیـأت[1] نـه دایره مینایی — چه‌طلمسات؛ که در گردش‌پرگار بماند

خواست فانی که بوصل[2] تو نویسد ورقی

روی بنمودی ـ دست و دلش از کار بماند

۱٤٥ **تتبع خواجه**

باد با[3] طره دلدار ؛ بهر تارچه کرد — زیر هر تار ؛ بدلهای گرفتار چه کرد

صورتش کرد؛ چو آراسته مشاطه صنع — وه؛ که‌در گونه‌آن،عارض‌ورخسارچه‌کرد

با همه سنگدلی ، رحم کنی؛ گردانی — که شب‌هجرتو، با روز من‌زارچه کرد

روح‌بخش‌است‌لبت، خازن حکمت یارب — درج در جوهر آن‌لعل‌شکربارچه کرد

عکسی‌از لمعه‌ی‌لعل‌لب شیرین چوبکوه — پرتوافکند بفرهادجگرخوار[4]چه کرد

منع‌ز آن‌زلف‌مکن؛شیخ که‌در گردن‌جان — پیر دیرم بجز آن حلقه زنار چه کرد

عقل‌دروضع فلك، پی‌نبرد بین که حکیم — حل این نکته باندیشه بسیار چه کرد

همه ذوقست و صفا؛ تعبیه معمار قضا — وه؛ که در چار حد کلبه خمارچه کرد

فانی آمدبسوی میکده؛چون‌اهل‌صلاح

گر نشدرهن‌بمی؛خرقه‌ودستارچه کرد

۱٤٦ **تتبع میر**

بوی شراب عشق تو بیهوشی آورد — رنگش زرنگ‌عقل ، فراموشی آورد

باشد تکلم[5] تو زبان بند اهل عشق — کش استماع : مایه خاموشی آورد

لعلت؛ عجب‌می‌ایست که کیفیتش بدل — بیحالی ، افزاید ، و مدهوشی آورد

پیرمغان که فیض کفش مستدام باد — هر چند ساغر کرمش نوشی آورد

شوخی که وقت‌قتل[6] قلندر وشی نمود — وای آنزمانکه؛ رسم قباپوشی آورد

چون‌هر سفال‌میکده‌جام جهان‌نماست

گر روی در طریق فنا کوشی آورد

۱ـ ههیات ۲ـ بوصل‌نویسد ۳ـ از ٤ـ خار ٥ـ تکلمی ٦ـ قتل‌وقت

تتبع خواجه
۱۴۷

خوش آنکه‌ساقی‌شوخش؛رفیق‌ومونس‌شد — بخلوتی که در او؛ باده شمع مجلس شد
گدای میکده ؛ از همت بلند غنی است — ز شغل مغبچه و باده؛ گرچه مفلس شد
دلم زشوق لب لعل و چشم مست کسی — بباغ، واله گلبرگ و زار نرگس شد
بچاك پیرهن ؛ آنشوخ مست لایعقل — بصد خیال عجب عقل را مسوّس شد
بسوی مدرسه و خانقاه مست گذشت — هلاك شیخ نمود ؛ آفت مدرّس شد
چه لعب‌های عجب؛ تا نمودی از غمزه — که پیر عقل؛ چوطفل آنطرف‌مهوّس شد

بکوی میکده؛ تابی‌شعور شد **فانی**
نه رهنماش خرد؛ نی‌ممداوحس شد

تتبع خواجه
۱۴۸

مرادل، ازخراباتمغان؛ بیرون نخواهد شد — چه‌سوی‌خانقاهش‌ره[1] نمایم‌چون‌نخواهد شد
بطوف گلشن‌و گل؛رند عاشق را کجا جویی — که‌جز؛باروی گلرنگ‌ومی گلگون‌نخواهدشد
بصحرای‌جنون؛هرکاوقدم زد چون مرا بیند — پی تعلیم‌سودا ؛ جانب مجنون نخواهد شد
ته هروصله‌ای؛ از خرقه‌ام گر یکدرم باشد — بجز وجه‌شراب و شاهد موزون نخواهد شد
زجام‌وصلش؛ازیکقطره‌بویی‌هم‌نخواهدیافت[2] — دلم؛ تادرهوایش؛قطره‌قطره‌خون‌نخواهدشد
چه سوی کهنه،اوراق‌علوم آرم نظر زآن رو — که مالیت ندارد، باده‌رامرهون‌نخواهد شد
من‌آن‌رندخراباتم؛ که پیش همتم در دیر — عوض یکجرعه‌می[3]را گنج‌افریدون‌نخواهدشد
چوپیر دیررا[4]، شأن‌از نهم گردون بلند آمد — زقبض‌وبسط گردون‌شاد؛ یامحزون‌نخواهدشد
بر کامل جهان‌و[5] اهل او را وزن خس نبود — غمین‌وخوشدل‌ازاحوال‌دون‌جزدون‌نخواهدشد

چنان رنجور کردی از بلای هجر **فانی** را
که جزوصل‌تو؛ ازعمرابد ممنون‌نخواهد شد

تتبع خواجه
۱۴۹

بیا که لشکردی: خیل سبزه غارت کرد — بسوی باده زیخ ؛ شوشه‌ها[6] اشارت کرد
ز باده جوی حرارت؛ که رفت آن کاتش — بگرم رویی خود ؛ دعوی حرارت کرد

۱ـ زه ۲ـ چنین است دراصل ۳ـ می‌را ٤ـ ذانشان ٥ـ اون ٦ـ زنج شوشها

بریم دفتر و سجاده؛ بهر می سوی دیر «که سود کرد؛ هر آنکس که این تجارت کرد»
خوش آن کسیکه درین فصل؛ توبه[1] چون بشکست گناه خود بشگست خودی کفارت کرد
شراب گشت بما؛ باعث خرابی‌ها خداش خیر دهاد ارچه پر شرارت کرد
هوای میکده؛ عشرت فزاست باده فروش مگر؛ بآب می این‌خانه را عمارت کرد
ز لوث زهد ریایی، معاشری شد پاك که بهر سجده؛ با بریق می طهارت کرد
چو سر بکوه و بیابان نهی؛ دلی در یاب که یافت حج قبول، آنکه‌این‌زیارت کرد

ز لفظ بگذرومعنی‌طلب کن، ای**فانی**
که‌اهل‌معنی[2] ابا، ز آفت‌عبارت کرد

۱۵۰ **تتبع خواجه**

خوش آنکسی که بدیر مغان گذر دارد نهان، بمغبچه ماه وش نظر دارد
دل حزین مرا، ناصحا، مکن محرم به عیب عشق، که اوخود همین‌هنر دارد
مساز نسبت کوثر، بباده لب یار که این حلاوت و کیفیت دگر دارد
بکوی اوجگر آلوده، اشك من هردم که صد بلاست رود ز آنکه‌اوجگر دارد
سپهر انجم ازآه منست، کاتش عشق بسی‌ازاین سان هم دود و هم شرر دارد
توان بپای فنا راه عشق شد کاین دشت بجای خار، همه رشته نیشتر دارد
سرم فتاده بدیر فنا، که مغبچه‌ای مگر بیك قدح او را، ز خاك بر دارد
دلم، که‌سوخت‌چنین، ز آن‌لب می‌آلودست چرا که باده عشق این چنین اثر دارد

بهوش وصل مجو**فانیا** چرا گردوست
خبر نباشدش آنکا و ز خود خبردارد

۱۵۱ **تتبع خواجه**

دوش درمیخانه، جانان همدم عشاق بود تاسحر غوغای رندان رابجان[3] مشتاق بود
زهره‌راآورده بود اواز سرمستان برقص کان صدا اندر خم این گنبد نه طاق بود
گرچه زوصد ناز وازمابوده صدچندان‌نیاز درطریق‌حسن‌وعشق،ازروی‌استحقاق بود
از صفا ونورمجلس، گرنهان بود آفتاب بهتر از وی، لمعه‌ی جام می برّاق بود

۱- بوته‌جوشگست ۲- اباز ۳- رندان بجان.

مستیِ رندان ، ز می هم بود، لیکن بیشتر از نوازشهای آن ماه نکو اخلاق بود
زاهل آن هنگامه، من بیهوش تر بودم از آنك بامنش، ازجمله رندان بیشتر اشفاق بود
مست شو گر مخلصت باید که هر گزوانرست از جفای اهل آفاق آنکه در آفاق بود
اندر آن شب هر که را یکجرعه زان می شد نصیب تا قیامت در جهان رند علی الاطلاق بود

فانی اندر سیر اطوار طریقت هرچه دید
بود نیکو، لیکنش زهد ریایی شاق بود

۱۵۲ درطور شیخ کمال

ملمّع خرقه‌ام، از وصله‌های باد پالا شد بدان هیأت[1]، که[2] گویی داغهای باده هر جاشد
وزآن ها پاره‌ای دیگر بسان جامه کعبه به بین کش دوخته برروی محراب مصلا شد
چه عالی رتبه شد، دیرمغان کازنام اومستی اگر یك پایه بالا جست برنام مسیحا شد
مرا، زان مغبچه زاهد که ترك عشق فرمودی چو دیدش سبحه وسجاده زنار وچلیپا شد
جوانی دل زدستم برد وعشقش می بدستم داد مرا ؛ پیرانه سر، اسباب رسوایی مهیا شد
بآیین صلاح وتقویم آراست شیخ، آوه همه بر باد رفت ازدور، چون آنشوخ پیدا شد
چه پرسی ،درخراباتم، که نقدصبر وهوشت کو هم اول روز، زآشوب می وشاهد به یغما شد
مرا درخانقه،زهد وخرد بس تیره میدارند خوش آن رندی که دردیر[3] مغان سرمست شیدا شد

نبوده وادی عشق ومحبت را کران ایدل
که شد آواره تر فانی درین دشت بلایا شد

۱۵۳ درطورخواجه

زطوف آن سر کویم دهان و روی تو باید زغنچه و گل باغم چه بندد و چه گشاید
نخست باده ده: [4] ار پرسیم ز سرّ حقیقت که تا در آینه ساغرم ، چه روی نماید
بدیده روشنی آرد؛ بدل نشاط رساند نسیم فیض که ازخاك کوی میکده [5] آید
زخانقه ؛چورود؛رند؛ شب بمیکده مفلس بوجه می؛چه عجب؛ گرردای[6] شیخ رباید
چسان بهار؛ می از کف توان نهاد که بلبل همه سرود وداع گل و شگوفه سراید
کنی چوسجده بت دل؛ زنقش غیرفروشوی[7] که بی طهارت باطن؛ نماز عشق نشاید

۱ـ هیبهیات ۲ـ له کو ۳ـ که‌درمغان ٤ـ ازپرسم ٥ـ میکده ... ٦ـ روای ۷ـ سوی

بغیر باقی مطلق مجوی **فانی** از آنرو

که بهر بستگی دل نشاید آنچه نپاید

١٥٤
مخترع

آن قلندروش؛ که سویش دل بپاکی میکشد پاکبازان را ؛ بکوی دردناکی می کشد

هر الف؛ کاومی کشد برسینه ازمستی و حسن راستان را دل بسوی سینه چاکی می کشد

زین سبب؛ شادم که شاید تیغ او برمن رسد چون برش برهر کس ازبی‌وهم‌وباکی می کشد

چون طبیب عشق خواند ، نام بیماران هجر زین مرض؛ برنام من خط هلاکی می کشد

هر چه‌از دورانت آید؛ شکر بهتر زآنکه‌چرخ جمله تیغ ظلم ؛ بر دلهای شاکی می کشد

باده خور؛ تا زنده‌ای کازبعد مردن روزگار خانه نسیان بمهجوران خاکی می کشد

فانی آنکس‌را فناباشد مسلّم‌کاوبدهر

درد وداغ عشقبازی‌را؛ بپاکی میکشد

١٥٥
تتبع خواجه سلمان

هر که را دل مبتلای چون‌تو جانانی بود هم فداسازد؛ گرش هر موبتن جانی بود

چون خیال آرم؛ کشیدن آن‌تن نازك ببر منکه‌هرسو؛ کرده سر ازسینه پیکانی بود

ای‌مسلمانان؛ چه‌خوانیدم‌بمسجدچون‌بدیر رخنه در دینم فکنده نا مسلمانی بود

کی‌من‌مجنون توانم؛ دید روی آن پری کش‌بدیدن‌عقل کل‌مدهوش‌حیرانی بود

اشك‌خون‌پیدا برویم‌راند[1]؛ وآن‌کاندردلش از فراق لاله رویی داغ پنهانی بود

زو جدا گشتم ، ندانستم که از بی طاقتی آه واشکم؛ درغمش‌هرلحظه طوفانی بود

منع **فانی** کرد ناصح ازجنون‌وعاشقی

کی‌بود باور؛ که اواین‌نوع‌نادانی بود

١٥٦
تتبع خواجه

دوران نشان ز بخت جوانم نمیدهد جامی ز دست پیر مغانم نمیدهد

از هر که ؛ نوشدار وی جان میکنم طلب جز از شرابخانه ؛ نشانم نمیدهد

درهجر او ؛ که گریه شده در گلو گره فریاد از او که راه فغانم نمیدهد

عمرم‌سبك خرام شدست ای‌حریف ازآنك ساقی دور ؛ رطل گرانم نمیدهد

١ـ داند دان

دارالامان میکده؛ می بایدم که چرخ جای دگـر؛ ز غصـه امانم نمیدهد

یکقطره آب را؛ بلبم چرخ تار چشم صد قطره خون دل بچکانم نمیدهد

فانی زکام‌وعیش: که گردون[1] دهد بخلق

هیچم چو می نیاید از آنم نمیدهد

۱۵۷ **تتبع خواجه**

زسّر آب حیاتم، می آگهی آورد بکوی میکده؛ خضرم بهمرهی آورد

چنانکه کشتی سایل، سپهربین ز هلال ببزم دردکشان؛ ساغر تهـی آورد

می‌صبوح کشان جان[2] بباد خواهم داد که بوی دوست، نسیم‌سحر گهی آورد

چه میکده است، که دُردسفال او درسر گدای را هوس افسر شهـی آورد

برهن خرقه، اگرعاقلی بیا، می نوش که شیخ، جانب دیرش ز ابلهی آورد

چوخورد باده، بخرگاهِ ماهِ من، ناهید ز بهر بزم وی آهنگ خرگهی آورد

کمند زلف تو عشاق را به سلسله بست بیك گره، سوی ما روبه‌کوتهی آورد

بلای عشق زمردم گریخت ای **فانی**

ولیك روی بویرانه رهی آورد

۱۵۸ **تتبع خواجه**

آن بیوفا چه شد، که نظر سوی ما کند وعـده کند وفا و بوعـده وفا کند

آنکو؛ ز جور مغبچگان درشکایت است باید به پیر دیر مغان؛ التجا کند

شوخی‌که؛ التفات بسوی شهان نکرد بامن که مست ورند وگدایم؛ کجا کند

ساقی که بعد عمری اگر داردم شراب من نا گرفته جام وی از کف رها کند

هرچ[3] آیدت‌به‌پیش؛ چوبی‌اختیار[4] توست درویش، باکه شکوه زچون وچرا کند

عشاق‌را؛ زبهر دل خویش رحم کرد شاید بدین غریب زبهر خدا کند

می‌ده؛ که جرم ما؛ بدو صد زاری و نیاز زان زهد به؛ که شیخ‌بعجب[5] وریا کند

روحم بکوی دوست شد و نیستش علاج مرغی که سوی گلشن اصلی هوا کند

۱- که‌کرد ودهد بحلق ۲- شاد ۳- هرچه ٤- اختیار نیست ٥- تعجب

فانی که خواست ملك بقا فتح گرددش
نبود عجب ، که میل بدشت فنا کند

۱۵۹

مخترع

لبت؛ که برك گل‌تر بباده آمیزد — دگر عجب؛ که مسیحا زباده پرهیزد
بعشوه؛ نرگس‌شوخت بطرفة العینی — هزار فتنه ؛ زهر گوشه‌ای برانگیزد
دلم ضعیف و می‌تندوش؛ مگر ساقی — گلابی‌ازخوی رخسار بر قدح ریزد
دل‌ازخیال‌میان‌تو ؛ هر زمان خود را — چو لولیان بلاغت ؛ ز ریشه آویزد
صفازباده‌ی‌دوران‌مجو؛ چنین که‌سپهر — غبار فتنه ز پرویزن بلا بیزد
عجب؛ که‌زهره‌پس کار خویش بنشیند — بناز شاهد ما چون برقص برخیزد
نه‌ایستدخردحیله گر؛ بکشور عشق — چوشیرشد؛ یله، رو به‌زرخنه[1] بگریزد
دلم‌ز کثرت‌شغل صراحی می‌سوخت — بنور شمع چو پروانه‌ای که بستیزد

هر آنکه مغبچه وباده‌خواست چون**فانی**
بخاك دیر مغان ؛ خون دل برآمیزد

۱۶۰

تتبع خواجه

رندان که عزم سیربکوی مغان کنند — دین‌بهرمی‌چومغبچه جوید چنان کنند
ایمان چو باختند ، بزنار زلف او — آنکه سبك نشاط برطل گران کنند
سرخوش‌چوبهرعیش کله گوشه‌بشکنند[2] — نقل طرب، زانجم‌هفت آسمان کنند
می؛ ازسفال دیر، چومستانه در کشند — خورشید زرنگار،سپهرش کمان کنند
دریا کش ارشوند بود چرخ جامشان — درریختن، کنار افق را نشان کنند
بد مستی ار بچرخ ستمگر بنا نهند — با خاك ره ، برابرو کمتراز آن کنند
چون‌عکس‌روی‌دوست‌بمی گشت‌جلوه‌ساز — نوشندورسم‌بیخودی، آنکه عیان کنند

فانی زخود نرسته نیابی نشان دوست
زهاد ، شام و صبح مگرزین‌فغان کنند

۱ـ نگریزد ۲ـ بشکنند

۱۶۱ تتبع خواجه

دردست پیرمیکده گلرنگ باده بود | یا عکس روی مغبچه، درمی فتاده بود
رفتم بدیر وشوکت رندان بساحتش | ازهرچه در خیال درآید، زیاده بود
پیرمغان نشسته؛ بصد حشمت وجلال | گردون؛ بقد خم بدرش سر نهاده بود
رندان مست هریکی‌از رتبه‌ی رفیع | با اهل عرش، چشم‌حقارت گشاده بود
هرسو،زحسن مغبچه‌ای‌شوخ وساده‌رو | نقش دوصدخیال ، بدلهای ساده بود
پیر مغان ، اشارت جام میم نمود | ازحاصل حیات ، خود اینم اراده بود

فانی‌صفت، به مغبچه جان‌ساختم فدا
پنداشتم که مادر دهرم نزاده بود

۱۶۲ تتبع خواجه

گلی که شرح غمم؛ پیش‌اوصبا بکند | خوشست؛ یك‌بیکش گرچومن‌ادا بکند
زغمزه تو نیاید طریق دلجویی | جزاینکه قصد دل زار مبتلا بکند
به تندخویی آنمست بین که زاید تیغ | گه خرام اسیری گرش دعا بکند
بکشته غم هجرتو جزوصال چه سود | هزار بار مسیحا گرش دوا بکند

زشیخ شهر طریق فنا نیافت دلم
مگر به پیرخرابات التجا بکند

۱۶۳ تتبع خواجه

همه پرپوشی، آنماه خاوری داند | هزار نوع دگر، آدمی گری داند
چوبشکندبه[2] تکبر، کلاه گوشه‌حسن | بمهوشان جهان ، رسم سروری داند
وگر بکشور دلها ، کشد سپاه بلا | بقتل‌وکین، همه طور ستمگری داند
وگر؛ ببزم طرب جام جم‌نهدبر[3] کف | رموز چرخ، بفرخنده اختری داند
وگر، فتد هوس ملك سنجرش درسر | بفرق زلف سیه ، چترسنجری داند
وگر،بدیرمغان[4] افتدش گذرسرمست | هلاك خود، همه بت‌های‌آزری داند
بلانگر، که بدین تاج و رفعت شاهی | طریق دلبری و بنده پروری داند

۱ـ این ۲ـ بشکند تکبر ۳ـ این کف ٤ـ سیاه شده است قیاسی تصحیح شده‌است

حلال باد، می لعل فام، رندی را — که‌جوهرقدح، ازپاك‌جوهری داند

گدای‌میکده‌دارای‌بحروبرشد ازآنك — بنور آینه‌ی دل سکندری داند

چه‌باك اگر بخم باده؛ اوفتد بط؛ می — که بط میانه دریا شناوری داند

رسدچومستی‌**فانی** بحافظ شیراز

زجام، جامی وازباد، رهبری‌داند

١٦٤ تتبع مولانا صاحب بلخی

عشق‌اجزای وجودم [1] را براهت‌خاك کرد — سنگ بیدادت، ازآن‌خاکم برون‌آورد گرد

گرمی‌وسردی ندیدم گرچه اندر راه [2] عشق — کردازآن عیبم؛ مبرّا اشك‌گرم و آه سرد

چند تعویذم نویسی، از پی دفع جنون — زاهد این افسانه های، پیچ پیچت در نورد

ناصح بیدرد، از درد دل ما غافل است — زانکه نبود، واقف‌ازدرد کسی جزاهل درد

درخیالت، کاردل بیهوشی وغم خوردن است — وای‌بیماری، کش‌این‌باشد بعالم‌خواب‌وخورد

روی زردم را،اگرچه‌سرخ [3] سازدخون اشك — خون شود زرد آب؛ازتأثیررنگ و روی زرد

گرهوای‌وصل آن‌خورشیدداری چون‌مسیح

فانیا از مردم دوران مجرد باش و فـرد

١٦٥ تتبع مخدوم

باز تیغ ظلم بر کف،تند [4] خوی من رسید — ریخت‌هرسویی،دوصدخون‌تابسوی‌من‌رسید

هرچه ازطوفان اشك من؛رسید اندرغمش — برهمه روی زمین ؛ اول بروی‌من رسید

سنگباران فلك؛صدجا سرم‌را هم شکست — سنگ بیدادش نه تنها برسبوی من رسید

گرچه‌من‌دیدم ملالتها؛ز گفت‌و گوی‌خلق — خلق‌راهم‌بس؛ملال [5] ازگفت‌و گوی‌من‌رسید

اینکه بر هرتارموی من ؛ زدی تیغ ظلم — آن همه بر پیکرچون تارموی من رسید

حکم کشتن؛هر که‌رافرمود آن‌سلطان‌حسن — شحنه عشق ازبرای‌جست‌وجوی‌من رسید

فانیا؛ درضعف هجران؛تیغ آن‌بیباك بود

قطره‌ی آبی که ناگه بر گلوی‌من‌رسید

١ـ وجودم براهت ٢ـ گرم وسردی که ندیده بودم ٣ـ شرح ٤ـ شد ٥ـ هلال

۱۶۶ تتبع خواجه

ازرخت عکس[1] مگر درمی گلفام افتاد | یا گل‌از گوشه دستار؛ تو در جام افتاد
چون گل‌خشك بود؛ بسته بگلدسته تر | شکل داغ تو؛ که برجسم گل‌اندام افتاد
گر نه ؛آن مغبچه ازدیر برون‌آمد[2] مست | چیست؛ این آفت‌ویغما؛ که دراسلام افتاد
فرق‌ها هست؛ برسوایی عشق ای‌زاهد | کاز تو؛ نام نکو افتاد و زما نام افتاد
سرفتنه است؛ درایام تو خوبانرا لیك | چشم فتان تو ؛ سر فتنه ایام افتاد
پرده دار است شب و پرده دری شیوه روز | زین سبب عیش نهانی طرف شام افتاد

دل‌**فانی** ز گل روی‌تو شد بسته بزلف
مرغی‌از گلشن‌قدس آمدو دردام افتاد

۱۶۷ تتبع مخدوم

قدح، بخلوت یارم بهانه‌ای باشد | مرادم،ازدوسرا، کنج‌خانه‌ای باشد
ز تیرعشق‌تو،زخمی‌بسینه‌میخواهم | که‌هر کجاروم، ازتو نشانه‌ای باشد
غرض‌ازینکه، بهرآستانه مالم‌روی | بچشم روشنی ، از آستانه‌ای باشد
زماه‌روی‌تو، آن[3] خال شدمراددلم | ز خرمنی غرض مور دانه‌ای باشد
شرارشعله‌عشقت، نه‌برق‌باشد وبس | که‌ازوی‌آتش دوزخ،زبانه‌ای باشد
گه خرام‌سمندت، که‌تك‌زنم‌درپیش | بفـرقم آرزوی تـازیانه‌ای باشد

مراد **فانی** ازین رنج بیکرانه خلق
همین که ازهمه‌مردم کرانه‌ای باشد

۱۶۸ اختراع

ازفراغت ؛ رنج بی‌اندازه بر جانم رسید | بر دلم درد آنچه کردن شرح نتوانم رسید
وه که‌نتوان دوخت[4] چاك پیرهن برزخم[5] زار | زانکه‌صد بار از گریبان تا بدامانم رسید
پیکرم گشته گلستان جنون ازخون وزخم | سنگ‌ها، کاز کود کان برجسم‌عریانم رسید
زآه‌واشکم، نی‌زمین‌بلك‌آسمان‌شدهم‌زجای | آفرینش ، را چها بنگر ز طوفانم رسید
ای‌مسلمانان ، یکی گفتن نیارم از هزار | آنچه براسلام‌ودین ، زان نامسلمانم رسید

۱ـ عکسی ۲ـ آمدست ۳ـ حال ٤ـ خاك ٥ـ برختم

از ملالت‌های حسنش، بودلرزان‌جان ودل بردل‌وجان آنچه زو بودی خطر آنم رسید
جام دورم ، ساقیا برتر ز دیگر عاشقـان زآنکه، رنج پرزعشق واهل دورانم رسید
هر گه اندر وادی هجرت نشاط آمد بدل کاروان غم ، پیاپی ز آن بیابانم رسید

دم مزن ازوصل **فانی** شکرها آور بجای
کاز خیال دوست، مقصود دلت دانم رسید

۱۶۹ **تتبع خواجه**

چو شاه‌زنگ،چتر سنجری بر کوهساران‌زد به هفتم‌قلعه کیوان، کوس عباسی‌شعاران زد
شداز خون‌شفق،روی‌افق گلگون بسوك مهر که گردون‌ناخن‌انجم،برخ‌چون‌سوکواران‌زد
بحال تیره عشاق ، ابر تیره هـر ساعت بروی دهر دون ، آبی ز چشم اشکباران زد
من از نومیدی وصلش، بروی خلق در بسته که یار از مرحمت ناگه، در امیدواران زد
در دیر مغان بگشادم و آمد درون سر مست که شمع عارضش آتش بجان بیقراران زد
چنان‌غوغا بدیر افتاد، کاز آشوب سرمستی فلك‌صدطعن‌خاموشی ، بگوش شهریاران زد
ز مژگانش،هزاران‌نیش زهر آلودهرساعت کشید ، اما همه بالای ریش دلفگاران زد
ز چین‌طرّه، صدمرغول مشکین‌را گره‌بگشاد ولی بررشته های سبحه‌ی شب زنده‌داران زد
چو عکس‌جام لعل آتشینش هر طرف افتاد هزاران برق رسوایی بجان توبه‌کاران زد
ز خون‌خلق اگرچه لاله‌زار انگیخت‌در عالم بیاری یك دوجام لاله گون لیکن بیاران زد

همان جام فناکان شب گدایی کرداز او **فانی**
دمادم ، از می باقی ، صلا بر کامکاران زد

۱۷۰ **تتبع بعضی عزیزان**

در میخانه کازو عقل پریشان آمد حلقه‌اش ، حلقه جمعیت رندان آمد
نخرامد سوی باغ نظرم، سر و قدش که گلش خون‌دل‌وخارزمژگان آمد
بنده پیر مغانم ، که گدایان درش هر یك از وسعت‌دل‌قیصروخاقان آمد
از می دور، مناز وز خمارش مخروش کار دوران چوبهرلحظه‌دگرسان آمد
باز در شهرچه‌غوغاست،همانا که‌دگر مست ، آن کافر بی‌باك بمیدان آمد

رندورسواشووآنگه سوی رندان بخرام که بتقوی طرف میکده نتوان آمد
جانب اهل ریا ،صومعه را طوف مکن زآنکه هر کس که شد آنسوی پشیمان آمد
بدرآی ازخودواحرام حرم بنداز آنك نتوان جانب این بادیه ، آسان آمد

فانیا ، دیر فنا جای عجب دان، که دراو
کافر عشق شد آنکس که مسلمان آمد

171 **تتبع خواجه**

یاد بادآنکه مرا، دیر مغان ماوأ بود خاطرم ، واله آن مغبچه زیبا بود
شب، درِ دیرچوبربسته‌شدی تا دمصبح بزم رندان خرابات ، بهشت آسا بود
هر کهن‌خانه‌ای،ازدیرمغان‌قصر بهشت حور او، مغبچه و کوثراو، صهبا بود
پیر دیر آمده، برصدرخرابات مغان که‌زمستی ، زنهم طارمش استغنا بود
در کفش جام هلالی ، بشفقگون باده گوییا معجز موسی ز ید بیضا بود
درد نوشان‌همه‌در بند کیش‌بسته کمر هریك آن نوع که‌نسبت‌بفلك‌جوزا بود
آنکه اندر نظر همت رندان بودی کمتر از خاك سیه دینی و مافیها بود
جلوه‌حسن کنان، مغبچه باده فروش که ازآن‌کار، دل‌شیفته و او یلا بود
هرزمان،مطرب خوش‌لهجه‌نمودی‌درسر نغمه‌جایی، که‌ازآن‌هوش‌وخرد بیجا بود
کارمستان، همه‌باناله‌چناك و دف و نی در خرابات‌مغان، تا بسحر غوغا بود

درچنین بزمگهی، راه نیابی هرگز
فانیا تانشود ، بود تو یکسر ،نابود

172 **مخترع**

سوی گلشن رفتم و سرو خرامانم نبود گریه‌زورآورد، کان گلبرك خندانم نبود
ابرسان، خودرا هوایی‌یافتم هر سو بباغ زانکه ،غیرازگریه وآشوب‌و افغانم نبود
خواستم دلرا ، بسرحد شکیبایی کشم لیکن ، ازاندوه هجران، طاقت آنم نبود
زاضطراب‌دل، اگر کارم برسوایی کشد قوّت آنم، که کردن صبر ، بتوانم نبود
سوی مسکن آمدن‌بایست، بی‌آشوب‌لیك این تحمل، دردل بی‌صبر و سامانم نبود
بانگهبانان قاتل، سرّ عشقم شد عیان زانك از بدحالی، آنساعت‌غم جانم نبود

فانیا در هجر آن رشك پری معذور دار
کاین چنین‌دیوانگی ناکردن‌امکانم نبود

۱۷۳

مخترع

سوی‌میخانه ، برندان خبرم باز آید — گر سوی خانه، مه نو سفرم باز آید
آن‌جگر گوشه، اگرباز نیایدچه‌عجب — بارها، گرسوی چشم‌ازجگرم‌باز آید
پرتو مهر فتد ، بر سرم و سایه سرو — اگر آن نخل‌خرامان، بسرم‌باز آید
وارهاند ز خمارم بدر دیر اگر — می بکف؛مغبچه عشوه گرم باز آید
محتسب‌آمد ودر صومعه مستم دانست — رخت؛ در دیر مغان گرنبرم باز آید
منکه؛ درچشم کشم خاك خرابات فنا — نقد کونین کجا ؛ در نظرم‌باز آید

به‌غضب گر بشدآن‌مه زبرت‌ای**فانی**
بادباقی ؛ اگر از راه کرم باز آید

۱۷٤

تتبع شیخ

ز خاك کوی تو ؛ بوی عبیر میآید — که سوی دلشدگان ؛ دلپذیر میآید
شهی که‌ملك‌جهان‌را؛ بظلم کردی اسیر — هنوز ، ناشده سویت اسیر میآید
حلال گشت‌بچشم[1] توخون‌من، گرچه — هنوز از دهنت بوی شیر میآید
بکوی عشق، که‌خودقتلگاه‌عشاق‌است — که آن طرف ، ز اسیران نفیر میآید
همی‌پرد زطرب‌چشمم ای فلك هشدار — مگر که شاه بسوی فقیر میآید

چه روزگار نکو بود ، وصل‌ای **فانی**
که ، گه‌گهم ، بخیال وضمیر میآید

۱۷۵

تتبع خواجه

میل سروم، زهوای قد دلجوی توبود — بودنم واله گلبرك، هم ازروی تو بود
در خم طاق فلك[2] هیأت قوسی هلال — از پی زیب کمانخانه، ابروی تو بود
مردم‌ازرشك‌ودگر،زنده‌شدستم‌ازشوق — که‌سحر،نگهت گل‌رابچمن‌بوی‌تو‌بود
در خرابات مغان،دوش‌علالا، تا صبح — از می لعل تو و سلسله موی تو بود

۱- بچشمم ۲- هیهات

بود ،درراه طلب ، روشنی دیده و دل | توتیارنك؛ هر آن گرد که‌از کوی‌تو بوذ
کعبه ودیر؛ تفاوت‌نکندچون همه‌جا | دیده برروی‌توومیل‌دلم سوی تو بود

فیض قدسی رسد از نکته **فانی**هر دم
که حدیثش،صفت‌لعل‌سخن‌گوی‌تو بود

۱۷٦ **تتبع خواجه**

بند گیسوی تو از دست؛ رها نتوانکرد | گر جدا سازیش از بند؛ جدا نتوانکرد
دم؛ نگه‌دار؛مسیحا؛ که بجز نوش وصال | درد مهلك چوشداز هجر، دوا نتوانکرد
چون‌خرامی‌سوی ما؛ گرنه فقیرم[1] بینی | جان‌چه‌باشد؛ که‌بپای تو؛ فدا نتوانکرد
قیمت لعل‌تو کردن نتوان ؛ جوهر روح | جوهر روح ؛ بلی ؛ خاك بها نتوانکرد
مستم آن‌نوع؛ که درد دل خودرا بریار | آنچه در دل گذرد ؛ نیك ادا نتوانکرد
سجده درپیش بتان ؛ فوت نمودن نتوان | زاهدا، این نه نمازست ، قضا نتوانکرد
باده عشق وبخیلی ، نبود راست و لیك | جز برندان خرابات ، صلا نتوانکرد
ای‌دل، ازنور یقین میطلبی سرمه‌ی چشم | بجز از خاك در میکده‌ها ، نتوانکرد

طلب‌وصل‌حرم،هر که کند،چون**فانی**
روی دل، جز به بیابان فنا نتوانکرد

۱۷۷ **تتبع خواجه**

هر که‌در دیرمغان، جام شرابی دارد | رسدش ، گر بفلك ناز و عتابی دارد
آنکه‌درمیکده‌بگرفت‌بکف‌رطل گران | چرخ‌برروی‌می‌اش، حکم‌حبابی[2] دارد
روضه‌وحوربکوثر، چه کندیادآن،کاو | شاهد و منزل امن و می نابی دارد
در گدایان خرابات ، نیامد[3] بحساب | هر که، از سلطنت دهر حسابی دارد
آتش‌روی‌عرقناك‌تو ، چون چشمه‌مهر | باز در حسن عجب، آبی و تابی دارد
صوت‌بلبل، زچه‌معنی‌نبود فیض رسان | که ز اوراق گل تازه ، کتابی دارد
کشورحسن‌وی ، آباد زآسیب زوال | کاز،وفا، پرسه‌ی احوال خرابی دارد
می‌ومعشوق‌رسان، یاربش،ازلطف‌بآن | کاز، خمار انده و ازهجر عذابی دارد

۱ـگرنه فقیرمن بینی ۲ـ حسابی ۳ـ نیاید

فانی از چرخ و نجوم ازچه بنالد که بدهر
شاه خورشیدوش عرش جنابی دارد

۱۷۸ تتبع خواجه

شب که آمد مست، آن مه توبه کاران را[1] چه شد / من اگر مردم بگو، شب زنده داران را چه شد
چون برون آمد؛ نه دل بگذاشت نی عقل و نه دین / گر برندان زدبلا، پرهیز گاران را چه شد
مردم از مخموری و جام شرابم، کس نداد / زاهد، ارمعذور باشد، میگساران را چه شد
ظلمت هجرم عجب تیره است، در دشت فراق / لمعه‌های برق وصل کوهساران را چه شد
یك گل خندان، که امسالم ز باغ دل نرست / گریه برحالم، نکرد ابر بهاران را چه شد
شعله‌ای نفتاد[2]، در دل‌های ما افسرد گان / صیحه‌ی[3] مستی رسان هوشیاران را چه شد

فانیا، از جور یاران زمان، غمگین مباش
یار خود کی بودت. ار گویی که یاران را چه شد

۱۷۹ تتبع خواجه

عشق و جوانی و می، چو جلوه گر آید / توبه نکو باشد، ار زدست بر آید
عاشق شوخی شدم، که جان دهم ازرشك / گر زدل آید برون، بدیده در آید
سبزه و آبست، بهرعشرتم[4] از وی / نشتر و تیغی که، بردل وجگر آید
نخل امیدم، گل فراق برآورد / تاچه از او برخورم، چودر ثمر آید
لرزه فتد، در دل وز پای درافتم / هر گهم آن شوخ فتنه، در نظر آید
عهد نمودم، که مست و بیخبر افتم / هر گه از آن، یار غایبم خبر آید
دم بدم، از جام باده نیست گریزم / کاز[5] فلکم، هرزمان غمی دگر آید
در طلب وصل، پیش همت عاشق. / دهر[6] و دراو، هرچه هست مختصر آید

فانی ازآن، میل باغ کرد که آنجا
بلبل مستش، سرود عشق سراید☆

---

۱ ـ کان را ۲ـ نفها ۳ـ صبحه ٤ـ عترتم ٥ـ گر ٦ـ دهروهرچه هست

☆ بنظرمیرسد دراینجا نیزشاعر دچار اشتباه شده‌است زیرا :سراید باضم سین است واز سرودن وسرود مأخوذ میباشد وبافتح اول اشتباه فاحش است. دیگراینکه ردیف غزل«آید» و قافیه آن«ر» ماقبل مفتوح میباشد و بنابراین نمیتوان. سرـ آید را دو قسمت منظور وآنرا قافیه وردیف محسوب داشت واگر دو قسمت تصور کنیم معنی و مفهوم دیگری میدهد که قطعاً آن معنی نظر وقصد شاعر نبوده‌است

تتبع خواجه

هر که سرحلقه رندان جهان خواهد بود
مست، در کنج خرابات مغان خواهد بود

منگر سهل برندان، که اگر درنگری
عالمی درته هرخرقه، نهان خواهد بود

خلق‌پرسند: که تاکی بودت مستی عشق
«تا، زمیخانه ومی‌نام ونشان‌خواهد بود»*

زین حدیثم، نتوانند پشیمان کردن
بر، هما نیم که گفتیم وهمان خواهدبود*

ای‌خوش‌آنشب، که‌فغان من‌مجنون‌چوشنید
آن‌پری، گفت، بیاران که‌فلان‌خواهد بود

حال دل را، نبود شرح نمودن حاجت
چون که‌دانم، که بردوست‌عیان‌خواهد بود

از می، ارعمر ابد کسب شود رندان را
تا ابد، بر در میخانه مکان خواهد بود

پیرم وشیفته، وین نقد حیاتم بنثار
بهرخاك ره‌آن، طرفه جوان خواهد بود

گفته **فانی** که اسیراست، مگرعاشق ماست
هرچه‌فرموده‌ای، ای‌دوست چنان‌خواهد بود

۱۸۱

تتبع خواجه

میی، که میل دل ما سوی فنا ببرد
ز زهد، به، که بسر منزل ریا ببرد

چوبرد، یار، دلت را، کنون[۱] توفارغ باش
از وست دل، بگذارش بهر کجا ببرد

زضعفم، آمدوشدنیست، سوی دوست مگر
نسیم آرد از آن منزلم، صبا ببرد

هوای سر و قدش، باشدم هنوز[۲] بسر
چو باد، گرد وجودم، سوی هـوا ببرد

خیال وصـل، وبالست پیش آن بـد عهد
چو هیچکس‌نتواند، که نام ما ببرد

نبایدم دوسرا، لیك درگدایی دیر
خیال مغبچگانم، بهر سرا ببرد

حیات نقد بود، مغتنم که چرخ بلعب
فتاده[۳]، تاز تو، نقد حیات را ببرد

طمع مدار، ز خوبان وفا، که ایزد پاك
بهر که داد جمال، از دلش وفا ببرد

برنج‌دیده دوران، چه چاره، ای‌**فانی**
جز آنکه، جانب میخانه التجاببرد

۱ـ دلت‌را توفارغ ۲ـ منودبر ۳ـ فنا

* تضمین است ازغزل خواجه بمطلع :
تازمیخانه و می نام و نشان خواهد بود — سرمـا خاك ره پیر مغان خواهـد بود

* ازغزل‌خواجه است ولی دراصل «برهمانیم که بودیم و...

۱۸۲ ایضا

یك نکته، هر که ازلب جانان ما شنید — درگوش او کلام مسیحاست تا شنید
گرخار بیوفاییم، آن گل بسینه خست — از گلستان دهر ، که بوی وفا شنید*
آشفتگی ، بمغبچگانم نهان نبود — صد بار پیر میکده این‌ماجرا شنید**
دل‌زخم، بو گرفته خود را، بکس‌نگفت — آن گل، اگر شنید زباد صبا شنید
دوشش، نبرده خواب ، زمی‌بود یا خمار — یا ناله های زار من مبتلا شنید
در طاق دیر عربده ما صدا فکند — زآنسانکه اهل‌طاق‌سپهر آن صدا شنید
دربزم عشق، شرط ادب نیست اعتراض — گر نکته‌ای صواب شنید، ارخطا شنید
دل را بعشق، ازسخن دشمنان مپرس — ازدوستان‌مگر، که‌دراین[1] ره‌چه‌ها شنید
دل در نیاز صبحگه ، از هاتف سحر — دیشب ، بکنج دیر مغان این ندا شنید
کابین اهل دیر ، چو بی اختیاریست — آسوده آنکه ، هرچه شنید ازرضا شنید

فانی، اگربقا طلبی بایدت نخست
بوی گل تعب زنسیم فنا شنید

۱۸۳ تتبع خواجه

ز دیر مغبچه هر گه، بکف پیاله، برآید — بدهر، تفرقه افتد ، ز خلق ناله برآید
ز روی وچشم‌مه خویش، یادم‌آیدو گریم — بلاله زار ، چو بازیکنان غزاله برآید
دلم کشد که بمالم بهردو چشم و ببویم — چوبوی‌دلکش آن، عنبرین کلاله برآید
مرا، که‌کام،می‌لاله‌رنگ وعارض‌ساقی‌است — کجا مراد دل، از ارغوان و لاله برآید
چسان،تخیل بوسی کنم ز گلشن حسنش — بگرد ماه رخ‌ازخط کنون که‌هاله برآید
چرا، بزهد چهل‌سال، خونخورم‌پی کوثر — مرا، که کام دل، ازباده دو ساله برآید

زعشق دم نزدی ،فانیا چه سود پس از مرگ
ز[2]حجره ات گرازاین علم صدررساله برآید

۱ـده ۲ـ زحجره‌ات که ازاین‌علم دوصد رساله

* ـ تضمین مصرع خواجه باکمی تغییر: ازگلشن زمانه که بوی وفاشنید. درنسخه شماره‌یك اینجانب : ازگلبن زمانه که بوی وفا شنید . ** ـ تضمین مصرع خواجه است

تتبع خواجه

ای‌خوش، آنانکه، سحر، دامن‌یاری گیرند   قدح باده ، پی دفع خماری گیرند
رفعت پیرمغان بین، که فلك را بنجوم   ز آتش غیرت او دود شراری گیرند
خاك آن‌شاه وشانم، که گه[1] گشتن خلق   ترك صدخون، زفغان دل زاری گیرند
ما، برندی، چو علم بردر میخانه زدیم   به ، که ارباب نصیحت پی کاری گیرند
اول‌آنست که رندان زجهان دامن‌خویش   در نوردند ، ولی دامن یاری گیرند
گفتمش‌جان، زپی بوسی ، گیرند بتان   زیرلب،خنده‌زنان گفت، که‌آری گیرند
خلق ، زیرفلك آن روز بگیرند قرار
فانیا ، کاز روش افلاك قراری گیرند

١٨٥

تتبع میر

حسن‌روی حورجنت را فلك اظهار کرد   چون،رخ‌خوب‌تودید، از کعبه‌استغفار کرد
وه،چه‌کافر بود آن،کاز دیرمست آمدبرون   بهر قیدم ، رشته تسبیح را ، زنار کرد
باغبان ، تاکرد تشبیه دهانش غنچه را   دردلم، از زخم پیکان‌ها فزونتر کار کرد
کلك قدرت ، حل‌آن در دوره ساغر نهاد   مشکلاتی را که ، در نه گنبد دوار کرد
رندیش ، بادا حلال‌آن‌کاو بعشق مغبچه   خرقه سجاده ، رهن کلبه خمار کرد*
لعل‌جان‌بخشش،زمردم‌جان‌بآسانی گرفت   سخت جانی‌های‌من‌این‌قصه‌را دشوار کرد
برسر بازارحسنش، خودفروشی‌را گذاشت   یوسف و پیش‌رخش، بربندگی اقرار کرد
دوش،چون‌میمردم‌ازهجران‌صحراحی‌خونگریست   شمع‌نیز؛ ازسوز دردم‌خودکشی[2] بسیار کرد
مست وعاشق؛ **فانی**‌از دیر مغان‌آمد برون
هر دوثابت شد باو ؛ گرچه بسی انکار کرد

١٨٦

تتبع خواجه

طریق شیوه رندی[3]؛ کسی بجا آورد   که روی دل سوی، میخانه فنا آورد

١ـ گهی ٢ـ کسی ٣ـ زندگی

*ـ اشاره است به بیت خواجه وهمان مضمون است :

گرمرید راه عشقی فکر بدنامی مکن   شیخ صنعان خرقه رهن‌خانه خمار داشت

نداشت نور وصفا، شام هجرما آن[1] مه | زچهره نور رسانید و می صفا آورد
حیات بخش دلم‌شو[2]، چوآهویی‌ای عمر | دمی مرو، که تورا این طرف‌خدا آورد
بلای عشق مرا برسر آمد از ره چشم | ندید روز خوش، اربر سرم بلا آورد
درون میکده، دربزمگاه رندان[3] ریخت | زسیر[6] کوی مغان هرچه‌این گدا آورد
قضا نشد متغیر خوش آنکه داد رضا | بهرچه بر سر بر گشته اش قضا آورد

نگوید آنکه سوی **فانی** آمد آن‌مه، لیک
بخود رقیب سیه روی را؛ کجا آورد

۱۸۷ تتبع خواجه

چه‌عجب، گر خوی آن چهره دل ما ببرد | کوه‌را، سیل چنین گر رسد، از جا ببرد
بتماشای چمن رفتن آن سرو خوش است | نیست این خوش، که‌رقیبش بتماشا ببرد
دل مجنون شده، چون‌صیدغزال لیلی است | سود نبود عربش، گرچه ز صحرا ببرد
دل که بی‌عاشقی افسرده نماید، ایکاش | که سمومیش، در این دشت‌به یغما ببرد
اندر آن کوی، مگو نام تو شیدا چون شد | پیش او کیست، که نام من شیدا ببرد
یارمهمان و مرا، ضعف که آیا، بی می | طرف میکده، تسبیح و مصلا ببرد

فانیا گشته زدیرش مگر آرند برون
دل آن‌را که، می وساقی‌ترسا ببرد

۱۸۸ در طور شیخ

دو زلف، کان‌مه، نامهربان بتاب افکند | نقاب، برمه‌و برقع، بر آفتاب افکند
بطرف‌مصحف عارض‌نمود، حلقه زلف | نشانه را پر طاوس در کتاب افکند
معاشران، همه بیدار کرد، بهرصبوح | مراچودیدروان، خویشرا بخواب‌افکند
بدست، جام‌مرادش همیشه، پرمی باد | مرا بدیرمغان، آنکه‌درشراب افکند
بآب خضر، مگر کردزهر راممزوج[4] | کسی که، آب‌خضردرشراب‌ناب‌افکند
وگر بلعل می آلود، ساقی سر مست | بجانم آتش‌ودر چشمم، اضطراب‌افکند

۱ـ آن... ۲ـ زندان ۳ـ دنیر ٤ـ مخروج

ز عشق با جگری سوخته بود **فانی**
چومفلسی که‌در آتش،جگر کباب افکند

۱۸۹ تتبع حضرت شیخ

چشمم چوبر آن،روی‌چو رشك قمرافتاد — از چشم دوید، انجم و بر روی در افتاد
از خوی‌به‌رخت، اختر دّری بشفق‌نیست — کاز شبنم فردوس ، بگلبرك‌تر افتاد
خون دلم ازدیده ، ز بس کرد غمم فاش — هرچند، جگر گوشه نمود از نظر افتاد
شامم، که زهجران تو شد روز قیامت — چون روز شدم ، وعده بروز دگر افتاد
از ناله من ، تا بسحر خواب نبردش — وین تهمت[1] در ، گردن مرغ سحر افتاد
در حسرت بوسی ، که بجانم زلبت بود — زآن‌لعل، چه‌خونها که‌مرادرجگر افتاد
فانی بره **سعدی** اگر زد[2] قدمی چند — با او سخنش بین که‌چوشیروشگر افتاد

نی‌نی ، چه حد آنکه در آید بمقابل
کاز، پرتو اکسیر وی این خاك زر افتاد

۱۹۰ تتبع خواجه

هوای می، بسرهر که‌چون‌حباب[3] رود — عجب نباشد ، اگر درسرشراب رود
چوبخت خفته،سوی‌ما بصد حیل آمد — ولی چو عمر گرامی، بصدشتاب رود
ز بیدلان‌همه شب ، بشنود فسانه دل — چو نوبت من‌بیدل، رسد بخواب رود
نظرفکنده باغیار ، لب مگز[4] پنهان — روا مدار، که بر جان من‌عذاب رود
چورندمیکده،روشن‌درون‌بودچه‌عجب — که دردرونش، می همچوآفتاب رود
خوش‌آنکه،صبح‌بدیرمغان زمخموری — خراب‌آیدوشام، از قدح خراب رود

خمار در دلش افکند، اضطراب چه‌عیب
اگر بمیکده **فانی** به اضطراب رود

۱۹۱ تتبع‌خواجه

کدای‌دیر، زشاه[5]زمان چه غم‌دارد — که از سفال‌خرابات جام جم دارد
منش‌به‌تهمت‌رندی،جزا،دهم‌برعکس — بزهدم‌آنکه ، درین دیرمتهم دارد

۱ـ وین تهمت اگرگردن مرغ ۲ـ زند ۳ـحساب ۴ـ مگر ۵ـ زسازمان

ردای سرخ، زمی برسرعصا بندم　　گدا، که‌غرقه، بمی‌شدچنین‌علم‌دارد
نظر بکعبه مقصود ، باشدم از دیر　　چرا که،روزنه‌ای[1] جانب حرم دارد
بیا بمیکده‌وغمگساری از می بین　　اگر دلت، ز جفای زمانه غم دارد
نشانی،ازدهنش‌یابدآنکه چون **فانی**
هوای نیستی ، اندر ره عدم دارد

۱۹۲
تتبع خواجه

علی‌الصباح، مغان قفل‌دیرباز کنید[2]　　دو جام ، باعث گفتار اهل راز کنید
گراهل زهد و ریا ، بگذرد معاذالله　　بوقت نکته ، زنا محرم‌احتراز کنید
نیاز ما ، زشما گشتن‌است، ای‌خوبان　　ز غمزه‌خواه‌شما، قتل‌وخواه‌ناز کنید
بابروی‌بت‌خود،سجده کرده جاندادم　　اگر بر آیدتان، این‌چنین‌نماز کنید
چوجلوه گرشود،ای‌اهل‌روضه،طوبی‌را　　فدای قامت آن‌سرو. سر فراز کنید
چوعاشق آمده **فانی** بگاه گشتن خلق
میان مجرم و بی‌جرم امتیاز کنید

۱۹۳
تتبع خواجه

رندان، که میل باده بدیر فنا کنند　　آیا بود، که جام[3] اشارت بما کنند
رنج‌خمار، گرچه بود مهلك،ای‌حکیم　　باید، که‌هم بجام شرابش، دوا کنند
ماییم و خاك‌دیر، حجابش کنند رفع　　آنانکه، چشم‌روشن ازین توتیا کنند
ندهند، نیمه جان مرا ، می بمیکده　　چون، قطره‌اش‌بجان گرامی‌بها کنند
*از کلك‌صنع،زانچه رقم‌شدصواب دان　　فکر خطا بود ، که خیال‌خطا کنند
رندان که تیره‌اند، زبد مستیم بدیر　　يك شیشه می ، برم‌برشان‌تاصفا کنند
زهاد اگر، گشادندیدنددرورع
فانیصفت.عزیمت‌دیرفنا کنند

۱- روزجانب　۲ـ کنند　۳ـ جامی

*مضمون خواجه است که : پیرما گفت خطا بر قلم‌صنع نرفت　　آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد
وهم‌چنین : درکارخانه‌ای که‌ره‌عقل‌وفضل نیست　　فهم ضعیف رای‌فضولی‌چرا کند

۱۹٤

ازغم يك‌شب که‌درهجرش‌دلم زاری کشید / با کسی‌مانم، که اویکسال بیماری کشید

سالها ، اندوه شام فرقتم ، داند کسی / کازغم‌هجران،شبی‌تا روز، بیداری کشید

عشق،بهروصل جستم،پیشم آمدهجر،وای / کآنچه‌من، آسان کمان‌بردم‌بدشواری کشید

دار، گو، معذور در دیوانگی و مستیم / آنکه،دردوران،بلای‌عقل‌وهشیاری کشید

چیدآنکس‌از، گلستان حیات خود گلی / کاز کف ساقی گلرخ، جام گلناری کشید

من که‌می‌مردم، بغیر از التفات اند کش / کی‌بمانم‌زنده،چون‌اکنون‌به‌بسیاری کشید

ساقیا،زنگ‌دلم ، بردار[1] از یك دور جام / زانکه زهرغم، بسی‌ازچرخ‌زنگاری[2] کشید

جانم ای‌یاران. فدای‌آنچنان‌یاری که او / محنت و اندوه یاری، از سر یاری کشید

فردشو**فانی** که‌این‌بار گران‌سنگ‌خودی
مردیا افکند، یاخوداز سبکباری کشید

مخترع

۱۹۵

ساقی ما که‌بگردش ، می گلفام افکند / ای بسا، فتنه، که در گردش ایام افکند

هوش‌رندان ، بشد از جام می او ، گویا / داروی بیهوشی آمیخته در جام افکند

آتشین‌می، که بمن داشت ولی داد بغیر / آتشم ، در دل بی‌طاقت و آرام افکند

سوخت ، مرغ‌چمنم؛وقت‌صبوح ازافغان / چون‌نظر ، جانب آن‌سرو گل‌اندام افکند

نیست‌برآب‌شمر، موج[3] ز تحریك نسیم / که اجل،ازپی‌مرغان طرب ، دام افکند

مگر آن،مغبچه مست، برون‌رفت ازدیر / کاین همه، تفرقه درکشور اسلام افکند

شیخ‌شدمست،بدیروبربت مصحف‌سوخت / تهمتش بر من دیوانه بد نام افکند

شاید ، از خوبی انجام رسد،ز آغازش / هر که ز آغاز نظر، جانب‌انجام افکند

چاره‌ای نیست ، بجز دادن دین **فانی**را
چونکه‌دل،درکف آن کافر خود کام افکند

تتبع‌میر درطورخواجه

۱۹٦

خوش‌آن رندی، که‌بهرباده، دردیرمغان‌افتد / ز شور مستیش، هرلحظه‌شوری درجهان افتد

۱ـ بردای ۲ـ چرخ نگاری ۳ـ زبحریك

چو داردمغبچه، جام می وپیر مغان لعلش — گه‌این‌را گرد سر گردد، گهی‌درپای آن افتد

ازین‌دیر کهن،رانم‌سخن، کافز ایدش حیرت — مسیح ار پهلویم؛در مجلسی‌همداستان افتد

ز استغنا ، زخاك ره ، تکبر بینمش صد ره — فلك را کار اگر با این ضعیف ناتوان افتد

ز ضعفم، گر کشی ای مغبچه،هم‌برسر کویت — مبادا، جز سگان دیر را، این‌استخوان افتد

ز سرّ وحدتم، در دیرجو رمزی نه در مسجد — نمیخواهم، که این رازنهان؛ درهرزبان افتد

شفقگون‌باده‌ام‌را، گر بخون گردون‌مبدل کرد — شفق سان؛شعله آهی کشم ،کاتش‌در آن افتد

من ازساقی گلرخ، باده‌چون ارغوان خواهم — کجا، درباغ‌چشمم، یا بگل یا ارغوان افتد

نشدحاصل، چو در زهدورع، مقصود**فانی**را
عجب نبود، که در دشت فنا بی‌خانمان افتد

۱۹۷ تتبع شیخ کمال

گهِ خمار، چوبرجام باده‌ام ، نظر افتد — دلم ، بلرزه درآید، تنم . زپای در افتد

چه‌عالمست‌خرابات‌عشق زانکه کس آنجا — چو در کشد قدح می، بعالم دگر افتد

زرهن خرقه و سجاده‌ام ، چه کار گشاید — مرا که ساغر افلاك در کشم چو در افتد

اگر بود، دو صدم سر فدا کنم بره دیر — هوای مغبچگانم چوهر زمان‌بسر افتد

ز خار محنت ورنج جفای او ز چه نالم — که‌کام جان‌مرا . آن،بطعم گلشکر افتد

بطعن‌رندیم[۲] ارشیخ‌رد کند،چه‌عجب‌زانك — بعیب اهل هنر کوشد آنکه بی‌هنر افتد

مرا جگر، چوزسوزعقیق لعل توخون‌شد — بهرچه ، دیده گشایم ، نشانه جگر افتد

زشیخ‌صومعه،چون‌مشکلات‌عشق نشدحل — به پیر میکده ، این ماجرای‌مامگر افتد

صعوبت ره **فانی** و ماجراش بدانی
بملك عشق ، زراه فنا گرت گذر افتد

۱۹۸ تتبع میر درطور خواجه

چوعکس ساقی خورشیدوش، در ساغرم افتد — شراب ازساغر خورشید خوردن، درسرم افتد

چوعقددخترزخواستم، هرشب بخواب‌خوش — عروس آفتـاب؛ ازآسمـان دربسترم افتد

۱ـ مغبچه ۲ـ از شح

درون‌مهر؛ صد گل از کواکب بشگفد[1] هر گه | ز می گلها بروی ساقی مه پیکرم افتد
مرا جان برد صدره؛ از برای وعده بوسی | زمستی و جنون دیگر؛ چو گوید باورم افتد
ز لعل آتشینش؛ سوختم شاید که بارد خون | چو گردد ابر از آن بادی؛ که در خاکسترم افتد
زبام دیر؛ از مستی؛ مده بیمم ز افتادن | چه باك آن‌مست را؛ کاز بام دیر اندرحرم افتد

رسم از دشت حرمان؛ جانب مقصود چون **فانی**
در آن صحرا؛ اگر خضر هدایت؛ رهبرم افتد

۱۹۹ **در طور شیخ**

کس؛ نخل ناز؛ چون قدت ای سیمبر ندید | چون لعل می‌پرست تو؛ گلبرك تر ندید
جان ازلب تو راند سخن؛ لیك از آن دهن | ظاهر نکرد هیچ تکلم؛ مگر ندید
با حسن و دلبری؛ چو تو فرزند نازنین | مادر بمهد ناز تو را[2] و پدر ندید
بس کن خدای را؛ تو مؤذن فغان خویش | کس؛ شام نامرادی ما را؛ سحر ندید
ورحسن حالتیست ، کاز آن نطق عاجزاست | کانرا ، بغیر مردم صاحب نظر ندید
ساقی؛ خمار می‌کشدم جام می بیار | چون کس؛ خلاص بی‌می‌ازین؛ دردسر ندید

فانی؛ طریق رندی ما را مدار عیب
زاهد که کس بما بجز این خود هنر ندید

۲۰۰ **مخترع**

جان بخشد ار ساقی می گلرنك درجام افکند | لیکن کشد چون جلوه در؛ رخسار گلفام افکند
گل در نظر خار آیدش؛ ازسرو صدعار آیدش | هر کاو نظر بر حسن آن، سرو گل اندام افکند
چون عاشقان را باعث آرام و صبر دل شود | صد اضطرابم در دل بی‌صبرو آرام افکند
هرشب من و دیر مغان؛ تا روز آشوب و فغان | آن مغبچه؛ این حالتم ازجلوه هرشام افکند
سالم نماند دین مرا؛ کان‌شوخ کفر آیین مرا | صد؛ رخنه ازمژ گان خود؛ هردم دراسلام افکند
چشم ارشود درش ولی؛ سوزد دل و جان سر بسر | ساقی چو عکس آتشین رخساره.درجام افکند

فانی چو از زهد[3] ریا. دردوست نتواند رسید
به باشد ار مردانه در . راه فنا گام افکند

۱ـ بشکند ۲ـ دو بدر ۳ـ رهد

۲۰۱

درطور میر

مه آتش پرستم ؛ آتش اندر جان غم کش زد در آتشگاه رسوایی بخان و مانم آتش زد

عجب نبودا گر غش کرده تامحشر رفتد؛ آن کاو زدست ساقی مهوش ، دوجام صاف بیغش زد

گرازدورجنون شد روزگارم تیره نبود عیب که این آتش بمن؛ سودای آن شوخ پریوش زد

چومر کب تاخت آن چابك سوارشوخ درمیدان بخلق دهر آتش؛ ازشرارنعل[1] ابرش زد

دهد آب می اش[2] تسکین و لطف خنده ساغر اسیری را که دوران شعله درجان مشوش زد

خوش آن رندی؛ که دردیر مغان گرساغر گردون زدست مغبچه ؛ دردست او افتاد یك کش زد

خوشی آن یافت ای **فانی**، که دوران هرمی ناخوش

که دادش ؛ اوبفال فرخ و اندیشه ، خوش زد

موعظه

۲۰۲

تتبع میرخسرو

یاران که یکیك، ازمن بیدل جدا شدند کس راوقوف نیست، که هریك کجاشدند

بیگانگی چو بوده درآخـر ؛ طریقشان اول ، چرا بهجر کشان آشنا شدند

ای کاش خاك واديشان بودمی چـو گرد از باد مرك چونکه فراز هوا شدند

صد حیف، دان ز کوه وقاران خاك وش کازتند باد حادثه هرسو هبا شدند

آرام رفت ؛ ازدل من ؛ تا ز باغ دهر آرام نا گرفته . بسان صبا شدند

گل چون گیا نمایدم ، از گلشن جهان زاندوه اینکه ، آن همه گلها گیا شدند

بودند ، ازوفا، همه چون عمربس عزیز عمر عزیز وار ؛ همه بیوفـا شدند

غایب، ز دیده اند وبدل جمله در حضور ازدل نرفته اند ، گر از چشم ما شدند

فانی، از آن طریق فنا، کرد اختیار

کان، همرهان شدند، براه فنا شدند

۲۰۳

تتبع مولانا کاهی

نقدجان، درمیکده آرند، قوت جان برند جانفشان آنجا ، قدم نه،کانچه آرند آن برند

چون روم درمیکده ، باخرقه زهدو ورع دیگرم، زانجا بصد دیوانگی عریان برند

۱ـ لعل برش ۲ ـ میش

اینچنین کاز تیرباران بلا، گشتم هلاك / صدسپه‌بهرخدنگ ازخاك‌من[1] پرسان‌برند
دلربایان، بیدلانرا ؛ دل بدشواری دهند / لیك،هرکامی که‌دل‌خواهندبرد، آسان‌برند
گربود، خوبان دورانرا، سرخون‌ریختن / سربسر، تعلیم ازآن سرفتنه خوبان‌برند
جان، زچشم اونهان‌بردم، زلعل‌جانفزاش / زانکه، هرجا دزدباشد، نقدرا پنهان‌برند

تا که‌ویران گشت**فانی**، بین که معماران‌صنع
چون کنندآباد جایی،خاك ازآن‌ویران برند

۲۰۴ تتبع خواجه

هر که‌در کوی‌خرابات ، زرندان[2] دم زد / باید اول ، قدم خود ؛ بسر عالم زد
نزدرندان‌خرابات که‌صدجان‌بجوی[3]است / نتوان ، بیش زانفاس مسیحا ، دم زد
ناصح ارمرهم پندم[4] ، بدل ریش نهاد / وه، که‌برزخم، دوصدنیش‌ازآن‌مرهم زد
بهربی تابی مابود[5] ، که مشاطه صنع / تاب ها درسرآن طرّه خم در خم زد
صرصرعشق، چوبرمزرع آفاق گذشت / خرمن صبرو وشکیبایی ما برهم زد
بردر میکده عشق ، ملك راه نیافت / حاجبش، دست چو برسینه نامحرم زد

فانیا، بار خودی زان بفکندم ، از دوش
که بآن بار ، در این راه قدم نارم زد

۲۰۵ تتبع خواجه

هرسالکی ، که کسب طریق فنا کند / باید ؛ به پیر دیرمغان التجا کند
آن کس؛ بروی مغبچه داند، نظرفکند / کازخاك دیر، دیده‌ی جانرا جلا کند
هرکاو؛سرش بخاك خرابات ؛ شد بلند / با نه سپهر ، نسبت رفعت کجا کند
پایم زبند عشق ؛ نخواهد شدن جدا / گر ، تیغ چرخ؛بند زبندم جدا کند
چشمم بسرمه‌ای که، بخاك رهش رسید / تا چند؛ خاك بوس نسیم صبا کند
درعمر؛ هر نماز ، که آن فوت شد مرا / خواهد دلم، بسجده‌ی‌آن بت‌قضا کند
بیگانه کرد ، گرچه زهوش وخرد مرا / شادم ، اگر کسی بمنش؛ آشنا کند

۱ـ بیرون ۲ـ زرندم ۳ـ نجوست ٤ـ بندم ٥ـ بود مشاط

کی مبتلا نیم ؛ بخیال آیدش مگر عشقش ؛ بداغ لاله رخی مبتلا کند

فانی؛ توسرمتاب؛دگرازرضای دوست

گراو جفا نماید ؛ اگرخود وفا کند

۲۰۶

تتبع خواجه

هوای مغبچگان ؛ هرگزم ز سر[1] نرود گرم[2] کشند ؛ زدیر مغان بدر نرود

کسی که پاك نظرشد؛ همین‌مرادش بس که‌روی پاك تواش؛ هرگزازنظر نرود

براه عشق؛ کسی پانهد ؛ که‌گر بسرش هزار تیغ رسد جانب دگر نرود

کسی که شد؛ بسر کوی‌یارمن چون‌دید که بی گنه کشدم به‌که پیشتر نرود

چسان؛ ز دیرمغان ؛ شیخ هوشیار آید زسهو وغفلت‌خود؛آن طرف مگر نرود

خبر ز غرقه بحر فنا ؛ نیابد باز بکور ؛ کس پی‌آوردن خبر نرود

بقطع دشت فنا با خودی مرو **فانی**

ز خود نرفته برون کس؛ بدین‌سفر نرود

۲۰۷

تتبع خواجه

اگربمیکده ام ؛ یکشب انجمن باشد چراغ انجمن آن به‌که یارمن باشد

چه میل باغ کنم؛ با وجود قد و رخش که صد فراغتم؛ ازسرو وپاسمن باشد

ززلف پرشکنش؛ صیددل چسان برهد که صد کمند بلا ؛ زیر هر شکن باشد

شهید عشق تو؛ ازخاك چون برآرد سر چو لاله غرق‌می وداغ بر کفن باشد

زروضه دیر مغان ؛ آرزو کنم در حشر غریب را ؛ دل محزون سوی وطن باشد*

کجاست می؛ که بشویدزلوح خاطر پاك گرت زمحنت دوران؛ دوصد سخن باشد

اگر[3] بدشت فنا ؛ خاك ره شود **فانی**

بباد سوی تواش ؛ میل آمدن باشد

۲۰۸

تتبع خواجه

صبح؛ تاب مه‌کازین‌عالی رواق افتاده بود با مه خویشم؛ صبوحی اتفاق افتاده بود

وه؛ چه‌باشدهر کراهر گزچنان‌صبحی‌دمد[4] کافتابم ؛ در صبوحی؛هم‌وثاق افتاده بود

۱ـ هرگز از سر نرود ۲ـ گرش ۳ـ کز ٤ـ دمید

* نظر براین مصرع خواجه است « غریب را دل سرگشته با وطن باشد »

گاه؛ چشمم بر رخش؛ ازعین حیرت مانده باز گه؛ سرم بر پایش، ازروی وفاق افتاده بود

از نشاط این چمن وصلی، که مارا داد دست در حریفان، های وهوی طمطراق افتاده بود

نی غلط گفتم، خیالست اینکه دیدست این مراد چون فلك با نا مرادان درنفاق افتاده بود

گر دل سوزانم، ازفرقت همیشه تیره ماند کی سیاهی هر گز ازداغ فراق افتاده بود

همچو داغ تازه **فانی** را از آن خورشید روی

کوکب اقبالش اندر، احتراق افتاده بود

۲۰۹ **تتبع خواجه**

گدای کوی خرابات تاجدارانند خراب جام می عشق؛ هوشیارانند

قرار گاه دل، آن طرّه را چسان سازم در آن سلاسل مشکین چو بیقرارانند

بگلشن رخش ازبلبلی چومن چه حساب که بیحساب ترازمن[1] دوصد هزارانند

بحسن لاله رخان شباب بین ای چشم که پنجروزه، چو گلهای نو بهارانند

بدیر؛ مغبچه مست من چو جلوه کند زخیل جان به ته؛ پاش خاکسارانند

سمند ناز چو[2] رانی نظاره کن هرسو که جانفشان بسر راه دلفکارانند

برون نیایم از آنجا چو **فانی** از مستی

معاشران گرم از مجلس فنا رانند

۲۱۰ تتبع خواجه

دوشم از سوز فنا با قدحم یاد آمد شمع در گریه شد وچنگ بفریاد آمد

با همه سنگدلی رحم کنی گر[3] دانی کازغم هجر توام دوش چه بیداد آمد

رسم تاراج خرابی، چو بدید ابر بهار گریه‌اش، ناله کنان، بر گل وشمشاد آمد

ازخزان ریخت؛ جوانان چمن، سرو مگر کازچنان تفرقه؛ از راستی آزاد آمد

اجل ازهجرتو میخواست؛ که قتل آموزد ازپی کسب هنر، جانب ارشاد[4] آمد

دوش، رفتم بخرابات و بجامی شد دفع آنچه، از دور زمان، بردل ناشاد آمد

۱- سیاه شده وازمصرع فقطخوانده میشود ـ که بی‌حساب‌تر هزارند ۲- چون ۳- کنی دانی

٤- انشاد

فانیا، قطع بیابان خودی، دشوار است
مگر آنکس که، بتوفیق خداداد آمد

۲۱۱ تتبع خواجه

اقبال، رَه بکوی مغانم نمیدهد — ادبار، آنچه طالب آنم نمیدهد
گویا، نیافتست، ز مطلوب کس خبر — زانکس، بجستجوی نشانم نمیدهد
از[۱] نقد جان بهاش گرانست عجب مدان — گر، می فروش رطل گرانم نمیدهد
یك بوسه‌ام، از آن کف پا وعده کرد لیك — بر پاش تا که جان نفشانم نمیدهد
دارالامان میکده، با من نشان دهید — کاز رنج و غصه دور امانم نمیدهد
از وصل او مراد دلم، وعده کرد چرخ[۲] — دارم امید، اگر چه که دانم نمیدهد
آمین عشق، ناطقه را لال بودنست
فانی از آن مجال[۳] امانم نمیدهد

۲۱۲ تتبع خواجه

چند دل را، غم و اندیشه دنیا ببرد — می صافی مگر، این تیره گی ما ببرد
بام دیرم، ز پی کسب هوا، به که فلك[۴] — بزم عیشم، ز بر بام مسیحا ببرد
چند آن مغبچه، ازدیر برون آمد، مست — نقد هوش از دل بی، صبر وشکیبا ببرد
دل بی‌عشق، هلاکست، چه‌باشد که‌زغیب[۵] — قابلی جلوه کند، وین دل ما را ببرد
کافر من بود: آن نوع که نارد پیشیش — برهمن، نام بت و دیر و چلیپا ببرد
کس، اگر جا، همه‌در کعبه کند چونکه‌زدیر — سیل‌می، موج زن آید، دلش‌ازجا ببرد
خاطر نازك آنشوخ، نرنجد، فانی
به، که‌از کوی‌وی، این‌یارب‌وغوغا ببرد

۲۱۳ تتبع خواجه

صبحگه، مغبچه‌ام، جام می رنگین داد — وانگهم، مژده پی بردن عقل و دین داد
در کشیدم، می‌رنگین‌چو[۶] زدستش فی‌الحال[۷] — غیر عشقش، بهمه‌رنج دلم تسکین داد
جانفشاندم، که دهد جام دگرجانش فدا — که صدم جان، ز می لعل لب شیرین داد

۱ـ از نقد جان گران است بهایش عجب مدان ۲ـ خرج ۳ـ محال ٤ ـ ملك ٥ـ عیب
۶و۷ـ خورد مستش می‌ایحال

کوس[1] شاهی، چه‌عجب گر زنم اندر کونین — ز آن دو جامم، که چنان حورپری آیین داد

فارغ از ، جلوه حسن گل و نسرینم کرد — آنکه،رخسار تورا رنگ گل و نسرین داد*

می گلرنگ، خوش آید، برخ همچو بهار — «خاصه اکنون که،صبامژده فروردین داد»

دادها خواست، زهجران دل فانی چه‌بلاّست

شاه ظالم، که بگوشش نرسد چندین داد

۲۱٤ تتبع خواجه

صبح، رندان صبوحی، در میخانه زدند — در خرابات مغان، ساغر[2] مستانه زدند

می رنگین، به‌خم عشق، که بدمالامال — دور کرده قدح و جام به پیمانه زدند

رازهایی[3] که شنیدن نتوانست ملك — می‌ز پیمانه، بآن نکته و افسانه زدند

چونکه من، دیر رسیدم، بلبم یکجرعه — ریخته ، دم بدم و طعنه جرمانه زدند

شکر باری که از آن باده نماندم محروم — که در آن انجمن ،آن زمره فرزانه زدند

زآتش شمع، نه‌تنها دل پروانه بسوخت — کاتش شمع هم از شعله پـروانه زدند

دل عشاق ، فتادند بخـاك ره دیر — طرّه مغبچگانرا؛ ز چه رو شانه زدند

خوشم؛ از شادی طفلان پریوش ؛ گر چه — سنگ بیدادوستم؛ بر من دیوانه زدند

فانیا؛ بیش مکن ناله زویرانی‌از آنك

گنج معنی‌طلبان؛ خیمه‌بویرانه زدند

۲۱۵ تتبع خواجه

غزال زر؛ ز فلك ؛ درمقام ما افتد — که‌چون‌تو آهوی‌وحشی؛بدام ما افتاد

بروزوصل‌تو؛ جمشید نوشدآب خضر — اگر؛ بساغرش ؛ از درد جام ما افتد

مرادچرخ؛ شودفوت‌اگر؛پس‌عمری[4] — ز دور جام ؛ مرادی بکام ما افتد

زروزهجر؛ بتر؛ تیره‌شد بماشب غم — **چه شد؛ که‌پر تو آن‌مه‌بشام ما افتد

خرام‌آنمه‌اگر زاوج رفعتست؛چسان[5] — بدست دامنش ؛ از اهتمام ما افتد

زباده‌ای؛ که‌خوری باحیات‌وجان‌باهم — چو بوی آنقـدح اندر مشام ما افتد

۱ـ کوش ۲ـ در خرابات مغان ساغر پیمانه زدند ۳ـ های ٤ـ اگر بس عمر ٥ـ چه سنان

* مصرع مطلع غزل خواجه است ** مصرع از خواجه است

چونام رفت؛ زما؛فانیا؛ چه سود اکنون
از آنکه قرعه دولت بنام ما افتد

۲۱۶
تتبع مولانا کاتبی

تا خرقه و سجاده‌ام؛ افتد درمی چند — خواهم، طرف میکده ؛رفتن قدمی چند
در کش؛ قدحی چند وفلك را؛ عدم‌انکار — در خاطرت از دور؛ چوبینی المی‌چند
در گلشن دوران؛ همه در دور قدح کن — چون نرگس آزاده، چویابی درمی‌چند
پروانه و بلبل؛ بکجایند که گویم — از فرقت آن شمع گل اندام؛ غمی‌چند
همدم؛ بجز از باده مسازید حریفان — از عمر گرانمایه؛ چو باقیست دمی‌چند
حالِ دلِ عشاق جگر خوار چه پرسی — درمیکده باعشق‌و جنون، متهمی‌چند

ای‌پیرمغان، **فانی** مفلس چو برت شد
دیدی کمیی چند، و نمودی کرمی‌چند

۲۱۷
درطور خواجه

خوش آن‌رندی که‌ازدوران‌دلش‌چون‌رنگ‌غم گیرد — سفال میکده بر کف بجای جام‌جم گیرد
چو ساقی ازپی‌ساغر گزك[1] هم لب‌بلب بخشد — من‌ِ دیوانه میخواهم که ساغر دم‌بدم گیرد
شودچون عاشق‌ومی‌نوشد ازمن‌خوارتر[2] بینی — کسی‌کاو درحریم زهد خود را محترم گیرد
چودارم‌سیم وزرمجموع حق میفروش‌است آن — و گر، آن‌صرف‌شد،باید گروراخرقه‌هم گیرد
نباشددرعجم، واندر عرب، چون‌ماه من‌شاهی — که‌چون‌ماهِ عرب‌طالع شودملك عجم گیرد
بدان ماند، که یوسف را، بسیم[3] قلب‌سازدبیع — کی،کاو، گوهر[4] معنی، دهدوآنکه‌درم گیرد

چوفانی،هر که خواهد،دولت‌باقی مگر آنکس[5]
وجود خویش، کرده مرتفع راه عدم گیرد

۲۱۸
تتبع خواجه

چو رفت، خرقه و اوراق زهد وعلم بباد — کنون، من[6] وقدح باده؛ هرچه بادا باد
می مغانه، غنیمت شمر؛ ز مغبچگان — بیا، که می کندت؛ پیر دیراین ارشاد
بنوش باده، که برعمر اعتمادی نیست — چنانکه نیست؛ بنای زمانه را بنیاد
چو نیست غیرخرابی، ازاین‌جهان خراب — دمی بآب قدح‌ساز[7]، قصر عیش آباد

بساز، خاك ره دیر، کحل بینایی[1] | که تا نظر شودت روشن ازجمال مراد
بده بدرد کشان، جام عدل ایساقی | که هست درسریکقطره، ماجراو، عناد
بآب زمزم و کوثر؛ اگر بشویم پای | هنوز می نتوانم بخاك دیر نهاد
زجوردی بریاحین مگر که یافت خبر | که کار ابر بهاریست گریه و فریاد

دراین سرا چه غم **فانیا** مکن تقصیر
دمی اگر بتوان داشت، خویشتن راشاد

۲۱۹ مخترع

نه ازمی،لعل آن مه پیکر آلود | کازآب خضر ،گلبرگ تر آلود
مه اندر آسمان، از شوق رویش | بود ، دیوانه ی خاکستر آلود
نباشد ، لاله زار اندر بهاران | کاز اشك خونم[2] دشت و در آلود
شفق نبود، که از خونین سرشکم | گذشت آنسان، که روی دیگر آلود

کسی، کاحوال **فانی** خواند ز او راق
بخون دیده ؛ روی دفتر آلود

۲۲۰ **تتبع میر**

ازشهد نگویم ، لب آن سیمبر آلود | از شیره جانست، که گلبرگ تر آلود
ازخون دلم بود ، رخ آلوده مژگان | چون خواستم، ازاشك بشویم بتر[3] آلود
ازهجرلبت ، خون که همی رفت زچشمم | زآن زخم همی آیدم، این دم جگر آلود
شب سجده کنان ، بوده ام اندر سر کویش | بینند[4] سحر، سر بسر[5] آن خاك زر آلود
هرجرعه که زد؛ نوع دگر گشت مرازانك | هر بار لب از باده بنوعی دگر آلود
زاهد؛ بصمد سجده نکرد و بصنم کرد | در دیر بمی خرقه زهدش مگر آلود

فانی طرف دشت فنا ؛ لاله ستا نیست
کان دشت ؛ زخون دلما سربسر آلود

۲۲۱ **تتبع خواجه**

دیگر زمی کهنه ؛ خیالم بسر افتاد | خواهم ز سرنو بخرابات در افتاد

۱- بینابی ۲- خونیم ۳- ببر ٤- ببند ٥- سرسر

آلوده شد آن‌لب: زمی لعل جگر گون — زین‌رشك،چه‌خونها که‌مرادرجگر افتاد
آن نخل، که‌هرلحظه بمن سنگ جفازد — مانند درختیست ، که از وی ثمر افتاد
ازعشق‌تو ، برهر طرفی برق بلا جست — از آتش سوزنده ، بهرسو شرر افتاد
با کهنه سفال در میخانه مستی — کوته نظر آن چشم که برجام‌زر افتاد
درهاله خط روی‌تو، رنگین‌چوشد ازمی — زآن رو، چه بلاها، که بدور قمر افتاد

فانی ، زبیابان فنا سوی عدم رفت
سودای دهانت بخیالش مگر افتاد

۲۲۲

تتبع خواجه

زدرس علم وزبانم، چه نکته بگشاید — که غیر مطرب ومی، در دلم‌نمی‌آید
بغیرحسن‌وفایت، که نیست در خوبی — بحسن وخوبی تو هیچ درنمی‌آید ✿
ز جام می که خداوند قسمتم فرمود — اگربکام رسم ؛ زاهدم چه فرماید
بجای خال، چه باشد که مردم چشمم — نهد رخش را مشاطه ای که آراید
زحسن ماه جبینان، در اضطراب افتم — ندیده روی تورا ، خاطرم نیاساید
زبزم درد کشان ، بازگرد ای زاهد — مباد ، دامن پاکت ز باده آلاید

جریمه تو ، نه حد بشر بود**فانی**
مگر که‌هم کرم‌ایزدت ببخشاید

۲۲۳

تتبع خواجه

بررخ[1] هر که در دیر فنا بگشایند — چشمش از شعشعه جام صفا بگشایند
زان گدایم بدر دیر فنا کان در را — گر، به بندند بشاهان بگدا بگشایند
شاهدان‌چون، گره ازطره گشایند برقص — گره از کار فرو بسته ما بگشایند✿✿
دلبران چونکه بپرسیدن عشاق آیند — حقه لعل مگر بهر دوا بگشایند
چشم آنان که بشاهان بگشایند بناز — سوی‌عشاق گدا پیشه ، کجا بگشایند

---

۱ ــ برخ

✿ دراصل‌چنین‌است وبنظرمیرسد قافیه مصرع دوم بیت اول «نمی پاید» باید باشد.

✿✿ تضمین ازخواجه‌است ازمطلع غزل : بودآیا که درمیکده‌ها بگشایند.

عزم سر باختنم شد ، چه شود گر پی فال مهوشان مصحف رو بهر خدا بگشایند

بصبا گفتم ، کان پرده از آن رخ بگشا گفت، آن رخ، مگر از باد هوا بگشایند

بلبلان وقت سحر ازپی نظاره گـل پرده غنچه ، بصد برك و نوا بگشایند

همچو **فانی** مگر آنها پی مطلوب رسند

که قدم ، بر طرف دشت فنا بگشایند

۲۲٤ تتبع خواجه

درسرم ذوق می عشق، همان است که بود سر همان خاك ره دیر مغانست که بود

چون نشان پرسیم از دل که بصحرای فنا بهمان قاعده بی نام و نشانست که بود

دل دیوانه بود شاد، که آن رشك پـری همچنان ؛ از نظر غیر نهانست که بود

غمم ازحد متجاوز شده ، از مخموری که باین غمزده، ساقی نه چنانست که بود

کی تواند ؛ دلم ازدیر مغان بیرون شد که همان مغبچه‌ای را، نگرانست که بود

دست، در دامن پیران طریقت چه زنم که دلم واله آن طرفه جوانست که بود

فانی اش جست بمیخانه و گفتند که هست

لیکنش ؛ در دل دیوانه گمانست که بود

۲۲۵ تتبع خواجه

روز ازل؛ که دیر مغانم حواله بود قسمت ، ز دست مغبچگانم پیاله بود

دیدم بخواب خوش گل وسنبل که وقت خواب اندر خیالم ، آن مه مشکین کلاله بود

داغ دلم که سوخت، وجودم عجب مدان داغ فراق بود نه ، این داغ لاله بود

بلبل زعشق، نکتهٔ همی راند در چمن زاوراق گل، چو در نظر او رساله بود

معلوم گشت ، اینکه ز خار جفای گل برحال زار خویشتنش، آه و ناله بود

گر سالها ؛ برون نکنم سر ز میکـده زان دان ، که دردلم ِ الم دیرساله بود

فانی زظلم هجر طلب کرد داد از آنك

سلطان داد شیوه، بدار العداله بود

۲۲۶ در طور خواجه

صوفی، زمی‌ام واقف اسرار نهان کرد — من نیز، چه‌نوشم، بکنم، آنچه‌توان کرد
جاوید سرافراز شد، آنکس که سرخود — در دیرفنا، خاك ره پیر مغان کرد
از خوابگه، آمد بدرو گشت قیامت — دل‌را؛ که‌زغرب‌آمده خورشید گمان کرد
☆ پیرعجب آمد، می دوساله که هر پیر — کش‌همدم اویکدونفس گشت‌جوان کرد
بر سوك عروسان چمن؛ ابر بهاری — چون‌صرصردی، دیدبصدلرزه فغان کرد
گفتم، بدل افغان بکنی، چونش به‌بینی — هرچیز، که گفتم نکنی دید وهمان کرد

قطع ره هستی، که عجب دور و دراز است
فانی نه گرازخویش برون‌رفت چسان کرد

۲۲۷ تتبع خواجه

باده، صافست و خرابات صفایی دارد — روم‌آنسو که عجب آب و هوایی دارد
جامه سرخ ببر کردو دلیلست بخون — زآنکه از خون کسان رنگ قبایی دارد
جلوه ابروت، از می سرم افکند بزیر — گوبکن سجده که خوش‌قبله نمایی دارد
سگك وفاداروجفاجو بجهان،سگ‌منشان — من سگ‌آن کسم ای دل، که وفایی دارد
دل، که‌ازحسرت رخسارولبت‌رنجوراست — زگل و قند، همانا که دوایی دارد
سگك او، خون دل من خورد ومن غم او — زین که رنجو الم آلوده غذایی دارد

فانیا درد کشانند بلاکش گو[1] رو
سوی میخانه، طمع آنکه بلایی دارد

۲۲۸ ایضا له

صبح نتوان، سوی مسجد زدنم، گامی چند — منکه، در دیر صبوحی زده‌ام، جامی چند
آن معاشر، بجهان برخورد، از گلشن عمر — که بود، هم نفسش سرو گل‌اندامی چند
رشکم آید، سوی آن گل، ز نسیم وز شمال — ور نه دارم من سودا زده پیغامی چند
نبود آن فیض، بروحم ز دعاهای مسیح — که بود، از لب لعل تو بدشنامی چند
پیر دیرم، که دهد باده کراماتست این — زاهدانند و ز تذویر و ریا دامی چند

۱ـ گورد

☆ تصورمیرود که مصرع دراصل چنین بوده: می‌پیر دوساله است وعجیب است که هرپیر

نام نیك از در میخانه طلب نتوان کرد　　که بود مسکن[1] بدمستی و بدنامی چند

تا کی ، از نار سقر[2] بیم دهندم زهاد

فانیا،سوختم ازسردی این‌خامی[3] چند

۲۲۹　　**تتبع خواجه**

واعظان تا چند منع جام و ساغر می کنند　　چون دماغ خویش راهم گه گهی ترمی کنند

از قدح آنانکه گاه نشاء میبابند فیض　　زین‌شرف چون‌منع‌محرومان دیگرمی کنند

چون صفا از تو به‌اهل زهد را ظاهر نشد　　چون بدین تکلیف رندان را مکدرمی کنند

می فروشان باده را روزی که می‌سازند صاف　　مجمر روحانیان زان بو معطرمی کنند

از پی نظاره بلبل خوشست اوراق گل　　باد و باران آن صحایف ازچه ابترمی کنند

جرعه پیر مغانم ده بدست ای مغبچه　　رغم آنانیکه وصف حور و کوثرمی کنند

ساده دل واعظ که گوید هرچه‌آید برزبانش　　ساده‌تر آنانکه این[4] افسانه باورمی کنند

آن‌چه چشمانند کازمژگان دو صف آراسته　　عالمی در طـرفة العینی[5] مسخرمی کنند

خازنان روضه از اشعار **فانی** لعل و درّ

برده بررخسارو گوش حورزیورمی کنند

۲۳۰　　**تتبع خواجه**

دل، اگر میل سوی ساغر صهبا میکرد　　بهر عکس رخ آنساقی زیبا میکرد

آن‌چه روی‌است، که چون‌عکس بمی‌میانداخت　　عکس‌خورشید، درآب خضرافشا میکرد

همچومی‌مست‌وچو آنعکس همی‌شدبیخود　　هر که‌آن، عکس‌در آن‌باده‌تماشا میکرد

بود او؛ مهر فلك رتبه و ما خاك زمین　　خاك از مهر چه‌سان وصل تمنا میکرد

بنده پیر مغانیم ، که با مغبچه اش　　بزم در دیر فنا بهر دل ما میکرد

کافر شوخ، گه ساغر دور، اندر بزم　　نقد ایمان دوصد، غمزده یغما میکرد

وقت را دارغنیمت، که خطا بود که شیخ　　نقـد امروز پی نسیه فردا میکرد

رفت **فانی** طرف دیر بسجاده سحر

شام تبدیل ، بزنار و چلیپا میکرد

۱ـ بود آنجا بدمستی　۲ـ سقریم　۳ـ جامی　٤ـ افسانه‌ها　٥ـ ترفةالعینی

۲۳۱ **تتبع خواجه**

بلای غمزه ساقی، چوقصد ما بکند مباد آنکه؛ کسی دفع صد بلا بکند

کند جفا و همی میرم از محبت او چگونه زنده بمانم؛ اگر وفا بکند

زهجر خاك شدم؛ لیك خواهم آن سر کو مگر؛ دلالت این دولتم؛ صبا بکند

بخدمت بتِ خود سجده کرده گفتم حال بحالم ار نکند مرحمت؛ خدا بکند ۵

بیمن همت پیر مغان؛ چنان مستم که گوشمال دهم؛ گر فلك خطا بکند

رسد، هزار غمم؛ از زمانه؛ باده بیار بغیر باده؛ که این درد را؛ دوا بکند

بوصل باقیش؛ امید هست چون**فانی**

هر آنکه؛ عزم بسر منزل فنا بکند

۲۳۲ **تتبع خواجه**

ساقی ار عکس مهِ چهره بجام اندازد باز در دور قمر شین تمام اندازد

هوسم هست؛ که با من شود اورام ولیك کس چسان طایر خورشید؛ بدام اندازد

چهره شاهد مقصود؛ مشاهد شودش دیده هرکاو؛ بمی آیینه فام اندازد

گل بریزد؛ همه درخاك ورود؛ سروزدست[1] سرو؛ خود را چو گل من؛ بخرام اندازد

صوفی صبح؛ چو بر سر فکند پرده نور کس نباید که نظر؛ بر می وجام اندازد

در شبستان افق؛ چرخ کهن[2] نوش[3] کند از شفق؛ می که سرا پرده شام اندازد

فانیا؛ رو که بسرمنزل مقصودرسد

هر که؛ مردانه درین بادیه گام اندازد

۲۳۳ **تتبع میر**

گل نو شگفته من؛ که زرخ[4] بهار دارد زدل رمیده بلبل؛ نه یکی؛ هزار دارد

زمی شبانه در باغ؛ سحر بسر گرانی است مکنید ناله مرغان؛ که بسر خمار دارد

بشب فراق دل؛ نقد حیات اگر نگه داشت با میـد روز وصلت ز پی نثار دارد

من وچشم تیره سودن؛ بغبار مرکبت؛ وه چه سیاه فرخ آنکاو؛ چو توشهسوار دارد

بفغان دل که دیدنش؛ دِلا که منع کردی تو چنان خیال کردی که وی اختیار دارد

۱- سرفه زدست ۲- گهی ۳- بوس ٤- زدرخ

ز می طرب فزا گو ؛ دل خویشرا جلا ده زکدورت[1] زمان؛ هر که بدل غبار دارد
به‌حیات و جاه ده روزه مناز زانکه هر دو چوخیال وخواب؛ نی‌اصل ونه اعتبار دارد

طلبد چو دوست جانرا ؛ زتو **فانیا** ده‌آن‌را
که تو را بکار ناید؛ اگر او بکار دارد

حرف « ذ »

۲۳٤

وصف می را ؛ بنوشتن طلبم چون کاغذ رنگ باید که کنم؛ از می گلگون کاغذ
نرسد شرح باتمام؛ اگر زانکه شود شاخ طوبی ؛ قلم و صفحه گردون کاغذ
شرح سوز دل خود؛ برورقی کردم ثبت از رقم ثبت شدو سوخت زمضمون کاغذ
ورق آل؛ مپندار ؛ که از شرح غمم که رقم یافته غرق آمده در خون کاغذ
صاف کن؛ صفحه دل ؛زانکه شدازساده‌دلی گنج نامـه ز پی گنج فریدون کاغذ
ورق سینه؛ ز لعل و الف و داغم هست نزد لیلی مگر از جانب مجنون کاغذ

بسکه**فانی** زغم[2] و درددل خویش‌نوشت
نشود یافت ؛ اگر بایدش اکنون کاغذ

حرف «ر»

تتبع خواجه

۲۳۵

ای گلشن جمال تو ام ؛ نوبهار عمر وز باده لاله رنگ رخت؛ لاله زار عمر
عمرم بشام تیره هجران[3] گذشت ؛ وای کاز فرقت تو گشت؛ سیه ؛ روز گار عمر
در گلستان عمرم ؛ اگر میهمان شوی جز جان بزیر پای تو ؛ نبود نثار عمر
خواهم زآب می؛خوشی عمرخویش‌لیك زآب خضر قبول ندارم؛ مدار عمر
ما اختیار خویش ؛ بدان عمر داده ایم لیکن ؛ بدست کس نبود ؛ اختیار عمر
گرعمر نوح‌یابی: ازآن‌یك‌نفس چوماند وقت شدن؛ بیك نفس افتد شمار عمر

فانی بکام گلشن گیتی مبند دل
چون مرغ روح؛ می‌پردازشاخسار عمر

۱ـ زکدورت ۲ـ درددل ۳ـ سحرآن

مخترع

سحر : وزید نسیم طرب فزای بهار
که گشت باعث می‌خوردنم؛ هوای بهار

سپه کشید سوی باغ و بین بلاله که شد
به میل و شقه یاقوت گون ؛ لوای بهار

به از بهار؛ چوفصلی برای عشرت نیست
ز مدح فصلی سازم[1] ادا برای بهار

بهار نقد لطافت : فدای یاران کرد
که نقدجان چو ما بیدلان؛ فدای بهار

بهار گر چه زداید؛ غم از دل امّا هست
تموّج می؛ سوهان غم زدای بهار

گشادغنچه بگلبن[2]؛ زحدبرون چوسحر
وزید سوی چمن ؛ باد دلگشای بهار

اگر بمرده[3] دمدجان؛عجب مدار که‌هست
نسیم روح؛ در انفاس مشکسای بهار

غنیمت است؛ بهار جوانی از پی عیش
که تا بهار جوانی بود ؛ چه جای بهار

بهار عمر غنیمت شمار ای **فانی**
فناش ارچه که‌زودست؛ چون‌فنای‌بهار

تتبع خواجه

ساقیا : باده[4] ده و توبه‌ام از یاد ببر
دفتر طاعت و تقوی همه گو باد ببر

من، چوجان میدهم ؛ ازحسرت سروقداو
باغبان ؛ رخت من ازسایه شمشاد ببر

غرضت‌نیست، چوجز گشتنم‌ای‌شحنه هجر
گردنم ، بسته بدان غمزه جلاد ببر

یاد غیرش ، بدل اندوه فزاید ای عشق
هرچه جز دوست ازاین خاطر ناشاد ببر

خانه توبه ؛ چو بنیاد نهادم بورع
سیل می، گو ؛ رووابن خانه ز بنیاد ببر

من چو مجنون شده‌ام مهزل‌طفلان ایدل[5]
بهر هزلم بر آن حور پریزاد ببر

گرسبکباریت از گلشن دهر است هوس
این طریق از روش سوسن آزاد ببر

فانیا زاد ره عشق نباشد خود رو
چون در آیی تودرآن دشت همین زادببر

مخترع

شد بلا ، چشم تو ای گل رخسار
نقطه زیر بلا ؛ خال عذار

اینکه درجان‌و دل، آتش زده‌ای
دل از این هست ، بجان منت دار

۱- بسازم ۲- گلبن ۳- بمرده‌جان ٤- توبه ٥- من ومجنون شده‌ایم مهزل طفلان ایدل

بـاده لعـل لبت پیـش نظـر | ازچه شد ، چشم تودرعین خمار
جلوه سرو روان تو حیات | دهـد ، امـا کشدم در رفتار
ساقیا ؛ ساغرعیشت چو پراست | نوش و نوشان بزمین بر مگذار
بلبل‌ار[1] شیفته گلشن گـشت | دید در هر گلش[2] اما صد خار

فانیا ؛ از چمن دهـر ببر
شاخ امید ؛ که آن نارد بار

۲۳۹ **تتبع بعضی اعزه**

در سواد سایه ابر بهار لاله زار | می نماید درشب آتش‌های اردوی بهار ✿
یا برآمد دود آتشهای لاله بر سپهر | ابرنوروزی ، که بینی برفراز کوهسار
تاهوا در هاون یاقوت لاله ، مشك سود | میوزد ازجانب صحرا نسیم مشکبار
تاج پرویزاست،لاله؛ کش‌دهد برباد‌چرخ | تا نماید ، تاجداران را زبهر اعتبار
جام جمشید است لاله از می عشرت تهی | ساقیانی‌جام و نی‌جمشید مانده، می بیار
خوش‌بود، بالاله‌رویان‌باده[3] های‌لاله رنگ | خاصه بزم عیش باشد، بر کنار لاله زار
درفراق‌لاله رویی ، تازه داغم بردل است | کش‌سیاهی؛ درمیان خون نشسته لاله وار
نیست‌ابنای زمان‌را ، لاله سان بوی وفـا | چون‌صبازان‌دل‌سیاهان، به که‌بگزینی کنار

فانیاچون لاله‌زارعمر،را رو درفناست
تابود ممکن‌زجام لاله گون‌سر برمدار

۲۴۰ **بمثله**

پر زپیکانت شکاف سینه‌ام ای گلعذار | راست‌با آن رخنه‌می‌ماند که گیرندش بخار
عارضت‌چون‌پیش آمدشدسرشکم‌رنگ‌خون[4] | سیل رنگین‌می‌شود هر گه که میآید بهار
روز هجران مونس دلشد، خیال‌آن دهن | خرده پنهانی‌ام، روز بدی آمد بکار
شام‌هجرازاضطرابم گشت، ظاهرشورعشق | جمله مخفی‌ها ، شود روز قیامت آشکار

۱ـ از ۲ـ گلشن ۳ ـ بادها ٤ ـ عارضت چون‌پیش‌آمد سرشکم گشت خون ـ چنین‌است دراصل وآنچه درمتن گذاشته‌شداصلاح گردیده

✿ دراین‌غزل التزام لاله شده است .

می بحلقم ریز ای ساقی که بر گرداندش زانکه می‌آید برون جانم زتشویر خمار
شور و آشوبم؛زمی کردی‌خیال ای‌محتسب نبودازمستی؛ که باشد ازجنون‌مغدور دار

فانی ارزاهدبخواهدبردصرفه زآنکه هست
او ز زهد خویش ؛ ما ازلطف یار ؛ امیدوار

۲۴۱ **اختراع**

ای دل زهوش خود کله با می‌فروش بَر کاورا بود، بمی‌زده، داروی هوش بَر
ازپیر توبه کار ؛ نشد ؛ کار عیش راست این ماجرا ؛ بمغبچه‌ی[1] می‌فروش بَر
نارد شدن ؛ بخانه ز مستی حریف ما من حاملش؛ اگرتو بگویی‌بدوش بَر
گرخرقه؛ رهن‌باده کنی؛ خیزوسوی‌دیر رخت فنا ؛ ز زاویه خرقه پوش بَر
نقد بقا زآب حیات ؛ ای خضر مجوی از درد جام آن صنم باده نوش بَر

فانی پی‌نجات ؛ بمیخانه خویشرا
اززیرطاق این‌فلك سخت گوش‌بر

۲۴۲ **تتبع‌خواجه**

غیرازو نیست مرا؛ در دوجهان یاردگر جزویم ، یار دگر، جزغم اوکار دگر
من‌نه‌آن بلبلم،ای گل که‌دوصدخار جفا گرخلد، ازتو کنم روی‌بگلزار دگر
نکنم کفر قبول ، ار کندم پیر مغان بجز ازطرّه آن مغبچه زنار دگر
قدح دور بما ، چون برسد ای ساقی تالبلب چونکه شود ریخته مقدار دگر
ناصحا ، پند تو یکبار قبولم نفتاد گفته پندار از این موعظه صدبار دگر
جم وقتم ، که گرفتم زسر خرقه رهن جام دیگر بدو صد زاری، و زنهار دگر

فانیا ، درد طلب گر طلبی پیدا کن
دل ریش دگر و سینه افکار دگر

۲۴۳ **مخترع**

دل صدپاره‌ام ، ازلعل توخونست دگر هردم ، از رهگذر دیده برونست دگر
دل مجنون، که‌در آن زلف شدای بادصبا گو، که درحلقه‌آن سلسله چونست دگر

۱- بمغبچه

زسر نو، مگر آراسته مشاطه صنع | که رخت چون مه و خط غالیه گونست دگر
آن پری عشوه کنان، جام میم داد بدست | درسرم، آتش مستی و جنونست دگر
دل که پیرانه، دم از بازوی تقوی میزد | در کف عشق یکی، طفل زبونست دگر
رسته بودم، زغم عشق چو یار آمد وای | کان غمم، از حد و اندازه فزونست دگر

ای طبیب، ازسر **فانی** مگذر زآنکه زهجر
ضعف بیرونش باندوه درونست دگر

۲۴۴ مخترع

خوش نیست، غیر دیر مغان، خانه دگر | وانگاه، غیر مغبچه، جانانه دگر
پیمانه‌های[1] ما ز می صاف پردهید | تا پر شدن، ز حادثه پیمانه دگر
واعظ، عذاب دوزخ و میخوارگان مگو | جز این فسانه، نیستت افسانه دگر
ایدل، مگو بعشق، که مجنون که بوده است | در کوه ودشت، مثل تو دیوانه دگر
روی تو، شمع مهر و چو ذرات اهل عشق | هر ذره پیش شمع تو، پروانه دگر
ای چرخ، چند، بیم نمایی زگشتنم | گر نبود این خراب تو ویرانه دگر

فانی، ازاین سرای فنا، بسته رخت عمر
دارد مگر، عزیمت کاشانه دگر

۲۴۵ تتبع شیخ درطور مخدوم

ای نهان در همه اعیان شده، درعین ظهور | همه نور از توعیان، لیك تو دروی مستور
زلف شد برقع رخ[2]، هر دو ولی برقع تو | آن چه حسنست، که برقع بودش ظلمت و نور
بصدت وصف، نشان بهر چه داد اهل نظر | نا شده حسن تو بر دیده ایشان منظور
لاف نزدیکیت[3] آن کاو زند، از زهد و ورع | خویش را، باشد ازین وسوسه انداخته دور
عاجز ازوصف توبودن، عجبم نیست که هست | ذره ماهیت خورشید، نداند معذور
خرم آن رند، که یکلحظه، نباشد بی تو | خواه در انجمن تفرقه، یا کنج حضور

عارف آن دان، که گر افلاك زهم بشکافد
بشهودش نرسد شایبه نقص و قصور

۱ـ پیمانها ۲ـ رح ۳ـ نزدیك است

۲٤٦ مخترع

ای، به قهر عارضت ، از آتش می‌تاب دگر — تاب آنرا، زده هر قطره خوی آب دگر
خواب دیدم ، که شدم زنده ز نوشین لب تو — نیست جان درتنم، از آرزوی خواب دگر
لب لعلت، که بود مستیم از وی بخیال — کی بواقع ، خوشم آید ز می ناب دگر
خواهم از قبله بگردد رخم، آندم که‌شود — غیر ابروی توام ، سجده بمحراب دگر
بجنون شادم ازآن روی که در گردن‌من — نیست جز سلسله زلف تو قلاب دگر
شب خیالش، که به مهمانیم آید چکنم — نیست جز بی سرو سامانیم اسباب دگر

بجهان، چشم‌مراروشن‌از آن روست که‌نیست
فانیا، چون رخ او، مهر جهانتاب دگر

۲٤۷ تتبع میرشاهی

هردم رسد، بدل چو ز عالم غمی‌دگر — غم نیست چون‌زمن‌بودت عالمی دگر
دارد گدای میکده، از باده قدح — آیینه سکندر و جام جمی دگر
گویم، بنزد پیر مغان ، جور[1] مغبچه — چون‌نیستم، بدیر،جزاومحرمی دگر
نابود شد، دلم ز غم هجر، کاش حق — بخشد، نشاط وصل و دل خرمی دگر
این‌دم‌غنیمت‌است، بر آنکس که‌نبودش — غیرازحریف مشفق‌ومی،همدمی دگر

فانی، ز سیل اشك تو غمخانه سپهر
خم یافت آنچنان که فتد ازنمی دگر

۲٤۸ درطورخواجه

در توبه اگر ، می دهدم مغبچه یا پیر — راضی‌نیم، از خویش دراین کار بتقصیر
ای شیخ، بمیخانه اگر توبه شکستم — چون خامه تقدیر ، چنین رفت چه تدبیر
چون صورت اونیست، بموضع یکی‌ازصد — نقاش نماید، چو دو صد موضع تصویر
سوز دل زاهد ، که به تقوی ریاییست — نبود اثرش، بیشتر از گریه تزویر
آزادیم از قید ، مبادا اگر افتد — در گردنم، ازسلسله زلف تو زنجیر
ای شیخ، ز تدبیر تو اکنون چه گشاید — چون ما ، سرتسلیم نهادیم به تقدیر

۱ـ غم ۲ـ حور

فانی تو اگر عاشقی، ازعشق مزن دم
چون راست، نیاید سخن عشق به‌تقریر

۲۴۹ مخترع

کیف‌وجان‌بخشدم، آن‌لب،می‌نابست‌مگر — روح صافی کندم ، لعل مذابست‌مگر
خواب در چشم ندارم ز خیال مژه‌ات — خیل‌هندوزده صف، رهزن‌خوابست‌مگر
حمرت بیضه‌من هست وبخوناب سرشك — آمده، برمی گلرنگ ، حبابست‌مگر
آب کوثر ، زکف حور، ندارد مستی — در کف ساقی گلچهره شرابست‌مگر
تنگ‌وتاریك‌دلم، کازغم‌او گشت خراب — کنج ویران من ِ خانهٔ خرابست‌مگر
ندهد عشق و میم ، نشأ به پیری گفتم — گفت، پیر خردم ؛ عهد شبابست‌مگر
سیل‌می، کشورهوش‌و خردم کرد غریق
فانیا ، در عجبم عالم آبست مگـر

۲۵۰ تتبع خواجه

ساقیا؛ وقت غنیمت شمر و ساغر گیر — دست بوست، طلبدجام زخاکش بر گیر
نیست چون‌جام مغانم زکف مغبچگان — فی‌المثل؛ گرزکف حور، می کوثر گیر
ذره‌ای خوش‌دلیم‌نیست، زخورشیدوشان — خواه، ازسیرفلك ، خواه اثراختر گیر
بزم ما ، بی‌رخت افسرده بود رو، بنما — گوازآن شعله رخسار، توصحبت‌در گیر
عمررا نیست ، چویکروزه بقا، ای لاله — یکنفس ، کام دل از جام می احمر گیر
صرصر حادثه، گرچرخ زهم بر گسلد — رفته برباد فنا ؛ توده‌ی خاکستر گیر
ترك دیوانگی؛ ای‌دل چونکردی‌درعشق — ازجنون ؛ دامن‌آن شوخ‌پری‌پیکر گیر
واعظا؛ اینکه بمجلس طلبی **فانی** را
مصلحت‌را؛دوسه کذب‌د گرت‌باور گیر

۲۵۱ مخترع

چون او نبود ، شوخ ستمکاره دیگر — چون من، زغمش بی دل بیچاره دیگر
آمدچو سگش، ازدل صد پاره بطعمه — صد پاره دهم ؛ او طلبد پاره دیگر
بس‌خاره، که اونرم شد اندر کف فرهاد — **سخت ازدل شیرین**، نبدش خاره دیگر

ازحالت مجنون ، چه تفحص کُنی ایدل | در وادی حیرت چوتو آواره دیگر
درهر نظری، حیرت حسنت شود افزون | وه ، کان شودم ، باعث نظاره دیگر
یکجانب رخسار ؛ گشادی و بمردم | بگشا، که کنی ، زنده برخساره دیگر

فانی اگراز اختر می گشت طربناك
زین سان نبود ، کوکب سیاره دیگر

۲۵۲

تتبع خواجه

مستم ای مغبچه ؛ جام می خمّار بیار | گر ؛ ز دینم بودت دغدغه زنار بیار
صافی باده، که خود نوش کُنی از دردش[1] | مرهمی ، بهر دوای دل افکار بیار
تا بسوزم ، همگی هستی خود، رو، وا کن | زان گلستان خلیل ، آتش گلنار بیار
درطریق‌مغی ؛ از کفر توگر برگردم | سبو از میکده در پیش جفا کار[2] بیار
درمضیق قفس هستیم ، ای طایر قدس | جان زارم ، ببر و مژده[3] دلـدار بیار
باغبانا ، دگر از گلشن خود لاف مزن | یا گلی ، از رخ آن شوخ نمودار بیار
خرقه‌شدرهن‌وسرم‌خوش،نشدای باده‌فروش | یکدو پیمانه می‌ام ، برسر دستار بیار
نه فلك یارو نه در عمر وفا ای قاصد | خبرم از سوی آن یار وفا دار بیار

گر نیاز آری واو ناز کند ؛ ای**فانی**
کار تو چونکه نیازست، دگر بار بیار

۲۵۳

حرف « ز »

رویت چوآتش‌است؛ توانگفت وآب نیز | ماه ازلطافتش خجلست ، آفتاب نیز
زانم گدای میکده ، کاز بزم اهل عیش | نقلم رسد ز همت رندان، شراب نیز
مُردم ز زهد ، مغبچه می‌فروش ، کـو | تامست سازد ، از می عشقم ، خراب نیز
خون‌خوارگان عشق چومهمان من شوند | ازخون دیده ، می، دهم از دل کباب نیز
چون ، مقصدت ؛ بکام‌شما رست از ازل | تاخیر ، نا نکوست، درین ره شتاب نیز
ای پند گوی، باعث رسواییم مپرس | عشق است و جام باده و عهد شباب نیز

۱ـ دروس ۲ـ پیش‌جفا خانه ۳ـ مرده

فانی سحر بمیکده؛ باران اشك ریخت
بنشست گرد محنت و شدفتح باب نیز

۲۵٤ تتبع خواجه

نوبهاران ، بقدح آب طربناك انداز
ابرسان ؛ غـلغله ؛ در گنبد افلاك انداز

چنداز دور فلك : چون کره سر گردانی
فتنه ، از دور قدح در کره خاك انداز

پاکبازی ؛ اگراز ایزد پاکت هوس است
چشم برعارض پاك ، ازنظر پاك انداز

تنم[1] افسرده شد از زهد ریایی ایعشق
برق‌آهی؛ سوی این‌خرمن‌خاشاك انداز

مست ؛ تا کی‌فکند رخنه بدین ها ، یارب
رحمی، اندردل آن کافر بی باك انداز

یارب این‌زاهد خودبین که نشد قابل‌فیض
عکسی ، از جام در آینه ادراك انداز

گل‌صدبر گ جمال‌تو، که صدلمعه دروست
پرتو آن‌همه، در این دل صدچاك انداز

فانی ازجرعه‌حافظ شده مست ایساقی
«خیزودرکاسه زرآب طربناك انداز »*

۲۵۵ تتبع خواجه

بدیر مغبچگانند[3] مست و شورانگیز
کاز آب تلخ، کنند[4] آتش بلا را تیز

بغمزه ، عقل شکار و بعشوه تقوی سوز
بوعده روح فریب و بلابه رنگ‌آمیز

بگاه صید گرفتن، کمندشان دلکش
بوقت قلب شکستن ، سنانشان خونریز

بهر دیار ، که بویی رسد ز طره شان
سیاه‌نامه شوند، اهل آن سیه دل نیز

بیار باده، که عشق است وکوی رسوایی
بسوز جامه تقوی‌و خرقه پرهیز **

مرا چه بیم ، زآشوب رستخیز ایدل
زخلقتم، چو برآورد عشق رستاخیز

من آنزمان ، که شوم ازقدح سراندازان
چه جای خاتم کسری‌و افسر پرویز

تورا، چوحادثه درجوف چرخ دواراست
چوزآن برون‌نتوانی‌شدن، ازین مگریز

۱ـ نیم ۲ـ پاك ۳ـ منبچگان ٤ـ کند

* : مصرع مطلع غزل‌خواجه است .

** مصرع خواجه چنین است : هزارجامه تقوی وخرقه پرهیز

چو نیست یکسرمو، اختیارت ای **فانی**
روانه شو، بطریق رضا چه جای ستیز

۲۵۶

مخترع

کافرمستی بدیرم، آفت جان گشت باز — خانه دیرم ز سیل باده ویران گشت باز
هر بنای زهدو تقوی، کش بچرخ افراشتم — وه، که ازطوفان من باخاك یکسان گشت باز
خرقه ام کاز داغهای تازه می بود تر — جمله خشك ازسوزوتاب داغ هجران گشت باز
عزم کعبه چون توانم کرد، کاز دیر مغان — نامده بیرون، دل از رفتن پشیمان گشت باز
پرده زهدم، چه سود؛ ای شیخ کاین مجنون مست — بهر رهن باده، در میخانه عریان گشت باز
چون سوی دیر مغان رفتم، بعشق مغبچه — دین و دل؛ درکار او نا کرده نتوان گشت باز
داغهای سینه؛ چون دارم نهان کاز دست عشق — متصل؛ چاك گریبانم؛ بدامان گشت باز

مردنم؛ درعشق مشکل بود؛ چون هجران رسید
فانیا، راه فنا پیمودن آسان گشت باز

۲۵۷

مخترع

مرو زمجمع رندان، نگشته مست هنوز — که در دوچشمت اثرازخمارهست هنوز
بکام خویش؛ چو برخاستن هوا کردی — دمی نکرده بدلخواه ما؛ نشست هنوز
چرا شکست دل ما طلب کنی بفراق — نداده حادثه؛ هنگامه را شکست هنوز
ز پا فتادم و از دست رفتم ایساقـی — بسوی جام می ات نا رسانده دست هنوز
زجام مغبچه ام؛ چیست منع ای صوفی — دلم بدیر کنون؛ گشته می پرست هنوز
مرازهوش چه پرسی؛ که مست عشق شدم — بخویش نامده؛ از مستی الست هنوز

چسان رهم؛ ز کمند جنون که چون **فانی** است
دلم بحلقه آن طره؛ پای بست هنوز

۲۵۸

مخترع

مرازشدت هجران؛ ملامت است امروز — بحال خویش نیم؛ وه، چه حالتست امروز
رسیده بس، که ز دیوانگیم رسوایی — ز روی اهل جنونم؛ خجالتست امروز

زروی وامق‌ومجنون؛ مرا بحکمت‌و عقل بصد نواخت، هزار[1] استمالتست امروز

روم[2] بمیکده ، گویا علاج این المم بجانب می و مطرب حوالتست امروز

دلیل ره ، که‌بود پیر دیر چون بر کف قدح گرفت بمستی ، دلالتست امروز

مرا نصیب ؛ می و شیخ ، منع فرماید بامر عالم غیبش جهالتست امروز

بکام مدعیان بسته دست **فانی** را

مگر که مست مرا مدعا ، لت است امروز

۲۵۹ مخترع

ترك عشقم ، کام ونبود دل، بفرمانم هنوز توبه فرمایند، از مستی و نتوانم هنوز

توبه‌و زهدم، چه‌جمعیت‌رساند، زآنکه‌من[3] گه، ز عشق‌و گه‌زمخموری پریشانم هنوز

ناصحا، پندت نفهمم، ز انکه تا رفتم بدیر گه، زعشق‌و گه زمخموری پریشانم هنوز*

چون‌تورادیدم، بپایت، سرفکندم‌عیب نیست زانکه، سرازپا و پا ازسر، نمیدانم هنوز

یك‌شبم آن‌ماه،مهمان‌بود[4]وزان[5]عمری گذشت میکند کسب ضیا ، مهر از شبستانم هنوز

تیغ قتلم‌راند آنشوخ، آنچه ممکن‌بود، لیك ترك‌عشقش، برزبان‌راندن[6]،نه‌امکانم هنوز

هست عمری، تا شهید لعل‌جان بخش ویم بوی جان، یابند خلق ازقبر ویرانم هنوز

ناله ، از طول فراق یار کردم، شام ِ هجر در خم طاق فلك، پیچیده افغانم هنوز

فانیا ازتیغ هجران بین، که چاك سینه شد

مشفقان، نا دوخته، چاك گریبانم هنوز

۲۶۰ مخترع

اگرچه نیست، امید وصال اوهر گز ولی نبوده دلم ، بی‌خیال او هر گز

مگو بمثل ویی دل،[7]ده و ازووا، رَه نبود و نیست،زخوبان مثال او هر گز

چنانکه لازم بحر است، نقطه گاه رقم نشدزدیده‌برون، نقش‌خال او هر گز

اگرچه قدتو، بیرون زاعتدالم گشت کم و زیاده نشد، اعتدال او هر گز

۱- مرام ۲- رویم ۳- بس ٤- مهمان وزین ٥- زین ٦- چه ۷- داده و واده

* این مصرع تکرار شده است وقطعی است که اشتباه کاتب است و بنظر میرسد مصرع چنین‌بوده است:
مست گشتم، زان، زهشیاری پشیمانم‌هنوز

ملالت، دل‌من‌بین‌وباده‌ده که جزاین نبوده واقع، رنج و ملال او هرگز

زدرد هجر تو، **فانی** فتاده بی‌حالست
چه‌شد، که‌پرسه‌نکردی‌زحال‌اوهرگز

حرف «س»

۲۶۱

تتبع خواجه

دلا ز حادثه، دیر مغان پناهت بس گدایی در میخانه، عزّو جاهت بس
توعذر کرده‌خود گر نمیتوانی‌خواست عنایت و کرم‌دوست، عذرخواهت بس
گل مراد و نسیم عنایت، ازپی تو[1] بشام، خون سرشك‌وبصبح، آهت بس
اگرزظلمت زلفش، برون‌شدن‌خواهی خیال آن قدورخساره، شمع‌راهت بس
بدفع لشکرغم، در فضای دیر مغان صف‌صراحی‌وخم،هرطرف سپاهت بس
بخون‌خلق؛ گرت‌هست؛دعوی‌ای‌قاتل دوچشم‌دل‌سیه؛خیره کش؛ گواهت‌بس
وفاومهر گرت‌نیست؛ ازفلك چه‌عجب تواهل مهرووفایی؛ همین گناهت بس

همان سفال گدایی ؛ بدیر ای **فانی**
که‌وقت‌شد؛ که‌شود میل‌جام‌شاهت‌بس

۲۶۲

تتبع خواجه

آنچنان سوخته‌ام ازغم هجران که مپرس کآتشم زدغم‌هجران‌تو؛ درجان که مپرس
دل بزنجیر سر زلف کش و پرسه مکن که‌بدانسان شده‌مجنون‌وپریشان که‌مپرس
چند پرسی؛ که : ز هجر لب لعلم چونی؟ جان‌شیرین‌شدازین‌هجرازآنسان که‌مپرس
ساقیا دور بگردان و بده رطل گران که گرانبارم از آنگونه زدوران که‌مپرس
عشق بنهفته ؛ بصد گونه بلا افتادم زین‌سبب گشته‌ام آن‌نوع پشیمان که‌مپرس
سر رندان جهان؛ پیرخراباتی ماست سخن عافیت از وی، سر رندان که‌مپرس
منعم از عاشقی و باده کنند؛ اهل خرد غصه‌ها میکشم؛ از مردم نادان که‌مپرس
کرد تا جلوه گری؛ مغبچه باده فروش آنچنانم[2]؛برخش واله و حیران که‌مپرس

۱- ازپی ۲- آنچنان بررخش

طلب وصل کنی: جوی فنا چون **فانی**

مشکل عشق؛ چنان کردمت آسان که مپرس

۲۶۳ **تتبع خواجه**

کوثروحور؛ زگلزارجنان ما را بس — باده و مغبچه از دیر مغان ما را بس

طوبی[1] نسیه تورا؛ زاهد خودبین که بنقد — سایه رفعت آن؛ سر و روان ما را بس

عالم؛ از اهل عنان گیرد و از کهنه و نو — باده کهنه و آن تازه جوان ما را بس

چند گویی؛ که زافلاك بجان آفت‌هاست — غمزه شوخ مهی؛ آفت جان ما را بس

ما کجا؟ وصل کجا؟ اینکه‌دل‌وجان باشد — بغم هجر تو خرسند ؛ همان ما را بس

آتش عشق‌توچون؛ زاهل محبت جویند — بر جگرداغ وفای[2] تو نشان ما را بس

چه‌غم‌آلودگی می؛ چو در آید در موج — بهرغفران تو: یك‌قطره‌از آن ما را بس

ای صبا؛ هر یکی‌ازاهل‌وفا را یاریست — یاری و مهرفلانی؛ بجهان ما را بس

فانی؛ ازخلق بریدن سبب خوش حالیست

باش‌خوشحال؛ که این‌سیرت‌وسان ما را بس

۲٦٤ **مخترع**

جام صبوحت ار بدف و نی بود هوس — صوت‌نفیرو غلغله کوس[3] شاه؛ بس

آن‌شوخ‌قاتل؛ آنچه بفرمایدت‌رواست — تا روز؛ شمع وار شدن مرده نفس

از عمر بهره گیر ؛ بیك ساغر صبوح — چون‌نیست؛ تا بروز بوی اعتماد کس

بیچاره‌ام ؛ ز حسرت وصل رخ کسی — واحسرتا؛ که‌هیچ کسم‌نیست‌چاره‌رس

باشد بعشق تازه جوانان می کهن — چون روغنی؛ بر آتش‌ومادرمیانه خس

فانی بنوش‌می؛ چو[4] بشهر فنا رسی

کآنجا؛ نه بیم‌شحنه‌بود نی‌غم عسس

۲٦۵ **مخترع**

ز من ایدل کف آن نازنین بوس — اگر خود دست ندهد آستین بوس

گراینهم نیست؛ بوسی برزمین زن — زمن یعنی رسان‌آنجا، زمین بوس

۱ـ طوبی‌و ۲ـ وفایی ۳ـ کوش ٤ـ چه

کف پای سگش ؛ بوسیدنم بین تو راهم؛ گر؛دهددست این‌چنین بوس
زنم؛ در باغ بی‌آن قامت و رخ بپای سرو و روی یاسمین بوس
در آید ؛ مهر از روزن ؛ که گیرد ز پای آن مهِ خرگه نشین بوس
غلام آنم؛ ای روح الله از جان که دستش را دهد روح الامین بوس
اگر آن مه فتد در دست **فانی**
بپایش کار او باشد؛ همین بوس

۲۶۶ **تتبع خواجه**

٭از اهل زهد؛میکده عشق رامپرس سرمنزل وصول؛ زاهل ریا مپرس
سر گدای دیر مغان ؛ را زشه مپرس احوال نقد مخزن شاه از گدا مپرس
کام‌ونشاطو عیش بخاصان نصیب‌شد[1] از ما بغیر محنت ودردو بلا مپرس
ما درد دیده‌ایمو دوا را شنیده‌ایم از ما ز درد پرس؛ ولی از دوا مپرس
ازاهل عشق‌پرس، خطرهای راه‌عشق «از آشنا بجز سخن آشنا مپرس»٭٭
نبود بدور مجلس رندان بلندوپست هرجارسی؛ بدایره بنشین[2]وجامپرس
باشد ؛ زبان بریده امینان سر عشق می‌سوز ؛ بابیانی[3] و رمزی‌زما مپرس
ای‌دل؛ چودر زمانه وفا نیست زینهار از مردم زمانه ؛ طریق وفا مپرس
خود بینی؛ اهل مدرسه دانند **فانیا**
از ما؛ بغیر نکته فقر وفنا مپرس

۲۶۷ مخترع

نیست، وضع‌چرخ، چون‌دیرمغان‌عالی‌اساس گرروم هشیار آنجا، آیدم در دل هرا
هر خم او را بیك گردون توان گفتن نظیر هر حبابش رابیك اختر توان کردن قیا

۱ـ شده ۲ ـ پیشین ۳ـ بابیابی

٭ در دیوان مصحح علامه‌قزوینی غزل خواجه که مورد استقبال امیرقرارگرفته نیست درنسخه شماره اینجانب هست بمطلع :

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

٭٭ تضمین مصرع خواجه است

عالمی دیگر توان گفتش؛ چرا کانجا کسی
اوفتد؛ درعالمی دیگر؛چونوشد یکدوکاس
چون‌مسیحا، روح‌بخشان باشدآنجا از نفس
پا بعزت در بساطش نه، نفس را دار پاس
از دل پیر مغان وان گه ز روی مغبچه
مهر ، از روزن درآید، تا کند نور اقتباس
خرقه زهد و ورع آنجا نمی‌ارزد به هیچ
راست دان‌این‌را نمی گویم سخن را درلباس
ره نیابد ، در بساطش هر، زره افتاده‌ای
نبودش ، تا هادی توفیق وپیره شناس
از میِ آن میکده ، نبود امید جرعه‌ای
هر که را حاصل‌نگردد،ازوجود خویش‌پاس

فانیا ؛ هر گه که دنیای فنا کسبت شود
جامی از پیرمغان کردن توانی التماس

حرف «ش»

۲۶۸ تتبع خواجه

روز محجوبم، زشیخ خانقه زانروکه دوش
وارهاندم ، از حجاب زهد پیر می فروش
منکه ، درمیخانه بیهوشم، چه خوانیدم‌بزهد
چون بهوش آیم، بمسجد رونهم‌ای اهل هوش
دین‌به یغمایی شمردی ، مغبچه بـا پیر دیر
اینکه در دیرمغان آشوب و غوغا بود دوش
چون‌بدین من‌رسید، آن‌خود نیفتادش قبول
جای‌آن دارد، که خیزد ازنهاد من خروش
دین، که دردیرمغان مردودشد،هر کس‌بدین
خویش‌رادارد مسلمان،شرم‌باد ازریش‌وروش
من زشوق لعل و مژگان درازت ، بیخودم
یاازآن نیشم درآر[1]، ازجای ای‌مه‌یاز[2]نوش
پیش‌اهل‌دل، سخن دیگربود ، معنی دگر
این‌سخن‌راهر کسی کاویافت‌معنی،شدخموش
ترك کوشش ، عین کوشش گشت درکار قضا
سخت‌بی کوشش‌بود،هر کس که گرددسخت کوش
درتوهرعیبی، که پنهان کرد حق‌ظاهرمساز
بلکه عیب خلق‌هم، چندانکه بتوانی بپوش

فانی اندر نکته‌رانی مست و بیباك آمدست
باده حافظ مگر؛ از جام جامی کرد نـوش

۲۶۹ تتبع خواجه

از خانقه بمیکده بردم چورخت خویش
وجه می‌است، آن همه شادم زبخت خویش

۱-آرد ۲- یا نوش

وه، چون ز تیغ هجر تن لخت لخت را پنهان کنم، به پیرهن لخت لخت خویش
عریان گدای میکده باشد، هرآنکه[1] او چون‌من، بسیل باده‌دهد رخت‌وپخت خویش
در دیر بین، که مغبچگان بهر شیشه ام دارند جمله سنگ، زدلهای سخت خویش
باشد گدای خاك نشین؛ گـرد میکده با حشمتی که؛ شاه نباشد به تخت خویش

خواهی، براه عشق‌سبکبار تر شوی
فانیزآه‌دل‌بزن آتش برخت خویش

۲۷۰

در طور مخدوم

شیخ‌خود بین، که‌بجزماو منی‌نیست فنش برهاند مگراز ما ومنی، یکدو، منش
جانب خانقهم، دل نکشد ای زاهد کاز[2] ازل، دیر خرابات مغان شد وطنش
جزشکستم، چه بود دردل مجنون، کان‌مه میکشد در خم آن سلسه، پرشکنش
به قد و روی تو نازم، که[3]گه جلوه ناز سر و جنّت، خس‌و خاشاك نماید سمنش
پیر گم کرده پسر، بی‌تو دل سوزانـم گربدیدی، بزدی شعله به بیت‌الحزنش
وه، چه لطف بدنست آنکه، نمی‌آرد تاب سایه‌ای را که، باو می‌فتد از پیرهنش
ازخمار، آنکه کشد دردسر، از بهر عـلاج صندل سرخ بمالند، هم از درد دنش
بعد عمری که بخلوت، بهم آیند دوبار ای فلك، روی بگردان وبهم بر مزنش

فانیآندم، که رود مست ازین‌دیر فنا
خاك میخانه بسازید، عبیر کفنش

۲۷۱

تتبع خواجه

بجام پیرمغان بین و بر[4]فراز و تهش طبقچه های[5] زرو سیم ز آفتاب و مهش
کلاه گوشه، که سر خوشی چو برشکند بود هزار، کی وجم گدای، بزمگهش[6]
نشسته مغبچه مست، هم به[7] پهلوی او که‌صد هزاردل و جان، فدای هرنگهش[8]
بدور بزم ز رندان دیـر حلقه زده بگرد شاه چنان کاز مقربان سپهش
کسی که دید چنان بزم و می کجا آید سرش فرود بآب حیات و بزم شهش

---

۱ ـ هرانکو او ۲ـ کرازل ۳ـ نازم کهٔ جلوه ٤ـ برفراز ٥ـ طبقهای ٦ـ برمکهش
۷ـ هم پهلوی ۸ ـ کنهش

مراچوجرعه‌ای،ازجام خویش‌احسان کرد فکنده سر ، نگرفتم دگر زخاك رهش

غلام پیر مغان باش **فانیا** و سرت

فدای مغبچه سرو قدکج کلهش

۲۷۲ **تتبع‌خواجه**

گشت از یك نگهم ، شیوه چشم سیهش چون نمیرم ، چوفتد جانب دیگر نگهش

تیره شد دیده ز خوناب دل ای باد صبا چشم دارم که غباری ، برسانی ز رهش

وقت آراستن حسن تو ، مشاطه چرخ تیره‌شد،بس که‌خجل گشت زخورشیدومهش

دل، که در دیر خرابات زمن شد غایب باز پرسید ، از آن مغبچه کج کلهش

کاش بامن قدحی نوشد و آنگه ، کشدم که چو طفلست وبه می قتل ، نباشد گنهش

دلم ازغصه دوران ، سوی میخانه شتافت که حوادث چورسد نیست جز آنجا پنهش

زمه چارده حسن[1]، که طفلی است فزون آفتابی شود ، ارسال شود چاردهش

نیست در شاهد گل بوی وفا ای بلبل گرچه دلجویی بسیار کند ، دل مدهش

فانیا ، لاف بدعوی فنا هر که زند

عدم دعوی لافست دراینجا ، گوهش

۲۷۳ **تتبع میر (خواجه)**

قبا وپیرهن از تن ، اگر رسد بمنش[2] کند قباش هلاکم ، چه جای پیرهنش

چو نیست طاقت‌آنم ، کازو سخن شنوم کجا تحمل دیدن ، بدیگران سخنش

دلم شکست ولی تازه گشت روحم از آن نسیم، چونکه‌وزید از دو زلف پرشکنش

بصنع ایزد نازم ، کازان تبسّم لب حیات و قتل نماید ، ندیده کس دهنش

بعشق بین، که زجان بخشی لب شیرین گذشت عمری وزنده[3] است نام کوهکنش

بیار می که دلم ، لحظه ای شود فارغ زرنج اهل زمان و ز محنت زَمنش

غریق میروم از دهر، زانکه دارد امید بعفو آنکه ، ز می شد طهارت کفنش

سبك روی طلبی ، در ره فنا **فانی**

مرو ، ببارخودی وزدوش‌خود فکنش

۱ـ حسنش ۲ـ تنش ۳ـ زند

۲۷٤ درهمان‌طور

ساقی‌بیا، که دیر مغان هست جای خوش / باشد زعشق و باده‌اش؛ آب‌و هوای خوش

می‌دان ؛ گدایی درش افزون ز سلطنت / کاو؛ راست کبر؛ ناخوش‌واین‌راقبای‌خوش

ای‌دل‌چو گشته، قیمت‌جان، چاك کوی‌یار / بفروش، زانکه یافته کالا ، بهای خوش

پنهان ز مدعی ز لبش بوسه خواست[1] دل / خندید و گفت داشته ای مدعای خوش

افغان اهل‌عشق ، مؤثر بود که هست / مرغان باغ مهرو وفارا ؛ نوای خوش

نی مدعی بجا و نه آن کبر و نخوتش / ای‌دل، حزین‌مباش که داری خدای‌خوش

فانی به حوروجنت و کوثر نظر نکرد

نازد ببزم یار و شراب رسای خوش

۲۷۵ درهمان اسلوب

سحر، صریردر دیرم، این رساند بگوش / که گشت وقت‌صبوحی؛در آی‌و باده بنوش

ولی‌باشك برآور نخست ، غسل طریق / دگر زصدق و صفا ، خرقه فنا درپوش

دگرنمای به بت سجده نیاز ، آنگه / به‌پیردیر، زمین‌بوس کن، گرفته‌دو گوش

چوجمله شرط بجای آمد، آنگهی بخرام / بدیر درد کشان بین بصدفغان و خروش

یکی‌زمُطرب خوش نغمه ؛ آستین افشان / یکی ز مغبچه باده نوش ، رفته ز هوش

یکی؛ سرود کش؛ ازجام رند درد آشام / یکی‌پیاله کش ؛ ازدست پیر باده فروش

سزد ؛ که جذبه رندان می پرست از دل / خیال دینی وعقبی برندت از یك نوش

تونیز ؛ تشنه لبانـرا بجرعه‌ای بنواز / چو اوفتاد از آن داغ در دماغ[2] تو جوش

مباش ؛ منکر رندان درد کش **فانی**

که جام عشق ننوشند بی پیام سروش

۲۷٦ مخترع

چنان زد مغبچه، ازچهره دردیر مغان آتش / که‌افتاد اهل دین و زهدرا درخانمان آتش

بکنج‌عافیت، آسوده‌بودم، چون‌نخست آن‌شوق / فتاد اندر دل ویران من هم ، ناگهان آتش

چنان‌آتش، که‌حوران بهشتی خویش‌راسوزد / اگر دردوزخ افتد، لمعه‌ای ازتاب آن آتش

۱- خاست ۲- در دماغ توخوش

بده‌زآن آب آتش رنگم، ایساقی که‌چون نوشم | زنددرخانومانم، نی که‌درجان وجهان آتش
بگریه سوزدلرا، کم کنم، گر بفکند درجان | خیال لعل آتشناك ساقی، هر زمان آتش
نباشد آتشین گلها و داغ لاله ها هر سو | که زد، رشك بهارعارضش، در گلستان آتش
بدشت هجر، خیل عاشقانت را، دلِ سوزان | بدان‌صورت بچشم آید، که‌شب‌ازکاروان آتش
بخاشاك تن صد پاره، خواهم عشق اوپوشم | ولیکن کی‌توان کردن‌بمشتی‌خس‌نهان آتش
درون میکده، در می فتادن[1] آرزو دارم | سمندروش، که درآتشکده سازد، مکان[2] آتش

بقطع دشت هستی، ساغر می گیر ای **فانی**
چوشب‌تارست‌ودرره،جوی وجراز کف ممان‌آتش

تتبع خواجه

۲۷۷

سحر، زکوی خرابات، مژده داد سروش | که ضعف[3] شاه، بصحت کشید، باده بنوش
اگرچه چنگ، بدی گوشه گیرو دف‌ناساز | دگرخم ومی‌ونی را، فتاد جوش وخروش
خوش‌آنکه باز، حریفان‌ببزم عیش کشند | پیاله‌های پراپر، ببانگ نوشانوش
گهی، ترانه مطرب، چوباده سازد مست | گهی کرشمه‌ساقی، چو می، رباید هوش
برای خلوت شه، شاهدان شیرین‌کار | کنند شمع شبستان، زلمعه‌ی دُرگوش
دلا، خطاست، بوقت چنین، شدن هشیار | بنای عمر ندارد بقا، بمستی کوش

چوکار توست دعای‌شه، آخرای **فانی**
دمی‌مکن‌دل‌ازاین غافل‌وزبان‌خاموش

تتبع مخدوم

۲۷۸

عرق، هر سو، دود از آتشین رخسار زیبایش | چوآن طفلی که سوزد، درزمین تافته پایش
زمشکین‌پرده آن‌مه‌درشبستان‌چون‌برون‌آمد | چوشبنم، انجم‌آید، بر زمین بهر تماشایش
پری؟یاحورباشد؟ یاملك؟آن مه که‌عقل کل | دمی‌ناید بحال خود، زشکل حیرت افزایش
توپنداری، که‌شوخان‌چمن‌را،خشکسال‌آمد[4] | بباغ حسن، چون درجلوه‌آمد سرو رعنایش
بروز عیش من گویی، که گرد شام می‌بیزد | بعارض،چون پریشان‌میشود، زلف‌سمن‌سایش
قدح ده ساقیا، کاندیشه گیتی هلاکم کرد | بزهد عافیت آموز و عقل‌مصلحت[6] زایش

۱ـ فتادآن ۲ـ امکان ۳ـ بضعف ٤ـآید ٥ـ پیمایش ٦ ـرایش

چومئ درد نوشی کرد زاهد، ساقیا اکنون	چوداری باده اول ، بگذران از باده پالایش
چه‌یابم التفات از وی، من ِ سرخاک‌ره گشته	چو سوی سربلندان، از تکبر نیست پروایش

زسرّ باده، ای**فانی**، چوخواهی ازخط ساغر
نمایم یکدو حرفت ، لیك با اغیار ننمایش

۲۷۹

تتبع میر

مَلك چو خواست نوشتن، گناه دم بدمش	زبرق حسن وی آتش فتاد درقلمش
بملك عشق ، کشم خیل غم بشعله آه	شهی که آتش سپه باشد، این بود علمش
ز دوزخش چه توهم دلم که سوخت بعشق	زدش سموم زگلهای آتشین[1] چه غمش
دلی چو غنچه، مرا رنگ آندهن بگرفت	از آنکه ، هست وجودش برابر عدمش
کمی بخدمت پیر مغانم، از حد بیش	ولیك، جام مغانه است امید ازکرمش
دل مرا، چو بزلفش نیافت باد صبا	چه‌حاجت‌این که، بجوید میان‌پیچ‌وخمش
بدار رطل گران، زآنکه عالم بی‌مهر	بجان غمزده ، ظاهر نکرد جز المش
چگونه چرخ کند خوار، آن عزیزی را	که عشق، در حرم وصل کرد محترمش

چو یار همدم من شد، برو توای**فانی**
که‌سینه‌چاك‌زنم؛ درمیان‌جان کشمش

۲۸۰

تتبع خواجه

دردَم اگر کنند بعشاق زار بخش	باهریکی؛ یکی‌رسد؛ ازصدهزاربخش
خوبان دل رمیده‌ی مارا؛ به تیغ کین	کردند همچو صید، بوقت‌شکاربخش
ای‌دل‌بکوی عشق زدردوبلای دوست	مجموع را مبر؛ پی ما هم گذاربخش
دیوانه گشته ام ؛ ز هوای پریوشی	ساقی بمن ؛ دو ساغر دیوانه‌واربخش
درد و بلای شوق ومحبت ؛ دل‌مرا	کردند تیغ هجر؛ کشیده چهاربخش
ای میفروش ازمی‌و مستی‌و سرخوشی	یکجام پر؛ بمن پی دفع خماربخش

فانیزحسرت‌قدورویت چو گشت‌خاك
شمعی ثواب را؛ بگدای مزار بخش

۱-آبستن

تتبع میر

هر که شد نشاء جام ازلی ؛ درکارش نتوان یافت؛ دگر تا به ابد هشیارش
رقم دایره جام؛ چو زد کلك قضا گوییا؛ ماند برون نقش غم؛ ازپر گارش
بین بدردی کش میخانه؛ بکف کهنه‌سفال که گه سر خوشی از جام جم آمد عارش
سربلندی بشد؛ از شیخ ریایی صد حیف که بمیخانه شدو رفت بمی دستارش
دلچواز عشق وجنون؛ رو بخرابی آورد تو رضا ده بقضا؛ پند مگو بسیارش
گرسخن؛ پیرمغان گفت بلند ایساقی باده کمتر ده و زنهار مکن انکارش
قصد کینت؛چو کندچرخ بمیخانه درای بدو سه ساغر مستا نه عدم پندارش
شوخ مستی که زشرح غمما خوابش برد کس بتعجیل؛ نخواهم که کند بیدارش[1]

یارچون رفت ودلت؛ همره‌اوشد**فانی**
رستی ازدرد وی‌اکنون بخدا بسپارش

۲۸۲

تتبع خواجه

همه ز تیغ تو گویم، سخن من دلریش نهان‌بگوش دلخود زچاك‌پهلوی خویش
دلم بوصل تو خوش حال شد، ولی دارد همه ز دوریت ، اندیشه عقل دور اندیش
بعذر توبه خلاصی، چه ممکن ای ناصح که‌باده‌ساقی مهوش بکف نشست به‌پیش
مرا بدیر مغان، نقد دین کجا ماند که میبرند[2] بیغما، بتان کافر کیش
زدُرد می برمش دَرد، چون ملامتگر همه به تیغ زبان کرده سینه‌ام را ریش
گدا و شاه، بدعوی لاف و درویشی همه نزاع کنان آمدند جز درویش

طلب نمود بصد ناله درد او **فانی**
رساند از کرم آن‌مه، بهریکی‌صدنیش

۲۸۳

مخترع

بود بسینه‌ام از ناوك تو پیکان بیش ولیك، درعدد از قطره‌های باران بیش
در آرزوی دهانت، چو غنچه خون دلم بود بظاهرش اندك ، ولیك پنهان بیش
مرا بصورت خوبت، جنون وحیرانی ز هر چه عقل تصور کند بود زان بیش

۱ـ پندارش ۲ـ گرمی‌زیرند

چه مرحله است، بیابان عشق.زانکه رسد — زلحن و نغمه، بگوش دل آه وافغان بیش
مگر که؛ باد نی و آب می دهد تسکین — که آه و اشك مرا شد اثر زطوفان بیش
بدور بیش ز خلقم بده می ایساقی — که هست، درد وملالم، زخلق دوران بیش
مکن مبالغه و در کش، آنچه ساقی ریخت — بسعی رزق، مقدر شدن چه امکان بیش
صبا، مرو سوی آن گل که سنبل اورا — گهی چو پیش؛ پریشان شوم پریشان بیش

چوره بگام شمارست **فانیا** سوی وصل
مدو؛ چرا که به تعجیل رفت نتوان بیش

۲۸٤ **تتبع خواجه**

☆هوای روح بخش است و می صاف و بهاری خوش — ولی کی خوش نماید، اینهمه گر نیست یاری خوش
مرا گر یار خوش باشد، بود کافی که خواهد بود — زعشق او، هوای خوش زرخسارش بهاری خوش
زمی، گل گل شده باغ رخش، ایدل تماشا کن — که بشگفته است، باغ دلبری را، لاله زاری خوش
مرا روزی که بودی کامها یك یك فلك بر بود — فلك را شرم باد و یاد باد آن روزگاری خوش
بشدکاز یاردارم؛ نقش روی خویش اندر دل — هم از یادش خوشم، هم دارم ایدل یادگاری خوش
زبحر و کان چشم[1] و دل زهجرت در ولعلم هست — بوصلت، گر رسم، در پایت افشانم نثاری خوش
توراچون رام شد، آن آهوی وحشی کنون ایدل — فروچین دام را؛ کافتاد در دستت شکاری خوش
دلا، پر ناخوشت می بینم از آسیب مخموری — بدو جام پراپر می، توان دفع خماری خوش

رقیب آواره گشت ویـار باشد پیشت[2] ای **فانی**
بشکر حق، زبان بگشا که داری کردگاری خوش

۲۸۵ **مخترع**

تورا که گشت عذاری[3] چو گلستان آتش — بنفشه زار خطت هست دود آن آتش
زهجر ماه جمالت، بدانکه می سوزم — شبی، که شعله کشد تا بآسمان آتش
اگر بود بدلت، سوز مخفی از غم ماست[4] — بود چنانکه، بخار[5] از درون نهان آتش

۱ـ جسم ۲ـ یارمستت ای فانی ۳ ـ عذارجو ٤ـ ما ٥ـ بخارا درون

* قوافی این غزل بهار ـ یار ـ بدون «ی» وچون غزل خواجه باقوافی بهاری خوش و یاری خوش میباشد این غزل نیز بهمان صورت تصحیح شد .

زدل بشد خرد و صبر و هوش و عشقت ماند — چنانکه ماند ، بمنزل ز کاروان آتش
وطن بسوختگان نیست؛ غیر کشورعشق — بلی بخیل سمندر بود ، مکان آتش
چسان بوعده وصلت ، رضا دهم بفـراق — بخویشتن ، نتوان زد بامتحان آتش
نشان باده نگر ، داغها بخرقه مـن — بغیر داغ ، چه ظاهر کند نشان آتش
دلم، که سوخت تن زار را ، ترحم کن — که عاشقی زجنون زد ، بخانمان آتس

رخش ز آتش‌می **فانیا** که عالم سوخت
بعالـم دل ما هـم ، فتاد از آن آتش

۲۸۶ **تتبع خواجه**

چوشاهیت‌هوس است،ازخودی جدامیباش — گدای درگه ، میخانه فنا می‌باش
نگویمت برقیبان ، مباش ای‌مه لیك — ز روی مهرو وفاهم ، گهی بما می‌باش
هوای صاف و می صاف و ساقی صافی — توهم باهل صفا ، بر سر صفا می‌باش
دلا ، گرت ، هوس‌تاج وتخت سلطنت است — بخاك درگه پیر مغان گدا می‌باش
رضای خالق‌و مخلوق، اگرهمی‌خواهی — چو آیدت زقضا ، برسر رضا می‌باش
گرت، بگلشن کویش،نشیمن‌است مراد — چو خاك راه شو وپـی رو صبا می‌باش
به رند ، رند شو ، اندر موافقت ایـدل — بپارسا ، چو فتد کار ، پار سا می‌باش
اگر بدرد دل خود دوا همـی طلبی — بدرد خو کن وآزاد از دوا می‌باش

شهی و رفعت اگر، آرزو کنی‌ **فانی**
غلام حافظ وخاشاك راه جامی‌باش ✻

۲۸۷ **بمثله**

صبح‌ازآن جامم، که‌نوشانیدپیر می‌فروش — مشکل‌ار، تاصبح‌محشر آمدن‌دانم بهوش
آنچنان جامی کازان گرقطره افشانی بچرخ — چرخ‌ازآن‌رنگ‌شفق گون یافته افتدبجوش
ور ، سوی خیل ملایك ؛ عطر او آرد نسیم — ذ کرشان، یکسرشود؛ مستانه غوغاو خروش

✻ جامی‌باش‌در ردیف سایرقوافی این‌غزل صحیح‌بنظر نمیرسد زیرا درحقیقت قافیه دراین‌غزل الفاست وردیف «می‌باش»بنا براین. جامی‌نامی است منسوب به‌جام و«جا ـ می‌باش» معنی‌دیگردارد ونمیتوان نام «جامی» را تقطیع ودرردیف قوافی دیگراین‌غزل قراردارد .

نکته گویان‌وخموشان، گرزبان زو، تر کنند	هم‌خموش، ازوی‌شود، گویاوهم گویاخموش

قوت بازوی رندی ، یافتم چـون سالها	کوزه‌ی آن، می، کشیدم‌جانب رندان‌بدوش

هر سبو کش ، باقد، خم‌دید چون آیین من	گفت: درویشی درویشان گرفته هردو گوش

زان رود **فانی** زکنج شیخ ، سوی میکده
کاوست، پیرخود فروش، اینجاست، پیرمی‌فروش

۲۷۸ تتبع مخدوم

یارب، چه بلاییست که آنشوخ‌قدح‌نوش	هرباده که باغیرخورد ، من‌روم ازهوش

ازبسکه ، سبوی در میخانه کشیدم	شدچون کف دست شترمست ، مرادوش

آن‌چشم سـیه را ، نبود حاجت سرمــه	درسوك قتیلان غمش، گشته سیه پوش

بود ، ارچه مرا، وعده وصل تو، ببازی	هرگزنکنم لذت آن وعده ، فراموش

پنهان سخنم هست، بآنشوخ ولیکن	کوزهره آنم؛ که‌برم‌لب سوی‌آن گوش

فانی اگرت دعوی آیین فنا هست
ازرفته‌تاسف‌مخور، ازنامده[1] مخروش

۲۸۹ تتبع خواجه

همی[2]خواهم، که‌تابد،دست‌زهدوعقل‌را زورش	خرامد،شیر گیر، ازرخنه‌میخانه هرمورش

چنین‌می باشد ، از خمخانه توفیق یزدانی	که‌نتوان یافتن، ای‌دل،بزاری وزر وزورش

شراب تلخ باشد ، دوستر ازجان شیرینم	کازان فارغ شوم،یکدم زدنیا وشرو شورش

بچشم دل، توان، عکس رخ ساقی بمی‌دیدن	بدین، بینندگی، منکربود، زاهددل کورش

بصید طایر دولت، مگر، عجز ونیاز آری	بدام‌ودانه،نتوانی، که‌می‌بینم‌عجب[3]شورش

چو زاهد را هوای دلق رندی ، اوفتد درسر	بباید ، ازلباس عافیت ، اول شدن عورش

عجب‌نبود، بسوی کوه، میل خاطر **فانی**
که‌اندرشهر کرده ترك‌مستی‌غارت‌غورش

۲۹۰ مخترع

لب لعلت، که گویم جان پاکش	بخنده ؛ جان پاکان شد هلاکش

---

۱ ـ مانده ۲ـ می ۳ـ سورش

دلم‌چون غُنچه زان شد غرقّه درخون | که کردی ازجفا هر سوی چاکش
دل ارچه؛ ذوقناك از وصل‌شد لیك | ز بیم هجر ، هستم هـولناکش
هرآنکس‌را، که سوزد شعله هجـر | ز تاب آتش دوزخ ، چه باکش
برهنه ، زان نهد، برخاك ره پـا | که جان پاکبازان گشته ؛ خاکش
چودر باغ مغان ، عریانم از می | چو آدم سترسازم ، بـرگ تـاکش

کشد یکسو، جنون، یکسوی[1] هم عشق
چو **فانی** مانده ام ، اندر کشاکش

۲۹۱ حرف «ص»

بخانه دلم آراست ، یار صحبت خاص | که دل‌بصحبتش ازاضطراب شد رقاص
قدح کشیدم و وارستم، از بلای خمار | چوخوردم آب‌بقا؛ یافتم زمرگ خلاص
وگر بباده فتادم ؛ چه عیب اگر یابم | در طرب؛ که به بحری‌عجب‌شدم غواص
بصبح وصل‌تو؛ گشتم چوشمع‌زار ازاشك[2] | بشام هجر ز پروانگان رسید قصاص
شراب وصل‌تو، برخیل عاشقان عام است | زبهر من، قدح زهر هجر، داری خاص
ز دست مغبچه جامت زخود خلاص کند | به پیش پیرمغان؛ گرنهی‌سر اخلاص

بـدل محبت اهـل فناسـت **فانی**[3] را
خلاف نکته « القاص لایحب القاص »

۲۹۲ حرف «ض»

پیردیرم، گردهد یکجرعه بخشم جان عوض | برمیان زنارم اربندد ، دهم ایمان عوض
تیرباران غمت را صد هزاران جان کجاست | تادهم بهر بها، جانی بهر پیکان عوض
ساقیا مردم ز مخموری ، گرم جامی دهی | لطف ایزدبخشدت سرچشمه حیوان عوض
بوسه‌ای زان لب؛ اگر بخشی‌عوض چون‌جان‌دهم | نقد جانرا؛ دادن ازخاك زمین نتوان عوض
بنده پیر خراباتم ؛ که در آیین فقر | هرخطا کاید زما زونیست جز احسان‌عوض
گر زظلم عشق رحمم کردی و بنواختی | بخشدت حق‌در کمال‌حسن‌صدچندان عوض

۱ـ يك‌جاهم ۲ـ را ازرشك ۳ـ فانی...

جان شیرین داد **فانی** در ره جانان ولیك
نامد ازوی قسمتش جز تلخی هجران عوض

۲۹۳

حرف « ط »

هست درخاطرم؛ از لعل دل آرام نشاط — در دل آن نوع؛ که ازباده گلفام نشاط
گل نشاط آورد و سرو سرور افزاید — چون نیفزایداز آن سرو گل‌اندام نشاط
بی تودربزم نشاطم ؛ نبود جز اندوه — که همه؛ محنت ورنج‌است‌وباو نام نشاط
عیش دوران وصال‌تو ؛ گرم رفت زدست — بکه جاوید بماندست ، در ایام نشاط
ساقیا؛ جام‌میم ده؛ که نشاطم هوس است — زانکه ممکن‌نبود؛ جز بمی‌و جام نشاط
صبح‌تاشام نشاط ار بکسی ممکن نیست — مغتنم‌دان بمی و مغبچه یك شام نشاط

ساقیا، مستی و می شد ، سبب مخموری
هست؛ از باده دوران طمع خام نشاط

۲۹٤

حرف «ظ»

تا دلم‌عاشق‌شده ؛ الفاظ جانان کرده حفظ — هست‌همچون‌نومسلمانی، که‌قرآن کرده‌
در بیان شرح گیسویت ؛ دل مجنون من — وه که‌سر تاسر ، سخنهای پریشان کرده ح
دل ، ز شوق روی و اندوه فراغت روز غم — سوره‌ی یوسف؛ بر‌نج‌چاه کنعان کرده ح
نکته‌ای، از سرّ عشق آموختن دشوار دید — آنکه خوانده‌چار دفترراو آسان کرده ح
در بلای عاشقی ، پیرانه‌سر زارم چودید — شد زیادش؛ آنکه‌حال‌شیخ‌صنعان کرده ح
شیخ راند بر زبان، توحید و جانش بی‌خبر — عاری‌ازمعنی‌است،قرآنیکه‌نادان کرده ح

یار حفظ نظم **فانی** کرده وین نبود عجب
زانکه اکثروصف‌حسن‌اوشده زان کرده‌حفظ

۲۹۵

حرف «ع»

تا که‌یك‌شام، ببزم طربش درشد شمع — کشته‌ومرده‌ی آنشوخ‌ستمگرشد شمع
درشب‌وصل، رخ‌آن‌بت‌مهوش کافی است — شمعها خوش‌نبود،زانکه‌مکررشدشمع
شعله آتش رخسار تواش ، در گیرند — یعنی‌ازنور جمال تو ، منور شد شمع

با همه سرکشی و شعله‌حسن‌افروزی کی‌بقد ومه روی‌تو، برابر شد شمع
ساقیا ، بزم مرا شمع نباید امشب کازمی‌روشن‌وز آن‌چهره‌میسر شد شمع
پای دربند بفانوس و بگردن زنجیر زآنکه‌دیوانه‌آن،سرو[1] سمن‌بر شدشمع
فانی ؛ اندیشه افسر ز سرت بیرون کن
بین، که‌چون،افسرزر،داشت‌در آن‌سر شدشمع

۲۹۶

مخترع

درآ، بدیروچوفردوس، بین فضای وسیع در اوزمغبچه‌هرسو،چوحور شکل بدیع
فلك چوسایه‌فتادش ، خدای خیر دهاد [2]بدانکه ، کرد عمارت چنین‌بنای رفیع
هزار سال ، ز برجش ببرج نتواند نمود قطع؛ چو سایر شود سپهر سریع
زشش جهت، بنسیمش‌روان طبیعت روح بخار فصل هوایش ، بسان فصل ربیع
در او، ز سالك ره؛ تیرگی رسد بصفا بحسن خلق ، مبدل شود خصال شنیع
کسی که،جرعه‌ای‌از باده‌اش کشد گردد هزار جرم ورع را ؛ بیك لطیفه شفیع
بآن دیار ، بزندان او برش **فانی**
گذر ،زعالم‌ودردورش‌ازشریف‌ووضیع

۲۹۷

حرف «غ»

ریخت‌می، برخرقه‌ام،وززهدحاصل‌شد فراغ همچو آن‌درد کهن؛کاو برطرف گردد ز داغ
غنچه‌سان،سردر گریبانیم، بی گلروی‌خویش نیست،درخونین‌دلم میل بهار و گشت و باغ
ساقیا، درهجرآن رخسار ، خط با من رسان آب آتش رنگ ، تا دودم بر آرد از دماغ
خانه دل روشنش گردد ، زعشرت هر که او در شب تاریك غم ، از باده[3] افروزد چراغ
چشم عبرت افکند، رندی که اندرباغ دهر سر به‌پیش‌افکنده،چون‌نرگس‌بکف داردایاغ
وصل خواهی **فانیا** کم گرد در راه فنا
گفتمت، این راو نبود بررسول‌الابلاغ

۲۹۸

اختراع

ای دلمرا،باگل روی تو ؛ از گلشن فراغ با دو لعل آتشینت ، از می روشن فراغ

۱- سر ۲- ندانکه ۳- یاد

تا بکی سازم، گریبان[1] چاك، صدشکرم که داد — در جنون عشق ؛ عریانی ز پیراهن فراغ

رو؛ سوی میخانه ایدل ، گر فراغت بایدت — زانکه حاصل نیست کس را جزدر آن مأمن فراغ

وه، چه نازست، اینکه گر هر لحظه بیند صد نیاز — بیشتر دارد ، زما آن سر و سیمین تن[2] فراغ

شوخ مستی کش فراغت حاصل است از کاینات — وه، چه خواهد بد گرش، نبود زحال من فراغ

هر که چون **فانی** خلاصی یافت، از ننگ وجود

باشدش ، از دوست استغنا و از دشمن فراغ

حرف «ف»

۲۹۹

تتبع خواجه

اختر سعد جام می ؛ گر شبی افتدم بکف — مستی او زهی طرب، لمعه‌ی اوزهی شرف

دیر مغان که ساحتش؛ باد مصون زهر بلا — گرچه بلاست اندرو ، مغبچه‌ای زهر طرف

غم کندت چو قصد جان، آی بسوی میکده — کازپی دفع خیل غم؛ لشکر[3] خم کشیده صف

گرمی روی وحمرتش؛ ازقدح نخست شد — هر دو غریب نیست چون ز آتش می رسید تف

نقد حیات من تلف؛ گشت بعشق ومی ولی — هم به‌چنین متاع اگر؛ نقد کسی کند تلف

مستی سرخوشان نگر؛ یا که زجوش باده خم — چون شتران مست شد، ازدهن او فکنده کف

گرچه هزار خوف شد؛ هر قدمی براه عشق — خوف خودی چو افکنی؛ عزم نمای لاتخف

ازخم قوس چرخ چون؛ تیر به‌جه که وارهی — ورنه دراو شوی دو صد ناوك ظلم را هدف

فانی اگر زمعرفت؛ نقد مرادت آرزوست

دست بزن بدامن خازن گنج من عرف

۳۰۰

درطریق مخدوم

نهاد پیر مغان، بر کفت چو باده صاف — بعذر توبه؛ دگر خویشرا مدار معاف

زچاك پیرهنم[4] دوختن چه سود ایدل — مرا که گشته ز تیغ فراق؛ سینه شکاف

شگست؛ قلب همه اهل عشق مژگانت — از آن سبب؛ که صف آراسته چو اهل مصاف

بدرس عشق درآ؛ صوفیا چو مطلوبت — نگشت فتح زمفتاح و کشف از کشاف

تمام دفتر آداب عشق ، یکحرفست — سخن دراز کشید؛ از نزاع اهل خلاف

۱ـ گریبان صد ۲ـ سیمین بر ۳ـ سرخشان ٤ـ پیراهنم

مرا رضای‌تو و دیر به ز کعبه و زهد　　　که گفته‌اند؛ که‌بالای طاعست انصاف

طریق‌بیخودی ؛ ازفانی وخودی ازشیخ
که‌این، زلا همه‌گه نکته‌راند؛ آن‌ازلاف

حرف «ق»

۳۰۱

تتبع خواجه

مقام امن چو دیر وچو پیر دیر شفیق　　　هر آنکه هست‌مسلمان؛شماردازتوفیق

رفیق می‌برداز دل؛ برون ملالت دور　　　دریغ‌از آنکه؛ دراین‌دوریافت‌نیست،رفیق

صراحیی ورفیقی و کنج میکده‌ایست　　　غرض‌زروضه‌وازحورو کوثرش تحقیق

گدای میکده و دُردمی ؛بکهنه‌سفال　　　شه‌وزجام‌جمش؛ قوت‌روح،راح‌رحیق

چون‌من بباده فتادم ؛ مپرس کیفیتش　　　که ازحقیقت‌دریا ، خبر نداد غریق

زقاطعان‌طریق آنکس‌اندرین ره رست　　　که کرد ؛ قطع بیابان؛بامرپیرطریق

بلا؛ بوعده‌ی وصلم؛ همی دهی لیکن　　　مکن تصور آن کاین سخن کنم‌تصدیق

بهر فریق؛ در این کهنه دیر پیوستم　　　نشان دوست‌نبردم گمان زهیچ فریق

وصال یار؛ چو[1] خواهی‌فنا گزین‌فانی
که‌بحث‌علم‌وعمل؛سربسر بود تزریق

۳۰۲

تتبع خواجه

مراست ؛ آتش دل ساقیا ؛ نشان‌فراق　　　بیار باده؛ که آتش زنم؛ بجان فراق

بدهر؛ آتش اندوه؛ خانمانم سوخت　　　که بادسوخته در دهر؛ خانمان فراق

بکوی میکده رندان ؛ برند دستان‌ها　　　دهم‌چو گریه کنان؛شرح داستان‌فراق

کجاست؛وصل؛ که‌آیدبلطف ؛ اندازد　　　مفارقت ؛ بمیان من و میان فراق

بقصه؛ گرچه نهان‌داشتم؛ ولی‌شد صاف　　　بگاه مستی من ؛ غصه نهان فراق

فراغ داشت؛ مراملك دل و لیك رسید　　　دو صد متاع ملالت ؛ ز کاروان فراق

چسان زمیکده آیم برون؛ که میبارد　　　بفرق ؛ سنگ بلیت ز آسمان فراق

خوش آنزمان که ببزم‌وصال‌ریزم‌اشك　　　بیار شرح کنان، محنت زمان فراق

۱ـ یار خواهی

حصول وصل؛ بغیر از فنا مدان **فانی**
که‌آن بوصل‌رساند، تورادر آن فراق

حرف «ك»

۳۰۳ نعت ـ تتبع خواجه

زجام عشق اگر جرعه‌ای چکد برخاك — کنند سجده هزاران مسیح[1] در افلاك
کسی که یافت‌بآن‌جرعه طینتش‌تخمیر — امین علم الاسماش کرد، ایزد پاك
چو عرشیان بکشیدند، سر ز فرمانش — چه باك،ازآنکه کندسر کشی یکی‌بیباك
سگی نمود، از آنرو، ز درگهش راندند — شد[2] ازقلاده لعنش، نصیب طوق هلاك
حریم دیر فنا، جلوه گاه پاکانست — گریزد از سك ناپاك، صاحب ادراك
بیار باده، که‌دریای رحمتش عام است — بزن بر آتشم آبی ز آب آتشناك
تو خویش‌را، بریاضت بساز قابل فیض — که فایض است، مبرا ز تهمت امساك
نشد مناسب حالم، بزهد چالاکی — که هرزمان، برد از حالم‌آن قدچالاك
مراست صافی ماء معین؛ ز دردی می — چنانکه رشته حبل‌المتین ز رشته تاك
گریخت. شیخ سوی‌خانقه، مراچون‌دید — فتاده مست، بدیر فنا بخرقه چاك

چو رو کشاد ز **فانی** اثر نماند دگر
چنان‌کاز آتش برق تجلی از خاشاك

۳۰۴ نعت

ای طفیلی طینت پا کت، هزاران جان پاك — نی‌فدایت جسم‌من تنها، که‌بل‌روحی فداك
مهر رخشان، پیش‌ذات‌پا کت‌اندر روشنی[3] — آنچنان‌باشد، که پیش‌مهر رخشان‌تیره‌خاك
جان خودخواهم، برافشانم. بخاك کوی تو — وه‌چه‌مردن‌باشد، آن‌کازحیرتش‌هستم‌هلاك
چون قلم؛سر برخطت ننهاد[4]زان معنی بود — تا قیامت، سرنگون‌ورو سیاه وسینه چاك
گفته‌ای ما را، طلب، مرهم بدفع‌زخم دل — یا دواءالجرح قلبی، این مطلوبی سواك
هر که امیدشفاعت، از تو دارد روز حشر — اندرین‌دیر فناش، ازجرم وبیبا کی چه‌باك

۱- مسیح‌افلاك ۲ـ شده ۳ـ روشن ٤ـ تنها وزان معین

آن‌شه نیکان اگر باشد شفیعت غم مخور

فانیا؛ هرچند از فعل بدی اندوهناك

۳۰۵

تتبع خواجه

باش، از خانقه زهدوریا دور ترك | گرسوی دیر مغان، میروی الله معك
جان زلعل نمکین تو، ندارد سیری | گرچه می رانتوان‌خورد، چوریزند[1] نمك
ابررحمت، اگرش‌آب زند نیست عجب | شد چوجاروب در دیر مغان، بال ملك
دوست چون‌خانه‌بدل‌ساخت،چه‌اندیشه‌عمر | کی شود مانع رخسار یقین؟ پرده شك
جزببال ملك و روح قدس، ممکن نیست | گرتوخواهی که خرامی، چومسیحا بفلك

فانیا صفحه دل را؛ رقم فیض مجوی

نقش حرف خودی از لوح بقا باشدحك

ایضاً له

۳۰۶

تتبع خواجه

اگر توجرعه فشانی، کمی[2] بریز بخاك | مرا زخاك شدن، در طریق عشق چه‌باك
بمی فتاده‌ام، اما ز ضعف جسم در او | نیم غریق و روانم، بر آب چون خاشاك
باشك دیده بشستم[3]، زغیر، رخ بنمای | که جز پی نظر پاك نیست منظر پاك
فغان که جان‌ودلم سوخت، ساقی گلچهر | گهی ز آتش می، گه ز روی آتشناك
سرم زدی و خوشم، برامید پا بوست | اگر ببندیش ای شهسوار بر فتراك
وزد چو صرصر عشق‌آنزمان، رودبعدم | بسان اخگرو خاکستر انجم و افلاك

ز غنچه و گل باغ فنا ،مگر **فانی**

نشان دهد بدل‌چاك وخرقه صد چاك

۳۰۷

بمثله

نمایدم ز گریبان سینه[4] صد چاك | ز خاك سینه نمایان درون آتشناك
برشته پهلوی چاکم بدوز، ای همدم | چرا که، بازدلش بگسلاند از تاپاك[5]
مرا چه باك، زجان باختن بخاك رهش | چوترك مست من ازقصدجان ندارد باك

۱– زبرند ۲– کهی بزمی برخاك ۳– پشم ٤– گریبان چاك سینه صدچاك ٥– طاپاك

سرم غذای سگت سازگر چه صید توام | که آن نه‌لایق آویختن شد از فتراك
ملولم از غم ماهی ، بمن ده ایساقی | میی برنگ شفق، پر، بساغر افلاك
چوعشق لمعه نماید، چه‌جای‌خرمن‌زهد | به تیغ برق کجا تاب لشکر خاشاك

بحسن‌پاك بجزپاك بازی ای **فانی**
مکن، که‌این‌بود آیین‌دیده‌ودل‌پاك

۳۰۸
حرف «ل»

میخانه بین، زمی چوبدخشان مکان لعل | هرخم دراو ز باده‌ی چون لعل کان لعل
بازارعیش بین، که چو صرّاف می فروش | دروی گشاده، ازمی رنگین دکان لعل
از هجرلعل، گوش تو از اشك قطره ای | آویخته زهر مژه، چشمم بسان لعل
در کوهسار هجر، زشوق لب‌تو هست | کارم ، بخون دل طلبیدن ، نشان لعل
نبود بغیرخوردن خون، هیچشان نصیب | گل‌پیش بلبلان، که گشادست‌خوان لعل
عکس می لب تو بمیخا نه اوفتاد | شد هرطرف، زبس می‌رنگین جهان لعل
دندان زدی و رشته جانم، گسیختی | شد در میانه[1] دو لبت، ریسمان لعل
فرقت ز زخم سنگ‌بلا، لعل‌به اگر | فرقت بود میانه سنگ و میان لعل

فانی خیال لعل تو دارد بدل اگر
بودست ، در میان کذا[2] یا گمان لعل

۳۰۹
تتبع میر

میرود سرو من و رفتار؛ می ماند بدل | وز گل رخسار او، صد خار؛ می‌ماند بدل
جان چوازتن شد برون: دردل نمی‌ماندفغان | در فراق او فغان زار ؛ می‌ماند بدل
نیش‌های تیر هجرانش ؛ ز بهر یادگار | نی؛چو پیکان ، بلکه‌چون‌مسمار؛ می‌ماند بدل
راست، چون‌تیری که‌زخمش،ماندچون‌ازدل گذشت | میرود قدش ؛ وزان آزار؛ می‌ماند بدل
چون‌مسافرکاو،درم‌درخانه مدفون کردورفت | داغ پنهانش ؛ از او بسیار؛ می‌ماند بدل
هم بزخم هریکی شادم اگرچه در شدن | خارها زان سرو گل رخسار؛ می‌ماند بدل

۱- میان ۲- کدا

باده صافم ده ای ساقی؛ که زهر غم بسی / از غم آنشوخ شیرین کار؛ می‌ماند بدل

آن پری، از خانه چشمم بصورت گر رود / نقش او؛ چون صورت دیوار؛ می‌ماند بدل

فانیا؛ زان‌کافرت نبود خلاصی کت ز هجر

از خیال کاکلش زنار، می‌ماند بدل

۳۱۰ **تتبع خواجه**

زترك لعل لبت؛ شد دل خراب خجل / چنانکه کس شود ازتوبه شراب خجل

چرا بسنبل رعناست در چمن صدتاب / اگر نگشته؛ ازآن زلف نیم تاب خجل

نه پارسایی و نی عاشقی؛ توانم کرد / زشغل می‌شده‌ام پیش شیخ وشاب خجل

چرا؛ زبزم شبستان ما؛ گریخت اگر / نشد ز شعشعه ی باده آفتاب خجل

امیدوار بعفو توایم؛ زانکه بحشر / ز جرم خود، بعذابیم واز ثواب خجل

دلا، اگر بکرم دستگیر گردد دوست / *«که‌ازسوؤال‌نگردیم؛ ازجواب خجل»

اگرچه جرم زحدبیش‌داری‌ای **فانی**

چودوست‌مظهر لطفست رومتاب خجل

۳۱۱ **تتبع خواجه**

ساقی از رنج خمارم بدحال / بکفم نه؛ قدح مالا مال

قدحی. کاو بزداید از دل / گر ز دورانش؛ بود رنگ ملال

کشم آن نوع؛ که باشد بقدح / از رطوبت؛ اثر باده مجال[1]

تا، دمی؛ مست شوم[2] لایعقل / نایدم: عالم هستی بخیال

ای خوش آن باده، که ازبود ونبود / کندت؛ یکنفس او؛ فارغبال

گر عزیزت؛ کند احسان کسان / در برابر؛ بنگر ذل سوؤال

فانیا علم و عمل، مهجورست

هست؛ شه راه فنا؛ سوی وصال

۱- «به استدراکات پایان کتاب مراجعه‌فرمایند» ۲- شود

* مصرع خواجه چنین است: که از سووال ملولیم و از جواب خجل

اختراع

بمخموری پیا پی؛ می‌طپد دل　مگر؛ از مژده می، می‌طپددل

لبالب، ساغرش سازد؛ مگر دفع　چو زینسانم، پیاپی، می‌طپددل

مگر ساقی مهوش، خواهدم داشت　قدح،کاز شادی وی، می‌طپددل

طپد دل. از میم، نی، ز آب حیوان　نه پنداری، ز هر شی، می‌طپددل

بگل شبنم، چه‌تسکینم‌دهد، ز آنك　از آن رخسارپرخوی، می‌طپددل

طپش‌دل‌را، از آن‌مهوش مغنی‌است　مگو،کاز نغمه‌ی نی، می‌طپددل

دل **فانی** طپد بی ساقی و جام
زحور و کوثرم کی، می‌طپددل

۳۱۳

مخترع

بقدش ، بسکه عیان گشت، گرفتاری دل　گلبن ناز شد آن سـرو ز بسیاری دل

شعله شمع صفت ، سوخته و ناله کنان　هر شبم ، کار خرابست ز بیماری دل

دلم آغشته بخون گشت، زبس گریه چشم　تنم از رنج بجان آمده از زاری دل

در دلم، کوه غمت، گرچه گران افتادست　لیك از غیرتو ، شادم ز سبکباری دل

ساقیا، جام‌میم ده، که چوخون در کشمش　که‌مرا،کار بجانست ، زخونخواری دل

فانی افتاد زپا ، لیك بامید وصال
یکدم از پا، نه نشیند زطلبکاری دل

۳۱٤

مخترع

کشدم باز ، سوی جام می گلگون دل　که ز گلرنگ قبایی، شده‌ام محزون‌دل

ازغم لعل لبت، شد زدلم چندان خون　که به‌جستن‌نتوان یافت، درون‌خون دل

شددلم،غرق‌می آن‌نوع، که مانند غریق　سر کند، گه گه‌از آن سیل‌بلا، بیرون دل

دل‌مرا،جسته نمی‌یافت،بکویش صدوای　که نمی‌یابم و آواره شده اکنون دل

کوی آن گل‌شده،چون باغ‌صنوبرو آنجا　زصنوبر، برد، از دلشد گان افزون دل

خورد خون من دیوانه رقیب وبه حلم　سگ‌لیلی‌چه‌عجب، گرخورداز‌مجنون‌دل

فانی ازعشق مهی خورد می اکنون خواهد
دوره جام و می از دایره‌ی گـردون دل

۳۱۵

اخترع

چند هجران‌سازد، ازنقدخرد، یغمای دل — گرچنین‌باشد غم وددرد جدایی ، وای دل
باغ رخسارت، که‌آرایش ، ازاویابد جهان — گفتن اورا، میتوان باغ جهان‌آرای دل
شه شکار، ارافکند ، شاید که ازچشم بتان — گشته‌اینك پر زآهوی ختن صحرای دل
راست‌همچون‌مرغ‌نالان، کاونشیمن‌سروساخت — نیست، جزنخل‌قد رعنای او مأوای دل
گردل آواره ، ازدلبر ، نپرسم عیب نیست — وصل‌دلبر، چون‌میسرشد، کرا، پروای‌دل
تابهوشم، ضبط[1] حال‌دل، کنم‌خون[2] می‌خورم — می کند بی طاقتم فریادو واویلای دل

دل، که شدسودایی‌اززلف چوزنجیرت، کنون
فانی آواره، مجنون گشته، از سودای دل

۳۱۶

مخترع

زهی از جلوه بالای رعنایت ، بلا بردل — زهریك تارمشکین‌طره‌ات،صدابتلا بردل
چنان‌کاز کثرت‌باران‌نیسان بشکند غنچه — گشاید ازتو هرچندآیدم، تیرجفا بردل
چوروز آیدشود طغیان‌اودرعشق‌صدچندان — اگرچه‌منع‌راهرشب کنم‌صدماجرابردل
دل‌وچشمم هلاکت گشته‌وتو،جلوه گردرچشم — روانبود، که‌این‌بیدادرا، داری‌روا[3] بردل
فلك اهل‌وفارا، چون همیشه‌دارد آزرده — خوشم‌زان بی‌وفا آزار[4] گرآیدمرا بردل
زروی مردمی رطل گرانم دار ایساقـی — که ازنامردمان دهر ، دارم غصه‌ها بردل*
بچشم‌رحمت و دلسوزیم بینی، اگردانی — که‌ازهجرت‌چها برچشم‌من آمدچها بردل

عجب نبود رسیدن‌درحریم‌باقی‌ای‌فانی
اگرخود گفته‌ای قطع بیابان‌فنا بردل

۱ـ ازضبط ۲ـ چون ۳ـ رو ٤ ـ آزاردا

* جای تامل است زیرا دریك غزل شایسته نیست بیش ازیك جمع‌را قافیه قرار داد درحالیکه این‌جا دو جمع پی‌درپی تکرار شده است !!

بمثله

مه تمام میان شفق نمود جمال | چوعکس ساقی‌مهوش درون باده[1] آل
* ولیك ماه وشفق مثل عکس‌ساقی ومی | بدلکشی و لطافت نمی رسد بخیال

۳۱۸

حرف «م»

منوّر است بروی تو، دیده‌ی جانم | معطّر است ببوی تو، کنج احزانم
ازآنزمان، که تورا یار خویش دانستم | بیاریت، که دگر خویشرا نمیدانم
صبا مساز پریشان، شکنج طره‌یار | که از تخیل آن دل شود پریشانم
چسان برون روم، از دیرای مسلمانان | که حرف مغبچگان، گشته نقد ایمانم
مبین بمیکده‌ام، مست و آستین افشان | که آستین بکریمان عالم افشانم**
جنون وبیخودی عشق، عالمی دگرست | به عقل، یافتن آن نباشد امکانم
کجاست گردش ساغر، درون میخانه | که من، بگردش این‌کارخانه حیرانم
حدیث توبه و تقوی‌ز من مجو ای شیخ | چگونه دعوی کاری کنم، که نتوانم

مجو بخانقه زاهدانـم ای **فانی**
که من بدیرفنا خاك پای رندانـم

۳۱۹

تتبع خواجه

منکه، غم‌پرور این دیر خراب آبادم | زانم آباد، که دایم بخرابی شادم
وطنم‌گلشن فردوس برین بود، ولـی | بگناه پدر، از چرح بخاك افتادم
غربتی پیش من‌افتاد عجب دورو دراز | که بشد منزل اصلی همگی از یادم
شد ز آمیزش این چار مخالف، هیأت[2] | تخته بند قفس[3] طایر قدسی زادم
گرچه،این لحظه چومرغان بدام افتاده | چند روزی، بشبستان بدن معتادم

۱ـ ماده ۲ ـ هیهیات ۳ـ این طایر

* ازاینجا دوصفحه ساقط است .

** این مصرع باکمی تغییر تضمین از مصرع خواجه است در این بیت :

تو را رسد شکرآویز خواجگی‌گه جود | که آستین بکریمان عـالم افشانی

بلغت‌نامه و استدراکات کتاب مراجعه فرمایند .

این قفس، چون شکند جاست نشیمنگه اصل | بال روحانی، این غمکده چون بگشادم
لیك چندانکه در این دیر مغانم وطن است | که بجز جام می و مغبچه دل ننهادم
هست ، در کوی خرابات فتادن اولی | گر ندانم ، اگر از چرخ رسد بیدادم
بوسه ناداده ، که جان میطلبی ای قاتل | نکته، این گونه نیاموخت بمن استادم
زاهل این دیر ، چه بنیاد وفادارم چشم | نیست محکم، چو در این دیر کهن بنیادم

فانیا صرصر آه توشده پی در پی
ترسم این آه دمادم ببرد بنیادم *

۳۲۰ **درطور مخدوم**

در دیر مغان ، شیفته پیر و جوانم | خاك قدم مغبچه و پیر مغانم
ایام قدح خواریم، ای شیخ چه پرسی | از غایت مستی ، چو شب از روز ندانم
من بیخود و پرسند که چونی چه جوابست | این مسأله را؛ چونکه ندانم که چسانم
چون بوسه؛ بپای توزدم کرد دلم ضعف | کاز پای تو ؛ برداشتن ِ سر نتوانم
سیر ملکوت ، از قدح پر کنم آری | این نوع سبك روح، از آن رطل گرانم
زان روی بمیخانه کنم، عزم که یکدم | از رنج خودی خاطر خود را برهانم

فانی به بیابان فنا رفت چو شد مست
امید ؛ از او چونکه شوم مست نمانم

۳۲۱ **تتبع میر**

سیر بستان چو کنم، بی بت گل پیرهنم | پیرهن را چو گل از فرقت او چاك زنم
یادش آن نوع دلم را، زخودی کرده خلاص | که گهی یاد نیاید ، بدل از خویشتنم
آنچنان من، زمیان رفته همه او شده ام | که بخود هیچ تخیل نکنم[1] ، اینکه منم
گر بجویند زمن ، هیچ نیابند جز او | این تن عاریت ، از زانکه زخود برفکنم
الله الله چه فراقست و بضمش چه وصال | که مرا جان شده جانان بوطنگاه تنم
ساقی آیینه می ده، که در او چون خود را | نگرم جلوه کند، گلرخ سیمین بدنم

۱ـ که اینکه

* این مصرع با کمی اختلاف تضمین از مصرع غزل خواجه است: ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

نیست‌چون،انجمن وخلوت‌من‌بی[1]رخ‌تو[2] چه تفاوت کند، ازخلوت من انجمنم
واعظا؛ روضه تورا ، زانکه زیاد رخ او[3] رشك فردوس شده گوشه بیت‌الحزنم

فانیا، دولت وصلم زغم هجر رسید
مرهم سینه بود خار و گل این چمنم

۳۲۲

مخترع

چو با صد حسرتش، ازدور بینم چه راه آنکه؛ با آن مه نشینم
ز اشکم ، آستانش نیز[4] ترشد چوآب او گذشت ؛ از آستینم
براند ، تندباد قهرش از خشم اگر،چون گرد؛ بر کویش نشینم
پی‌یك دیدنش ، وانگاه مردن شده‌عمری[5]، که‌هرسو در کمینم
نیازم ؛ صد هزار و هر یکی را فزون زان ناز با آن نازنینم
بامیدی که ، شاید پا ؛ رساند براهش ، سوده‌شد عمری جبینم

چه‌سازی منع **فانی**، زاهدازعشق
تودر قسمت چنان و من چنینم

۳۲۳

مخترع

انوار تجلّی ز مه روی تو یابم محراب دعا ، طاق دو ابروی تو یابم
دل، گر شود آواره ز آشفتگی عشق هر سو طلبم ، عاقبتش سوی تو یابم
از مهر تو؛ هر صبحدمم تازه ، شود روح ز آنروی، که از باد سحربوی‌تو یابم
پیش‌لب عیسی ، نفست چون بدهم جان کآن معجزه؛ از لعل سخنگوی‌تو یابم
گیسوی کشان، چون کشی‌ازخاك نشانش از سایه سر و قد دلجوی تو یابم
سر؛ ماند، بزانوی‌غمم وه؛ که محالست آن کش، نفسی بر سر زانوی تو یابم

فانی که دلش‌درشب‌سودای تو کم شد
گریابمش از طره هندوی تو یابم

۱- من رخ ۲- او ۳- تو ٤- تیر ترسد ٥- عمرمن

ز هجرت، ای‌مه بی‌مهر ، دل‌نابود شد ، تن‌هم
چه‌بودی، گر بدان‌دور فته‌همره، بودمی‌من هم
اگر میرم، نخواهم‌دوخت، زخم‌تیغ آن قاتل
زمریم رشته گر آرند، واز عیسیش سوزن هم
ز عشقم صد گره، درکار بود ازهجر یار اینك
گره افتاد، برچاك گریبان، بلکه دامن هم
جدا، زان‌زلف‌ورو، سال‌ومه‌ازبس رنج‌مهجوری
ملول از شام تیره، گشته‌ام و روز روشن هم
مرا ، تابارسر، برداشتی، از گردن ای قاتل
سرم شد، زیر بارمنت تیغ تو ، گردن هم
زهجرت، خانه‌ی‌دل، تیره‌بود ای‌مه، خوشم اکنون
که دروی، تیغ‌وتیرت‌رخنه‌ها افکندوروزن‌هم
سرم، گردسرت گردد، چوخواهی‌دورش اندازی
زبس، سنك‌جنون‌خوردن، شداو سنك فلاخن هم
شه و بزم نشاط ایدل ، گدا و کنج میخانه
چونبودصاف ساغر؛ بد نباشد دردی دن‌هم

از آن بدعهددل‌را، گر توانم کندن‌ای **فانی**
کنم[1] شرطی که ننهم دل‌بعهد ماهرویان هم

۳۲۵ **تتبع خواجه**

عکس رخسار ، چوبرساغر صهبا فکنم
گونه‌ی زرد ، وشی، درمی حمرا فکنم
ای گدایان درمیکده، همت که بجهد
خویشتن را ، اگر ازصومعه آنجا فکنم
وه، که آنمغبچه پروا نکند؛ گر خودرا
بر در دیر ، ز ایوان مسیحا فکنم
اهل‌دین، توبه‌دهندم زمی‌ایدل‌چه عجب
خویش را گر بمیان مغ[2] و ترسا فکنم
دل واله شده ، چون بید ؛ بلرزد هر گه
چشم بر جلوه آن قامت رعنا فکنم

فانی آن‌صیدشدازدست، چه‌سودار خودرا
سگ دیوانه‌صفت ، جانب‌صحرا فکنم

۳۲۶ تتبع مخدوم

ز داغ تازه کنه، کرد[4] از غم آشکاره دلم
شدست ، از غم ماهی سیه ستاره دلم
هزار پاره اگر شد، ز تیغ ظلم تو لیك
هوای وصل تو دارد ، هزار پاره دلم
مراست بیخودی‌دل ،زچشم‌زانکه‌زدوست
رود ز خویش، ز چشمم بهر نظاره دلم

۱ـ کنم شرطی که‌دیگر دل‌بعهد دلبران ننهم ۲ـ منع ۳ـ کند ٤ـ که کرداز

مرا برون ز شمارست ، پاره دل یعنی / که پیش خیل غمت، نیست‌درشماره دلم

بیار باده، که در حل مشکـلات سپهر / بغیر رندی و مستی ، نیافت چاره دلم

بجز شراب صبوحی نداد ره هر چند / بعـزم توبه سحر کرد استخاره دلم*

شراره‌های[1] فراقم ، ز سینه ای **فانی**

رودبچرخ،یکی‌دان‌از آن شراره دلم

۳۲۷ **تتبع بعضی عزیزان**

بگفت‌عشق، که‌می‌نوش وروبملك عدم / بگفتمش، که‌بده‌جام می،دمست وقدم

ردا، بروی تغار می است و شعله آه / مراست کشوررندی کنون‌بطبل و علم

درم درم که شده ، داغ می بسجاده / چه سود، چون‌نشودرهن‌می[2] به‌نیم درم

مبین‌به‌تو به‌ام ، ای پیر دیر و جامم ده / ز من ،اگریکی‌آید تو باش‌اهل کرم

حدیث‌دوست، برندان‌بگوی[3] نی‌بملك / که اهل عشق ، بودسرّ عشق‌رامحرم

عمارت دل‌ویران‌ریش **فانی** اگر

زلای‌باده کنی‌هم گل‌است‌هم‌مرهم

۳۲۸ **ایضا**

شب هجر تو،خودمی‌ازصراحی،درقدح ریزم / خیالت‌را ، حریف‌می کنم؛صحبت برانگیزم

خود ازدست‌خیالت؛کاسه‌دارم خویشرا وانگه / پی بگرفتن آن ، از پی تعظیم برخیزم

از آنمی، چون‌دماغ‌من‌شود، آشفته‌چون‌زلفت / مسلسل ، قصه‌های شام‌هجر خود فرو ریزم

گه : از راه تخیل، سرنهم بر خاك پای او / گه؛ ازروی تمنا،دست دل در زلفش آویزم

در آن‌مستی؛ که دارم‌باخیالت،دست‌در گردن / شبیخونم ، اگرخیل[4] عسس آرد ، نپرهیزم

شوم باعیش‌پنهان خیالی، شاد چون فرهـاد / میسر نیست،زان‌شیرین‌دهن،چون‌کام‌پرویزم

نمیبابم ؛ ره پیوستگی با دوست چون **فانی**

مگرهم کازخودی، گردم‌جداوزخویش بگریزم

---

۱ ـ شرارها ۲ـ می‌بینم ۳ـ بگوی بملك ٤ـ شبیخونم اگر خیل اصل‌آرد نیز پرهیزم

* تضمین مصرع مطلع غزل خواجه است: بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

۳۲۹ تتبع مخدوم

باز ؛ در دیرمغان؛ آه‌و فغان ، آورده‌ام | عالمی را ، از فغان‌خود، بجان آورده‌ام
از گناه توبه ، با زنار کبری خویشرا | دست‌و گردن‌بسته ، دردیرمغان آورده‌ام
هرچه‌میخواهی؛ باین‌رسوا بکن،ای‌مغبچه | کانچنان کت؛خواستی‌دل، آنچنان آورده‌ام
لطف‌پیردیرهست افزون، زُجرم‌من‌ازآن | ار کند شرمنده ، سر برآستان آورده‌ام
ساقیا ؛رطل گرانم‌ده، که از شرمندگی | سربزیرافکنده‌خودرا،سر گران آورده‌ام
گرچه؛ ازنام‌ونشان‌آزادم،اما داغ عشق | برجگر ، از بی‌نشانیها ، نشان آورده‌ام

لایقالی گفته سرعشق‌را،چون پیردیر

فانیاچون گویم؛ازصد داستان‌آورده‌ام

۳۳۰ تتبع خواجه

منکه خرسند ببویی ز می رنگینم | به که بر رهگذر دیر مغان ننشینم
تا بود چونکه دمادم گذرانند شراب | همه بی منت می مست شدن آیینم
گر، که بر صدر خرابات کنم‌سرمنزل | صف رندان جهان، ازدوسوی‌خود بینم
نگرم، نیك وبد مجلس رندان و بود | ادب صحبت می خوردنشان تلقینم
هست‌چون ؛ عاقبت کار پس[۱] پرده غیب | طعنه،ای‌شیخ‌زرندان‌چه زنی؛ چندبنم
کافر عشقم وسرمست؛ که‌در دیر مغان | در سرکار می و[۲] مغبچگان شد دینم
منکه؛درعربده افتاده‌ام؛ازمستی‌وهجر | هم‌مگر؛ جلوه‌ی‌معشوق؛دهد تسکینم
دامن؛ ازخار تعلق‌رهد ؛ اندر ره عشق | گردهددست؛ که‌دامن زجهان برچینم*

فانیا نیست چو معلوم که از چیست نجات

اندرین دیر کهن عاجز و حیران زینم

۳۳۱ تتبع خواجه

اینکه خودرا ؛ بدر میکده عریان کردم | خرقه را؛ رهن شراب از پی‌رندان کردم
دوش‌یکجرعه‌ام، احسان ننمودی‌هرچند | اشك چون شمع فشاندم؛سپس‌افغان کردم

۱ـ بسی ۲ـ در سرور می مغبچگان

* تضمین مصرع خواجه است از بیت:

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

عمرها ؛ آنچه‌دل ازعلم وعمل جمع نمود همه‌را ؛ در سر آنزلف پریشان کردم

خم چوگان فلك ، دست امیدم بکشید دست‌هر گه‌سوی آن؛ گوی‌زنخدان کردم

بیم آتش مده ؛ از جرم می‌ام ای زاهد کانچه قسام ازل امر نمود آن کردم

خرقه چاك مرا؛ بر صفت تکمه شدست آنگره‌ها[1]؛ که بدامان و گریبان کردم

پرتو مهر وصال ؛ ازدر و بامش افتاد خانه‌ی‌دل؛ که بسودای تو ویران کردم

دل که کمره‌شده‌بود؛ازهوس‌جنت‌و حور بازش ؛ از یاد وصال تو پشیمان کردم

وصل اگر بایدت؛ ازخود بگذر ای **فانی**

بین ، که‌چون‌قصه‌مشکل‌بتو آسان کردم

۳۳۲ **تتبع خواجه**

دردی که از سفال سگان تودر کشیم بهتر ز صاف عیش که ازجام‌زر کشیم

در دیر؛چونکه کعبه‌وصلت میسر است بهرچه، سوی بادیه رخت سفر کشیم

بهر سماع مغبچگان ؛ با فغان چنگ در دیر مغ ، ترانه مستانه بر کشیم

در رقص ؛ تا کنند بمستان متابعـت زاهد؛زحجره؛شیخ‌زخلوت بدر کشیم

در دیرو کعبه؛ یار مرادست؛ یار اگر در کعبه‌نیست؛رخت‌بجایی‌دگر کشیم

بگریختند محتسب و شحنه به بود بزم نشاط ؛ برسر بازار اگر کشیم

دیگرمگو ؛ که مست‌شدی روزبزم‌ما بگذار؛ما که یکدو[2]قدح‌بی‌خبر کشیم

ساقی، بیك‌دوجام‌جگر گون؛ خلاص‌ده تا کی؛ زجام حادثه خون‌جگر کشیم

فانی چو وصل نیست میسر؛ بسعی‌ما

تا چندناله‌ی شب و آه سحر کشیم

۳۳۳ **تتبع شیخ کمال**

بود، همچون دل‌من، سنبل آنسرو سیم اندام پریشان و دو نیم و نیمه او دال و نیمی لام

بدان‌ماند، که‌ریزد،ازشفق،هرسوی‌صد کوکب چوازخوی‌قطره‌هرجانب‌دواند، آنرخ گلفام

دلم‌را،اندران‌زلف ازطپیدن‌غمزه[3]تسکین داد دهد قتل،اضطراب مرغ دام افتاده را آرام[4]

بوصل آنرخ که‌می‌دیدم بهجرش،جام‌می‌نوشم بجای آفتاب صبح ، آری به بود در شام

۱ـ کرمها ۲ـ یکدح ۳ـ عمر ٤ـ افتاده دام

چومرغ روح، خواهم، ز تن زارش، دهم تسکین
کبوتر ، کآورد زونامه و از من برد پیغام

شعاعش خانه تاریك دل را ، کرد نورانی
چو ساقی داشت، پیشم آفتاب می بزرین جام

نکو ناید ، باهل زهد ، شهد صافی کوثر
که معتاد شراب تلخ ، باشد رند درد آشام

زخوان شیخ، وقت آمدیکی محظوظ وده محروم
غلام پیر دیرم، زانکه باشد فیض جامش عام

فکن ، بارخودی ازخود ، بدشت فقرای **فانی**
اگرخواهی، سبك تر، گرددت، درسیراین ره گام

۳۳٤ تتبع خواجه

از چه ای مغبچه ندهی بسوی خم راهم
که ز رنقد ، بکف دارم و می میخواهم

نقد جان نیز فزایم بوی ارزانی می
بوسه ای زان لب ،جانبخش دهی ناگاهم

لطف کن، زآنکه شب است وسبوی من بردوش
تا بر دردکشان ، دور بغایت راهم

دستبوس صنم جرعه کشم ، خواهد دل
وه، چه خوش باشد، اگر دست دهد دلخواهم

حاجبم بهرچه ، راند ز در دیر مغان
زآنکه عمریست، که خاك در این در گاهم

بت پرستی است، بجز دوست چه فردوس و چه حور
کافرم، زآنهمه گر نیست ،بطبع اگراهم

زآه من؛ پرده برافکند ، بر آن آینه روی
گشته غافل : که کند پرده گشایی آهم

نیست جز دوست مرا؛ قبله جان ای زاهد
ساکن دیر وگر ، عازم بیت اللهم

شیخ و اصحاب ریا **فانی** و ارباب فنا
خوش بود متقیان؛ باهم ورندان ، باهم

۳۳۵ تتبع مخدوم

برویش ، تا که مایل شد دل صدپاره زارم
بیکدل، نی بصد دل، عاشق آن ماه رخسارم

مراچون رشته جان شد ، بهرموی تو وابسته
بیا بنشین دمی، وان رشته را بگسل ز رفتارم

اگرخواهم جدا سازم؛ تنم افکارتر گردد
چنان چسبیده[1] خونین پیرهن برجسم افکارم

چنان، درخانه دل نقش بسته صورت آنمه
که بانوك قلم : آنجا مصور گشته پندارم

نهادم سر بخاکپای او، وه ، خاك بادم سر
اگرخواهم که دیگرهر گزش زانخاك بردارم

شب غم ، اختراشکم ، نیامد درحساب ارچه
که شب تاروز، اختر می شمارد چشم بیدارم*

۱ـ خسبیده

* نظر براین بیت خواجه است : ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

مسلمانان؛ من‌ودیرمغان؛ چون مغبچه‌هردم نماید از لب خود، باده‌و از طرّه زنارم

بگردان دور ساغر، ساقیا و ز دور کمتر گو که‌جزسر گشتگی‌حاصل‌نشد،زیندورپر گارم

خمارم گشته‌ای **فانی** بکش ازخانقه بیرون

مرا، تو رهنمایی کن، بسوی کوی خمّارم

۳۳۶

مخترع

منکه مخمور، سحر گاه بمیخانه روم شام‌سرمست‌وغزلخوان‌سوی کاشانه‌روم

روزازساغرمی، چونکه به بندم پیمان ناشده شب؛ بسر ساغر و پیمانه روم

آشنایان خرابات، مرا نشناسند بسکه؛ازخودبسوی‌میکده بیگانه‌روم

طایر قدسم وخال رخ یارم هوس‌است سوی گلزارجمالش، پی‌آن‌دانه‌روم

شب‌ملولند مغو مغبچه، ازمن که‌بدیر همه با عربده و نعره مستانه‌روم

جانب باغ روند؛ اهل تنعم چو زعشق منکه ویران‌شده‌ام، جانب‌ویرانه‌روم

فانیا جز بفنا، ره نتوان برد بدوست

این‌محال است که من‌عاقل وفرزانه روم

۳۳۷

تتبع خواجه

کنج تاریك غمت را، تابکی مسکن کنم باشد از[1] شمع‌رخت، آنخانه را روشن کنم

گر توان کردن؛می گلرنگ،در کوی‌تونوش خار درچشمم، اگرياد گل و گلشن کنم

دشمن جان خودم؛ کاز تو بلاف دوستی دوستان خویش‌را، باخویشتن دشمن کنم

بنده آزادگانم؛ زان سبب درباغ دهر طوف پای سر و میل قامت سوسن کنم

ساقیا، می ده، زمانی‌تاکشم، لحن نشاط[2] تابکی ازمحنت اهل زمان، شیون کنم

زهد عجب افزود، این دم کاز پی کسب فنا می‌پرستی، پیشه سازم، عشق‌بازی‌فن کنم

فانیا، ازلاف مردی؛ به بود افتادگی

چاره این‌لاف؛ ازیك جام مردافکن کنم

۳۳۸

تتبع خواجه

آلوده خرقه، ورع از جام باده ایم اینست؛ حال تابشراب او فتاده ایم

۱ـ ار ۲ـ بساط

گفتن چه فایدست؛ که[1] رو، به‌بسوی دیر چون‌دوش؛ ما بسجده بت سر نهاده‌ایم

ازطعن خلق؛ دیده چوبندیم چونکـه ما برخود در ملامت عالم گشاده‌ایم

مجنون اگر، زما نشناسی، عجب مدان چون، توامان ؛ ز مادر ایام زاده‌ایم

دل‌را نگاهداشتن ؛ ای شیخ بهـر پند با ما بگو؛ کنون که‌دل ازدست داده‌ایم

ای پیر میفـروش ؛ تویی عالم کـرم ما ؛ در کمی[2] ز جمله عالم زیاده‌ایم

فانی چه هوش‌میطلبی؛ چونکه مابدیر

بیخود زحسن مغبچه وجام باده ایـم

۳۳۹ **تتبع خواجه**

خیزای حریف ؛ تاسوی میخانه بگذریم دستاروخرقه کرده؛ گروجرعه‌ای‌خوریم

گرشیخ خانقاه ؛ نگشت از ریا خـلاص زآنجا؛ کشان کشان؛ بخراباتش آوریم

از راز دهر؛ هرچه نگردد ؛ ز باده حل آن ؛ ماجرا ؛ بخدمت پیر مغان بریم

باآنکه ز آفتاب زیادست ؛ در جمال مارا چه حد وصل؛ که از ذره کمتریم

تاکی سپهروپرده دری چون شویم مست از روی خشم ، پرده افلاك بر دریم

ای پیر دیر ؛ زان سبب این اقتدار شد مارا ؛ که ما زخیل گدایان این دریم

فانی بیاکه‌باده بنوشیم؛ ازآنکه نیست

در دور روزگار ؛ بقایی چو بنگریم

۳٤۰ **تتبع خواجه**

ما سرنهاده تر ، جهت جام باده ایم بـر آستان پیر مغان سر نهاده‌ایم

درشام غم ؛ بشعله آه و بخون اشك زاقبال عشق، هم‌نفس شمع و باده‌ایم

بنمود ؛ آیت می کوثـر ؛ زلعل حور فالی؛ که ما؛ ز مصحف آنرو گشاده‌ایم

در دیر؛ هوشیاری و ایمان ، زما مجوی زآنرو؛ که دل بمغبچه مست داده‌ایم

هستیم ؛ هم ولایت قدوسیان چرخ گرچه کنون ؛ بدیر مغان اوفتاده‌ایم

دیوانگی و رندی ما جای عیب نیست چون مست آن‌پری صفت حور زاده‌ایم

۱- زو ۲- یکی

فانی تو گر براه فنا میروی برو

ماحالیا بعشق وجوانی‌ستاده ایم

۳۴۱

تتبع‌میر دررنك خواجه

چون‌عکس‌روی مغبچه ؛ خواهم تماشابنگرم — آیم درون دیر در، مرآت صهبا بنگرم ✲
زانسان‌درون‌چشم‌ودل،جا کرده[1] آن‌شوخ‌چگل — کاو رونماید متصل خواهم چو هرجا بنگرم
ابرو ورخسارتووه ؛ درچشم دل نا کرده ره — نی سرنهم در قبله گه ؛ نی در مصلا بنگرم
مه‌بینم اندر آسمان ؛ گل بنگرم در بوستان — هردم چونتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
زاندیشه دنیا مگو، می در قدح ریز از سبو — آن‌جام جم ده تا دراو؛ اوضاع دنیا بنگرم
چون‌رونمود آنمه‌جبین؛ای‌دل‌مگو دروی‌ببین — فرصت کجایابم چنین؛ یکلحظه تاجابنگرم

فانی کجا باشد روا ؛ درخدمت اهل فنا

گرمانده نقدوقت‌را؛ درحال‌فردا بنگرم

۳۴۲

تتبع خواجه

درباغ ؛ از خوی رخ او تاب میزدم — هرلحظه‌طعنه؛ بر گل‌سیراب میزدم
بوسی بپاو قامت او ؛ پای سرو را — در گلستان‌زخودشده چون‌آب‌میزدم
گاهی ز شوق ابروی او سوی خانقه — رو کرده سربگوشه محراب، میزدم
گاهی؛ ز حسرت می لعلش بمیکده — ازدیده خون چکانده می‌ناب میزدم
درجستجوی گمشده‌ی خود؛ زهر کسی — جسته نشان و پویه بهرباب میزدم
پای طلب ؛ زکار چو ماندی بصد ملال — دیگر قدم ؛ بصحبت احباب میزدم

فانی به بحر اشك عبث[2] بود سالها

کاین دست وپا بدان در نایاب میزدم

۳۴۳

تتبع مخدوم

از باده تبرا چه کنم چون نتوانم — اندیشه تقوی چه‌کنم چون نتوانم
ز آشفتگی باده و درماندگی عشق — بااین دل‌شیدا ؛ چه کنم چون نتوانم

---

۱ ـ جاکره ۲ ـ عیب

✲ باید مرآت را چنین « مرآة » نوشت ولی‌دراین‌کتاب این رسم‌الخط مراعات نشده است

مخمورم اگر کوثرم آری که بنوشش — جزساغر صهبا[1]؛ چه کنم چون نتوانم
چون بینمش ازحال روم وه که غم دل — درپیش‌وی‌افشا؛ چه کنم چون نتوانم
دادن سرمویت، که ستاند همه کونین — این بیهده سودا، چه کنم چون نتوانم
آن‌مه شد وبی‌طاقتم، این جان حزین را — در هجر شکیبا، چه کنم چون نتوانم

فانی بره عشق، نظر بر رخ خوبان
جز آن رخ‌زیبا، چه کنم‌چون نتوانم

۳٤٤

تتبع‌خواجه

چه‌خوش باشد،[2]که باشد در بهارم — کناز جوی و سروی؛ در کنارم
گهی باشد بسبزه،[3]* افت و خیزم — گهی باشد بساغر، گیرو دارم
بود، چون آب چشم‌و آتش دل — تذرو وان، بر کنار جویبارم
ز دست ساقی گلرخ، دمادم — می گلگون کند، دفع خمارم
همینم گر بود، ارزانی ازچرخ — توقع شوکتی دیگر، ندارم
بلندان را چوآخر، خاکساریست — بحمدالله، کاز اول خاکسارم
ز بت گردید، سوی قبله‌ام رو — ز پیر[4] دیر ازین‌رو، شرمسارم

خودی از خودبیفکندم چو **فانی**
سبکتر شد، براه عشق بارم

۳٤٥

تتبع‌خواجه

بهاران گر بگلشن، طرح‌جام و ساغراندازیم — بیا این‌سقف‌بشکافیم؛ وطرح نو دراندازیم ✡
سپاهی گر نمایدغم؛ که سازد وقت ما تیره — بیك برق شعاع جام، بنیادش براندازیم
زرعنایان‌دورنگی، تابکی دیدن درین بستان — یکی ماهم؛ شراب لعل، در جام زر اندازیم
بیاراییم؛ برطرف گلستان بـزم شاهانه — ز مستی شور وغوغا، در رواق‌اخضر اندازیم
برقص‌آریم هرسوشاهدان شوخ را؛ وانگه — بدستان، مطربانرا؛ نیزدر یکدیگر اندازیم

۱- سبها ۲-خوش‌که‌باشد ۳-آفت ٤- پیری

* تضمین مصرع خواجه است‌باکمی تغیر: فلك‌را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم.

گه[1] مستی؛شهان گر؛پانهنداز حدخود بیرون فریدونرا ،سراندازیم‌وجم‌را ، افسر اندازیم
بنه زانو؛ که می نوشیم؛ از ترکان یغمایی تماشای عجب؛در اهل این نه منظر اندازیم
بدین آیین[2] قدح‌نوشان و پا کوبان‌وسر مستان برندان خویش‌را؛ سوی‌خراباتاندر اندازیم

شبی‌هر کس که‌چون **فانی**؛ بدین سان مست خواب افتد
سزد ؛ جام صبوحش گر ؛ بصبح محشر انـدازیم

۳٤٦ **تتبع خواجه**

دل سوزد؛ ازغم رخ آنشوخ مهوشم ساقی کجاست؛ باده که بنشاند آتشم
دیوانه گر؛ بدیر مغان‌رونهم چه عیب چون من ؛ اسیر مغبچگان پریوشم
گر نیست‌وجه باده‌ام ؛ اما پی پسند مستان‌شوم؛ زهرخما گرجرعه‌ای‌چشم
هستم؛ گدای دیر ولی نقد [3]احتراف پاشم بپای مغبچه ؛آنکه که‌سرخوشم
بیخود شوم زعشوه‌ی‌ساقی؛ به‌رویم آب از می‌زنند؛ بو؛ که رهاند ازین غشم
رنج خماروانده دهرم؛ خراب ساخت کوچاره‌ای؛جز آنکه‌دوپیمانه‌در کشم

فانیزلف‌حورچه‌خوش‌دل‌شوم که‌من
ز آشفتگی طرّه شوخی مشوشم

۳٤٧ **تتبع خواجه**

بی‌روی خوب؛ میل بساغر نمی کنم بی‌حور التفات بکوثر نمی کنم
میعاد توبه؛ از من بیدل طلب مکن آن در مشّیت[4] است؛ مقرر نمی کنم
دردهر؛حادثه‌است سرم خوش نمیشود تا از میان میکده، سر بر نمی کنم
درکارگاه دیده ؛ شب ازخانه خیال جز صورت رخ تو ؛ مصور نمی کنم
گر تشنه؛ازخمار ؛ بمیرم‌بجز شراب با آب زندگی؛ لب خودتر نمی کنم
مستم همیشه ؛ از کرم پیر میکده گر میکنم گدایی می؛ گر نمی کنم
دیگر؛ ز دردباده‌مکن؛منعم‌ای‌حکیم کش ؛ با زلال خضر برابر نمی کنم
چندان‌ستم‌زخلق‌زمان‌دیده‌ام؛ که میل سوی سمن بران ستمگر نمی کنم

۱ـ گهی ۲ـ آمین ۳ـ احتراق ٤ـ مشیت مقرر

فانی؛ کرم بملك جهان سلطنت دهند

جز خاك کوی میکده؛ افسر نمی کنم

۳٤۸ **تتبع خواجه**

مستم آنسان؛ که گر از دیر مغان برخیزم
افتم ای مغبچه؛ خود گو؛ که چسان برخیزم

سر گرانم ز خمار ؛ اینکه نیارم برخاست
لطف کرده؛ چو دهی رطل گران برخیزم

مکس روح ؛ نشسته بلبت چون گویم
خیز؛ گوید ؛ که چسان از سر جان برخیزم

یك زمان نیست؛ که صد رنج بدل ننشیند
به ؛ که از انجمن اهل زمان برخیزم

گفت : مستی ونشستن نتوانی ؛ برخیز
چون بوقتی ؛ که نشستن نتوان برخیزم

هر زمانی که ؛ برپیر خرابات دمی
بنشینم ؛ همه با بخت جوان برخیزم

فانیا ؛ گوی از آن بزم چرا برخیزی

غیر بادوست نشیند؛ من از آن برخیزم

۳٤۹ **تتبع خواجه**

نه بینم سوی او ، گرچه برویش آرزومندم
چو در مجلس بود آنمه، بدین مقدار خرسندم

زهجرت گریه‌های تلخ، زهرم در مذاق افکند
چه باشد، کام جان شیرین کنی از یك شکر[1] خندم

بچشم آن لحظه بنشاندم، نهال سرو قدت را
که از بستان دل نخل خیال غیر بر کندم

خوشم باقطره خون، کازجگر آیدهمانا هست
جگر، پر گاله‌ها فرزندو چون فرزند فرزندم

شکاف تیغ هجرش را بسوزن ایکه میدوزی
رها کن، شاید ازمژگانش آید، ناو کی چندم

ز زلف کافری ، زنار بستم بر میان ، لیکن
دروغی تهمت اسلام ردین، برخویش می بندم

سگ دیوانه بگریزد، زآشوب جنون من
چه نادانی تو ای ناصح، که میخوانی خردمندم

مگر می قطره قطره ، در گلو ریزم که آساید
زتیغ محنت هجران، دل بر کند، بر کندم[3]

من از دیوانگی، رسوای عالم گشتم ای **فانی**

زمن دیوانه تر آنکاو، درین حالت دهد پندم

۳۵۰ **تتبع شیخ**

بدو چشم یار اسیرم ، که همی زنند تیرم
بمن غریب رحمی ، که بکافران اسیرم

۱- از یك خندم ۲- برکالها ۳- پر کند پر کندم

چو بکوی وقداو، شیفته‌ام اگرچه واعظ دهدم زروضه وحور، فسانه کی پذیرم[1]

اجلم رقیب و عمرم،شده آن‌لب روان بخش نه‌ازآن‌بود گریزم، نه‌ازاین بود گریزم

من‌ازآرزوی آن[2] تیغ هلاکو او کشد[3]غیر بکشید ؛ جای آنست، زغیرت ار نمیرم

بمن ازتوجور ناید ، بکجا رسد وصالت که‌تورا جناب، عالی،ِمن[4]زار بس‌حقیرم

چو بمیهمانم آیی کشم آه و نیم جانــی که جز این متاع‌نبود ، زقلیل‌واز کثیرم

پی‌یك نظر بکوی تو، درآمدم چو **فانی**

نظری نهفته گه گه، تو ز حال وامگیرم

۳۵۱

تتبع خواجه

باده پالا، زر دامن ، که بصهبا فکنم به ز آنست ، که برآب مصلّا فکنم

چون چکد، می زلب مغبچه باده فروش درد دل خام طمع هرزه تمنا فکنم

سر که‌بردارم ازآن در؛ ننهم برمحراب ازهمانجا که گرفتم ، مگرآنجا فکنم

دردجامی که‌ز بزم تو ، کشم زان مستی درخرابات مغان ، آمده غوغا فکنم

آن‌یك آلاید واین پاك نگردد گــرچه سالها دلق می آلـود ، بدریا فکنم

نه‌چنین‌دین که‌مرا هست، چو گردم‌کافر عار بسیار ، بزنار و چلیپا فکنم

سربکونین ، فرو نارم اگر چون **فانی**

از پی قطع بیابان فنا پا ، فکنم

۳۵۲

مخترع

ازصف مسجد : مقام اندر گران می‌افکنم زان گران، خودراسوی‌دیرمغان‌می‌افکنم

گر نه‌یابم‌جا بصدرمیکده،این‌هم‌خوش است کاز نیاز عجز ، سر برآستان می‌افکنم

کم کم، ازتقوی‌شده دورو برندی‌پیش‌پیش آمده نزدیك وخودرا درمیان می‌افکنم

گرچه ازرندان‌نیم، لیکن گه غوغای می خویش‌را بهر تشبه ، در فغان می‌افکنم

بهر آتش گیره آتشگه ، دیر مغان آتش ، اندرجسم زار ناتوان می‌افکنم

یار در بزمی که نوشد ، باده باصد بیم قتل خویش‌راآنجا، نمیدانم چسان می‌افکنم

عشق‌را،بنگر، قیامت‌ها، که هرشام‌ازفراق روز رستاخیز ؛ در آخر زمان می‌افکنم

۱- پدرم ۲-آرزوی‌تیغ ۳- غیرم ٤- منی

یك فلك‌را میتوان کردن ، نجوم محترق   زین سیاهی‌ها، که ازداغ نهان می‌افکنم

فانیا ؛ بارخودی باشد گران و میشود

قطع راه فقر را مانع،ازآن می‌افکنم

۳۵۳ **مخترع**

باز، در دیر، تنی عشوه نما می‌بینم   کاهل‌دین‌را، زوی‌آشوب وبلامی‌بینم*

زاهدامنع مکن، چون نگرم دررخ او   عیب‌این‌چیست، که‌درصنع‌خدامی‌بینم

من و مایی نبود، در ره وحدت هشدار   که‌من‌این،ما ومن‌ازعین‌خطا می‌بینم

بیوفایی مگر؛ ای مه ز تو دارد تعلیم   که فلك، دشمن ارباب وفا می‌بینم

گر گدای در میخانه شدم، عیب مکن   که‌بر آن‌درهمه‌شاهان چو گدامی‌بینم

کافرا[1] کاز پی ایمان ریایی مخلص   منزلی خوبتر از دیر فنا می‌بینم

فانیا جام فنا ؛ چون بکشم حافظ وار

که همه در روش‌حافظ وجا می‌بینم **

۳۵۴ **تتبع خواجه**

ما بمیخانه ، پی دفع گناه آمده‌ایم   یعنی از زهد ریایی ، به‌پناه آمده‌ایم

سر بکونین نیاریم فرو، از دو قدح   چون‌بگوییم، پی‌حشمت‌وجاه‌آمده‌ایم

روی، چون برره میخانه نهادیم، مزن   طعن‌بیراهی‌ما، چونکه براه‌آمده‌ایم

پیر میخانه مگر ، دست بگیرد بکرم   ورنه در بحر ریا ، غرق گناه‌آمده‌ایم

خس‌وخاشاك‌غم‌وغصه،چه‌سنجد، چون‌ما   مست وبیخودشده، باآتش آه‌آمده‌ایم

روزگار سیه ؛ آورد بچشم سیهت   ماسیه‌خانه ، بآن خانه سیاه‌آمده‌ایم

---

۱ ـ کافر

* گرچه درنسخه‌ضبط است که مخترع میباشد لیکن یقین‌است که درتتبع واستقبال‌ازغزل خواجه‌بمطلع:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم   وین‌عجب‌بین‌که چه نوری زکجا می‌بینم

سروده شده است .

** درغزل دیگرهم امیر«جامی» را تقطیع‌کرده جارا دربرابر فنا وگدا ومانند آن‌بجای قافیه‌و «می» آن‌را باه«بینم» جزو ردیف‌آورده وبنظراین‌کارخالی‌ازاشکال نیست

منّت خاك درت، مانده بچشم **فانی**
بار برداشته با پشت دوتاه آمده‌ایم

۳۵۵ **تتبع خواجه**

ماسوی میکده ازغم، به پناه[1] آمده‌ایم رسته[2] از بی‌رهی، این لحظه براه آمده‌ایم
بود دل، ازسبب سردی زهد افسرده جانب آتش ساغر، به پناه آمده‌ایم
صبح، درباز کن، ای‌مغبچه باده فروش کاز می دوش، باحوال تباه آمده‌ایم
شاید، ارپیر خرابات، دهد غوطه بمی[3] کازخیالات خودی؛ غرق گناه آمده‌ایم
سرخ رویی، مگراز باده‌ی عفوتوشود بسکه، از دودخطا، روی سیاه آمده‌ایم
بگشا طرّه چون ابر، که با دلشدگان بهر نظاره‌ی آن روی چو ماه آمده‌ایم

آه اگر یار کند، روی نهان ای**فانی**
که بَرِ آینه با صرصر آه آمده‌ایم

۳۵۶ **تتبع خواجه**

چه نسیم است، که از دوست رسانید پیام که ازآن روح‌شدم، تازه وآسوده مشام
گرچه‌شد تازه مرا، روح‌و مشام آسوده خبروصل تو؛ لیکن ز دلم برد آرام
میطپد هر نفسم دل؛ بدرون سینه چون‌مسیح‌است؛ که‌ازآب‌خضر گیرد کام
عکس آیینه درآیینه؛ که دید ای ساقی غیرمرآت رخت؛ درقدح آیینه فام
باده آغاز کن؛ ای ساقی مهوش که نشد هیچ معلوم؛ که صورت چه پذیرد انجام

فانی؛ از کفروی اسلام تو گیرد رونق
گرچه‌بیش است؛ برش؛ رونق کفر ازاسلام

۳۵۷ **مخترع**

ای کافر بد مست، که‌بردی دل‌ودین‌هم جان‌نیز فدایت، مگذرغافل ازاین‌هم
آن‌طره بگوش تو؛ سخن گوید وابرو خم؛ بهرشنیدن زکمین حال چنین‌هم
نقش‌عجب‌و صورت‌مشکل؛ که‌زحسنت نقاش‌ختا[4]، هم‌زد وصورت گرچین هم
ای پیرمغان، بار دگرتوبه شکستیم یکرطل گرانم ده و درجرم مبین هم

۱- ثنا ۲- رشته ۳- بمن ۳- خطا

صد حلقه انگشتری، ازتین تو دردل — دارم، زخط مهر تواش نقش نگین هم

فانی چه غم از جور، چو عشاق بلا کش

دارند عوض، وصل گمان بلکه یقین هم

۳۵۸ تتبع خواجه

نیست دل، اینکه من زار بلا کش دارم — ازتو، درسینه خود پاره‌ای آتش دارم

ساقیا، جرعه می‌ده، که بامید وصال — در کشم چند، دل از هجر جفا کش دارم

رو گشا، جمعیتم را، که من سودایی — دل چو آن طره آشفته، مشوش دارم

هرطرف چابك، رعنای من اندر جولان — من سرخویش، چوخاك سم[1] ابرش دارم

بقد خم‌شده چون ماه نو، انگشت نما — اینهمه شهرت از آن، چابك مهوش دارم

گر رسد ناخوشی از خلق، خوشم چون فانی

زانکه با ناخوشی اهل زمان؛ خوش دارم

۳۵۹ تتبع شیخ کمال

گفت راهم‌را بروب آنسیمبر؛ گفتم بچشم — گفت دیگر ره، بزن آبش دگر؛ گفتم بچشم

گفت اگر روزی، ززلفم[2] دورمانده وجدا — گریه میکن زاول شب؛ تاسحر، گفتم بچشم

گفت اگر بریادلعلم، باده گلگون خوری، — کاسه[3] ها پرساز؛ ازخون جگر، گفتم بچشم

گفت اگر خواهی بریم چشم خود روشن کنی — ازهمه خوبان بکن قطع نظر، گفتم بچشم

گفت اگر یابدزشام هجر؛ چشمت تیره گی — ساز ازشمع رخم، نور بصر؛ گفتم بچشم

گفت باچشمت بگو، کازخاك راه توسنم[4] — نوریابد، سرمه را منت مبر؛ گفتم بچشم

گفت فانی، چونکه اهل عشق سوی مهوشان

بنگرند، آندم، توسوی ما نگر؛ گفتم بچشم

۳۶۰ مخترع

در دیر، زار مغبچه شوخ مهوشم — کازهجر او، چوخال عذارش، بر آتشم

شام فراق، از طرف کوی او وزید — بادصبا و کرد چو زلفت مشوشم

۱ـ هم‌ابرش ۲ـ ززلفت دروی‌ما مانی جدا ۳ـ کاسها ٤ـ تومنی

نقددلی ، که‌بود، چو ترکان ظلم خوی
از کف کشیدو بردهمان، شوخ دلکشم

مجروحم‌ازسپهر و غشی‌های[1] او بدار
ساقی بر غم او قدح صاف بیغشم

طعنم ززاهدی‌مزن ای پیرمی فروش
هرچند، پر کنی قدح باده در کشم

گردون‌اگر بودخوش‌وناخوش‌چه‌غم‌چومن
ز اقبال فقر،هرچه‌به‌پیش آیدم خوشم

فانی اگر ز آدمیان گشته‌ام ملول
عیبم مکن ، که واله شوخ پریوشم

۳۶۱ **اختراع**

با[2] هر قدم، چو مردم دیوانه افکنم
خود را بهر بهانه ، بمیخانه افکنم

طفلان کوی،سنگ‌زنان ، یاروخویشرا
بهر پنه[3] بجانب ویرانه افکنم

هرشب، باهل زهد وریا در نماز شب
صد تفرقه ، بنعره مستانه افکنم

نقلی ، که‌خرقه‌رهن کنان آورم ببزم
مرغان عیش میکده ، را دانه افکنم

شرمنده‌ام ، زشیخ که هرروز خویشرا
پیمان شکسته، جانب میخانه افکنم

بازو زبونیم ،همه زان یار آشناست
تهمت چرا ،بمردم بیگانه افکنم

فانی فنا طلب کنم، ازوصل شمع خویش
هر شب، که چشم جانب پروانه افکنم

۳۶۲ **تتبع خواجه**

تا از هوای مغبچگان ، ناتوان شدم
در دیر ، خاك درگه پیر مغان شدم

خاك‌ره من ، اهل نظر سرمه میکنند
زاندم، که‌خاك درگه‌آن آستان شدم

پیرانه سر ،اگرنه جوانیست در سرم
بهرچه، عاشق رخ آن نو جوان شدم

ز اقبال درد عشق ، منم عالمی دگر
ورنه، زچشم‌ودل زچه‌دریا وکان شدم

در عشق آن‌پری، که‌نشانش‌پدیدنیست
اندرمیان اهل جنون ، بی‌نشان شدم

از بیم خیل‌غم ، وطنم گشت میکده
غم نیستم، کنون که بدارالامان شدم

وارستم، ازبلای‌خودی تا بدست عشق
آواره‌ی رمیده‌ی بی‌خانمان شدم

۱ـ غیبی ۲ـ هرقدم ۳ـ بنه

فانی زیاده زین نتوانم عیان نمود
کآشفته این چنین، ز هوای فلان شدم

۳٦۳ **مخترع**

گرچه‌دوش ازداغ‌هجران، آتشین‌تب‌داشتم — سوزاین‌آتش ، فزوتر بود کامشب داشتم
درد وضعفم‌هردو، مهلك بود، گر میآمدی — پرسه را، اسباب جاندادن مرتب داشتم
ازتو وخود، در زمان هجر و ایام فراق — روح‌را ، بی‌قالب و بی‌روح‌قالب داشتم
گر تقرب‌جستم، اندرشرب با مستان دیر — عیب‌نبود،چون‌بدیشان قرب مشرب داشتم
درخیال‌خار مژگانش،نبودم خواب دوش — زآنکه،اندرپیرهن[1] صد نیش عقرب داشتم

در تب غم **فانیا** سوز درونم کم نشد
زآنکه‌ازتبخاله‌بودآبی که‌برلب‌داشتم

۳٦٤ **تتبع خواجه**

چون بیاد لعل‌او ، میل می گلگون کنم — ساغر دوران،زخوناب‌جگر پرخون کنم
از پی دفع خمار مفلسان میکده — گرندارم‌وجه می، سجاده‌را مرهون کنم
طرح[2] آبادی، بمی گرافکنم‌باشد چنانك — کاز[3] پی‌عشرت،بنای‌خانه برجیحون کنم
می که همواره‌قدح گردان‌بود، باشدعجب — التفات[4] ار سوی ناهمواری[5] گردون کنم
نیستم ، رندار ز آشوب حوادث دهر را — وضع‌دیگر گون‌شود من‌حال‌دیگر گون کنم

خلق‌را، حزن‌ازپی‌جاهست‌ومن‌درمیکده
فانیا دارم قدح خودرا چرامحزون کنم

۳٦٥ **تتبع‌مخدوم**

مسلمانان دل آزرده دارم — تنی سیلاب محنت برده دارم
علاج‌دل‌مکن، جزمرهم وصل — که از نیش فراق، آزرده دارم
تنی‌بی‌سوزدل،ازجان خود سیر — بعینه چون چراغ مرده دارم
رفیقان‌راکه از عشق آتشینند — ز آه سرد خویش افسرده دارم
گل امیدخود،چون گلشن‌دهر — ز عین تشنگی پژمرده دارم

۱- پیرامن ۲- طرحی ۳- کر ٤- از ٥- ناهواری

چو فانی نقش غیر ازصفحه‌دل
به تیغ بیدلی بسترده[1] دارم

۳۶۶ **تتبع خواجه**

ز پیر میکده ، فیضی که میرسد سویم
بشیخ شهر ندیدم ، دروغ چون گویم

مرا چو قبله مقصود ، گشت دیر فنا
بخاك در گه رندان، عجب مدان رویم

از آن‌زمانکه‌بمیخانه‌محتسب می‌ریخت
چو مشك خاك خرابات عشق می‌بویم

ز بیم آنکه، نیایدبرون ز مجلس مست
بلا به ، مانع آن خـوبروی بدخویم

بچهره گرد‌رهش،دفع‌اشك وآهم کرد
بباد چون دهمش ، یاباب چون شویم

مخوان‌زدیر سوی کعبه‌ام، برای خدا
چرا ، بکعبه روم چون‌بدیر با اویم

بهای وهوی،اگرنوش میکنم‌می عشق
امیدم آنکه ، رساند باو بیك هویم

کجا بافسر شاهی ، سرم فرود آید
که‌من، گدای‌خرابات وخاك‌آن کویم

براه عشق ، اگر مشکلی فتد **فانی**
ز روح حافظ و معنی جامیش جویم

۳۶۷ **تتبع میر**

حشمت جم رسد صبوح ؛ از کرم اللهیم
جام جهان‌نماست مهر ، ازمی صبحگاهیم

اینکه بمی فتاده وغرقه ، نیم عجب مدان
جسم چوکاه برك من ، بین وعذارکاهیم

شیخ زعشق‌وباده‌ام، طعنه‌رنان وطرفه‌انك[2]
من بهمین دوکار خود، دردوجهان مباهیم

گربورع‌ملك‌شوم،پاك زهر گناه و جرم
جرم و گناه بس بود ، دعوی بی گناهیم

زآتش می‌چسان‌شود،سرخ عذارم ای‌رفیق
چونکه زدود معصیت، آمده رو سیاهیم

نیك وبدم مبین‌بلطف‌از بدونیك‌من‌مپرس
نیست بجزبدی زمن، گرتونکو نخواهیم

منکه چو **فانیم** گدا ، درگه پیر دیر را
دل نکشد بجانب مسند ملك شاهیم

۳۶۸ **تتبع خواجه**

نشست مرغ خیالت؛ چودرنشمین چشم
از آن شدست، پریدن بجانبت فن چشم

۱ـ بستر دارم ۲ـ اینك

چو صبح ، روی کشیدی، در ابر تیره زلف — بشام هجر توشد ، تیره روز روشن چشم
ز اشک سرخ برآورد ، لاله‌ها[1] لیکن — گلی چو روی تو، حاصل نکرده گلشن چشم
دری که ریخت بپایت، صد آنقدر پاداش — ز خاك پای تو، آمد درون مخزن چشم
ز عین مردمی ، ای نور دیده ساکن شو — بسان مردمك دیده‌ام ، بمسکن چشم
ز اشك سرخ می ؛ آرم اگر بخانه دل — روی ز بهر تماشا ، بسوی روزن چشم

بصد امید ، دل ناتوان **فانی** را
چه بود جستن مژگان، ز بعد مردن چشم

۳۶۹ تتبع خواجه

گلبن نگشته سبز ، تماشای می کنم — خود گوی، چونکه گل شکفد، توبه کی کنم
چون جلوه کرد، شاهد بستان بآب و رنگ — گلگونه برعذار وی ؛ از آب می کنم
دارم بناز وصل ؛ جوانان باغ را — یاد از چه رو ؛ ز بهمن و اززال وی کنم
این نکته را ، که جمله بباد است کار عمر — در هر دم استماع ؛ ز آواز نی کنم
آیینه سکندرم ؛ از جام می بدست — خواهی ؛ خبر ز تاج جم و تخت کی کنم
هادیست ، پیر دیر؛ از آن اهل زهد را — کاز ره فتاده‌اند ، دلالت بوی کنم

هستی میان دلبر و **فانی** فکند بعد[2]
این ره؛ چو برق؛ بو که، بیك گام طی کنم

۳۷۰ مخترع

ازخیال آن میان؛ فکر[3] محالی داشتم — بود اگرچه بس محال؛ اما خیالی داشتم
گرچه چون سگ بود؛ در دشت غم سر گشتگی — شاد بودم گر[4] غم مشکین غزالی داشتم
شام عیشم را؛ ز گردون تیرگی هرگز نبود — تا ز ساغر؛ اختر فرخنده فالی داشتم
ملك دلرا؛ لشکر هجران و نومیدی گرفت — آن بشد؛ کاز بخت؛ امید وصالی داشتم
روشنی میدادی ای ساقی؛ بیك دور می‌اش — از جفای دور اگر؛ بر دل ملالی داشتم
شامی از بیماری عشقت چنان گشتم که روز — هر کسم دید آنچنان ؛ پنداشت سالی داشتم

۱ـ لالها ۲ـ بد ۳ـ فکری ۴ـ کز

از جنون فانی ار مجنون تعجب می‌نمود
بود آن وقتی که؛ از عقل اعتدالی داشتم

۳۷۱ **تتبع خواجه**

ز داغ باده؛ که گل گل شدست پیرهنم — لحد شود؛ چو گلستان گر این بود کفنم
ز دهر؛ مست روم آنچنان؛ که روزجزا — محال محض بود؛ آمدن بخویشتنم
چنان ز باده وصل؛ آن مهم دگر گون ساخت — که من بخویش ندارم؛ گمان آنکه منم
ز زهد خشك علاجم بود؛ رطوبت می — روم بمیکده؛ کان بوده ازازل وطنم
منم چو عالم کبری چه ضم؛ زجرم قدح — که روز حشر؛ نگنجد؛ بدوزخ این بدنم
چو مرغ گلشن قدسم، همان بود اولی — که خویشرا بهمان آب و آن هوا فکنم
چسان خیال اقامت کنم؛ بباغ جنان — که مست عاریتی؛ یکدو روز این چمنم
هوای مغبچگانم؛ برد بدیر مغان — باختیار خود آن سو؛ قدم چگونه نهم

اگر بباغ روم؛ بی وصالش ای **فانی**
چه بندد و چه گشاید؛ زسنبل وسمنم

۳۷۲ **تتبع مخدوم**

تن بیدل که بهر قامت آن سیمتن میرم — گه از رفتار رعنا، گه، ز اندوه بدن میرم
مگر، چین و شگست صفحه عمرو حیاتم شد — که در رنگ قبای او، بهر چین وشگن میرم
بهر تیر جفایش، سینه خود را سپر سازم — مرادم اینکه، از تیرش بهر آیین و فن میرم
بجرم عشق، اگر قتلم کند، جانم فدای او — و گر بی نیش تیغش، من بعشق خویشتن میرم
عزای[1] وامق و فرهاد و مجنون داشتم، اکنون — نمانده چون منی، صاحب عزا روزی که من میرم

باستغنای زهد، از صاف کوثر جان همی جستم
فنای عشق بین **فانی** که بهر دُرد دَن میرم

۳۷۳ **تتبع مخدوم**

چونکه[2] بی آن آهوی چین روی درصحرا نهم — هر قدم برخاك مالم چشم و وانگه پا نهم
خاك کویش را، بخون من میامیز ای رفیق — مرهمی خواهم، که برزخم دل شیدا نهم

۱ـ غزا ۲ـ چوبی آن

چون شکنج زلف او ، بالای، هم بندم خیال بر دل سودایی خود ، مایه سودا نهم
چون خیال روی خود، برروی او آرم بدل دل چه سان دیگر برخسار گل رعنا نهم
کاش، پای خودنهد برچشم وروی من‌سگش تا منش، پابم نشان، تاچشم وروی آنجا نهم
گشته‌ام، زآنسان ملول از مکر اهل خانقه خواهم این دم، روی در دیر مغ و ترسا نهم
چون لب‌ساقی رسد، زایل کنم نقش قدح در کشیدن، چون دهن بر ساغر صهبا نهم
منکه، دُرد جام رندان خورده باشم‌ای‌خضر لب بآب زندگانی، با صد استغنا نهم

فانیا زان‌پیش، کاندردیر پیمایم‌قدح
رو بخاك پای رندان قدح پیما نهم

۳۷۴ تتبع خواجه

منکه ، دُردی کش آن مغبچه خمارم جام جم، کهنه سفال در او پندارم
بزم او حلقه جمعیت مخصوصان است منکه مردودم و آشفته ، نباشد یارم
چون کشم جانب رندان، سبوی باده بدوش طعن زاهد شنوم، لیك بخویشش نارم
پشت از بار جفای فلکم، گشته نگون دوش ، زیر سبوی بزم تُهی انکارم
زاهدا، کفر خود[1] و دین‌تو دیدم نشوم راضی ، ار پهلوی تسبیح نهی زنارم
شیخ شهرم ، چودهد توبه ز می نیست ولیك پیر دیر ار شنود ، کار جز استغفارم

گر چه، آیین فلك‌شیوه ناهمواریست
فانیا زو ستم و ظلم رسد هموارم

۳۷۵ تتبع مخدوم

اینکه خاکستر گلخن شده آرامگهم شاند ، دیوانگی عشق، بخاك سیهم
نی بخاکستر گلخن، که بآتشگه عشق چون سمندر شده، از هجر تو آرامگهم
سوزعشق تو، بحدیست که ازحرقت آن چون گریزم، بود ، آتشکده غم پنهم
اینکه تیغ غم و اندوه تو، درخونم شاند اشك گلگونه[2]، بخونابه دل بس گوَهم
کوثر آید، بکفم یا نه ، چه دانم فردا اولی آنست، که امروز می از کف ندهم
گنه آمرزم اگر، لطف ویست ای‌زاهد باده عشق، اگر هست گنه بی گنهم

۱ـ خود دین ۲ـ گلگون

روی پاك‌تو، که منظور بود چشمم را
شویم از اشك، بخورشید گرافتد نگهم
طرف دیر مغان، چون کشدم دست قضا
ایدل، از پنجه تقدیر بگو، چون بجهم

فانی اسکندرم‌وخضراز آنرو، که رسید
خبرفتح شهم، با سخن وصل مَهم

۳۷۶

تتبع خواجه

چه اثر، در نظر پیر مغان از هوشم
کاز پی خوردن می، مغبچه تابد گوشم
باده‌نوشم چو بهوشم، که شود زایل هوش
چون‌ننوشم، تو بگو، گشت چوزایل‌هوشم
نوشم و چشم بپوشم که نبینم غم دهر
چشم، چون وا کنم، ازوهم دگر ره‌پوشم
ایکه گویی، فتد از می، بدلم جوش‌دگر
چه عجب، زآتش‌سوزان اگرافتد جوشم
چون زبان نیست،مرا،هرسرمودروصفت
گرچه، ازشرح‌غمت، هست‌زبان‌خاموشم
روزازنحن‌وقسمنا، چونگردد، کم وبیش
نایدم بیش ز قسمت، چه زیادت کوشم
داغهای میم، از خرقه چه پوشد گر من
داغهای بدن، از خرقه بهر سو پوشم
چون. ز تنهایی هجران، تو نالم که بود
همه شب، کردن سودای تو درآغوشم

فانی، از پیرمغان خواست، بجان ساغرمی
از کرم گفت، که مفتت دهم و نفروشم

۳۷۷

تتبع خواجه

بر در دیر مغان هــر روز خدمت میکنم
صد تفاخر زین شرف براهل دولت میکنم
پیر دیرم گر بهر عمری دهد یك جام می
سالهــا از مستی آن باده عشرت میکنم
تا ندانندم کــه از عشق که مجنونم چنین
هر پریوش را بمهر خویش نهمت[1] میکنم
خو گرم[2] باحور منمالطف بیحد زانکه من
می‌فتم در رنج اگر این طورعادت میکنم
گرچه در دیرم گدا لیکن‌بیك پیمانه می
با صد افریدون و جم اظهارحشمت میکنم
وه‌چه‌عشق‌مفرطاست‌این‌زانکه‌درهرچندروز
در دگر نوع جنون در شهر شهرت میکنم
گر مسلمانان بسوزندم جزا نبود هنوز
من که بهر کافری تغییر ملت میکنم

۱ـ تهمت ۲ـ باخور

اینکه گه مغرور زهدم گاه پیر میکده از تلوّن‌های حال خویش حیرت میکنم

خلوت زاهد پی مقصود باشد **فانیا**

لیك چون‌من یافتم‌مقصودخلوت‌میکنم

۳۷۸ **تتبع خواجه**

بعذر توبه ز رندان اگر کناره کنم چو پیر دیر قدح داردم چه چاره کنم

مرا ز ظلمت تقوی چو چشم تاریك است به‌لمعه‌ی می روشن چه سان نظاره کنم

بعـزم توبه نبایـد ز شیخـم استمداد بکار خیر چه حاجت که استخاره[1] کنم

خوش‌آن دمی که‌زمی‌تلخ تلخ گریه کنان بیاد گلرخ خود جامه پاره پاره کنم

ز سر و لاله دوران فزون بود ز غمت بسینه گر الف و داغ را شماره کنم

حرارتم چو فزاید ز شهدهای نفاق زجوع سوی می تلخ مستکاره کنم

بود فنای مرادم ز بخت بد **فانی**

شکایت ازچه ز گردون و ازستاره کنم

۳۷۹ **تتبع خواجه**

در خرابات ار شبی میل قدح کمتر کنم عـذر آن را روزها اندر سر ساغر کنم

خواهم از داغ‌جفا وز زخم گردون لاله وار خاك‌وخون‌برسر[2] کنم‌وزخاك‌وخون‌سر بر کنم

تا که در آتشگه دیر مغانم شعله سان گاه مردن بستر راحت ز خاکستر کنم

مردم از کیفیت می چون فتم درعالمی مست باشم چونکه میل عالم دیگر کنم

بسکه دارم خار غم زین گلشن نیلوفری کی بگلشن میل بر گل‌های نیلوفر کنم

من که ونام وصال این بس که در دیوانگی جان فدای عشق آن حور پری پیکر کنم

کار بی تقدیر چون ممکن نباشد ایحکیم کی نظر بر سیر چرخ و گردش اختر کنم

فانیا چون سرخ رویی بایدم در راه فقر

خرقه وسجاده زان رهن می احمر کنم

۳۸۰ **تتبع خواجه**

زخیل غم، که‌امان یگزمان نمی‌بینم بغیر میکده، دارالامان نمی‌بینم

۱ـ استخواره ۲ـ سربر

چنان بگوی تو، نابود شد تنم که ز ضعف — بجهد، این بدن ناتوان نمی‌بینم
در آن که مغبچه‌ام، ساغری دهد ایدل — بغیر خدمت پیر مغان نمی‌بینم
سؤال بوسه، که کردم، گرم جواب نداد — عجب مدار؛ که هیچش دهان نمی‌بینم
جهان عهد و وفا، در جهان تویی، ور نی — وفای عهد؛ در اهل جهان نمی‌بینم
مخوان ز وامق ومجنون و قصه من خوان — که بهر گریه؛ چنین داستان نمی‌بینم

منزه است ؛ ز دیدن جمالش ای **فانی**
نظر بچشم چو خواهم؛ از آن نمی‌بینم

۳۸۱

تتبع خواجه

منکه هردم ز فلك؛ صد الم آید پیشم — غیر بیهوشی و مستی ؛ چه صلاح اندیشم
گر؛ بزنار؛ میان چست کنم عیب‌مدان — منکه در خدمت آن قاتل کافر کیشم
نکند سود مرا ؛ کسوت درویشانه — ز آنکه؛ در خرقه فقر آمده نادرویشم
صاف عشرت ز چه رو؛ کم رسدم ازعشاق — چونکه دز دُرد کشی؛ ازهمه رندان بیشم
خون اشکم عجبی نیست؛ چون آن لؤلؤوش — زده بر مردمك دیده زمژگان نیشم

مهوشان، گرچه بلایند؛ چه غم‌ای **فانی**
من چو در عشق، گرفتار بلای خویشم

حرف « ن »

۳۸۲

تتبع خواجه*

ای شه صف شکنان ؛ خسرو ناوك فکنان — صدشکست ازصف مژگان تو برصف‌شکنان
تلخکام از شکر لعل لبت؛ نوش لبان — زهرخند ازلب شیرین تو ؛ شیرین دهنان
از قدت؛ پست شده ، سایه شمشاد قدان — وزتنت؛ لرزه چو سیماب به سیمین بدنان
خط سودای تو؛ برجبهه کشان سبز خطان — سنگ بیداد تو ؛ برسینه زنان حورفنان
لب نهان کن؛ زرقیبان که نهان اولیتر — خاتم ملك سلیمان ، ز بر اهرمنان
بنده پیر مغانم ؛ که گه اهل نشاط — هست دزدی کش جام کرمش برهمنان
دوش از حالت پروانه ، سؤوالی کردم — کاز چه؛ برآتش سوزنده روی چرخ زنان

---

* در نسخه ذکر نشده

جام‌می؛ گریه کنان گفت؛ که دانی‌چه‌شود جلوه گر در نظرت شعله جانسوز چنان
فانیا لاله‌صفت؛ غرقه‌بخون رو که بسی‌است
هرطرف چون تودراین بادیه خونین کفنان

۳۸۳ تتبع خواجه

✡ هست‌سوگندم بتخت ومسند سلطان‌حسین کاز پی‌جاه ومرادم نیست، با کس شور وشین
آنکه باشد اهل بینش را ، پی نور بصر روفتن خاك در او را ، بمژگان فرض عین
روضه دل را ، زبستان جمالش فرّو زیب گلشن جان را، زگلزارجمالش زیب وزین
دین او دان نقد جان جمله شاهان، لیك او می‌نگیرد ، ور طلب دارد ادا سازند دَین
قاف تا قاف ار کشند ، اعدای ملك او سپه هست در پیش‌نبی، چون غزوه[1] بدر و حُنین
رخش‌اودرپویه‌دان، چون‌توسن گردون‌ازآن هست نعلش را ، بماه نو تفاوت بین بین
فانیا تا حشر بادا ، بهر رندان جهان
شاه ابوالغازی مُعز ملك‌ودین‌سلطان حسین

۳۸٤ تتبع خواجه

در خرابات مگو ، کام چه خواهد بودن بر رخ مغبچه و جام ، چه خواهد بودن
ساقیا، جام می، آغاز بکن چون کس را نیست معلوم، که انجام چه خواهد بودن
صبحدم، جام‌چوخورشید بدستم ده ازآنك روشنم نیست ، که تا شام چه خواهد بودن
ایکه گویی زکف ساقی گلچهره مگو چه بود جز ، می گلفام چه خواهد بودن
جام می خواه، که یك لحظه بکامی برسی دانی آخر ، که بناکام چه خواهد بودن
من دعا گویم و گوید ، که مرادت چه بود بجز ازیك دوسه دشنام، چه خواهد بودن
گویی ازکعبه خیالت، چه بودای **فانی**
جزسوی کوی‌تو،[2] اسلام‌چه خواهدبودن

۳۸۵ تتبع خواجه

ز فرقت رخت ای آفتاب ماه وشان مرا، دو چشم نگر ، تا سحر ستاره فشان

۱ـ عزذه وبدرچنین ۲ـ کوی توست چه خواهد
✡ در مدح سلطان حسین میرزا بایقرا

کشان تو موی پریشان بروی ومایه عشق
مرا براه برد از پی تو ، موی کشان

چه راه آنکه ، کنم سجده پیش ابرویت
بس است ، قبله‌ام از پای توسن تو نشان

ز دور اهـل وفا ، ناخوشند ایساقی
چه‌خوش‌بود، که کنی‌شان بیکدوجام‌خوشان

مرا، که شعله دل بر فلك رسید ایمه
مپوش عارض و این آتش مرا منشان

صبا ، ز فرقت یاران ملولـم از حد بیش
نیاز من برسانی ، اگر رسی بر شان

بـدار جام پر ای پیر دیر . **فانی** را
ولی‌بزاهد خودبین ، زجرعه هم مچشان

۳۸٦ **تتبع امیر سهیلی**

توان دلیر بخورشید ، آسمان دیدن
ولیك ، مـاه رخش را ، نمیتوان دیدن

صدش رقیب وهزارش، هراس چون‌دیدم
بدل رسید بـلا ، صد هزار زان دیدن

کند جنون مرا ، لحظه‌لحظه در طغیان
رخ پریوش خود را . زمان زمان دیدن

مرا، زهجررخش، خارها بدیده به‌است
هزار بار ، ز گل‌های بوستان دیدن

بسوی ابروی او، بنگرم بگوشه چشم
بدان مثال ، کـه در گوشه کمان دیدن

چنانکـه نقطه موهوم ، دیدنست محال
بنزد عقل ، چنان آمد آن دهان دیدن

خیال فوت مکن ، بهر دیدنش ایدل
بـروز دور بخورشید آسمان دیدن

ز عشق خود ، بغلط افکنم رقیبان را
بچشم ازو، ستده ، سوی این و آن دیدن

زچشم‌خویش، نهان سازغیراو**فانی**
که روی یار، ز اغیار به نهان دیدن

۳۸۷ **تتبع خواجه**

بیك می‌درسرم ساقی،هوای لعل‌یارافکن
دمادم، برق شوقم،زان‌هوادرجان‌زارافکن

شب‌تیره[1] است، جاناروز هجروروز گارغم
بجام روشنم آتش‌بروز روزگار افکن

بهارستان و شادروان[2] دنیا شاه[3] را اولی
فراش بزم ما ، درسایه ابر بهار افکن

رهت نبود به بزم‌آن پری ایدل شنو پندم
شده‌مجنون‌درآنجاخویشرادیوانه‌وارافکن

۱ـ نیز ۲ـ ساروان ۳ـ سیاه

میان‌وحش‌صحرا سالها گشتم که آن‌چابك به‌تیر غمزه‌روزی‌بگذرد، برمن‌شکار افکن
خمار و توبه‌دارندم، خراب‌ایدل زسیل‌می خرابی؛ دربنای‌توبه و طرح خمار افکن
بباغ‌دهر، چون‌برخاك ریزدغنچه‌ونرگس بهوش‌آوردل ویکلحظه‌چشم‌اعتبار افکن
می‌تلخ، ار بنوشی‌لبگزان[1] یکره‌سوی‌من[2] بین هزاران آرزو ؛ درخاطر امیدوار افکن

فنا ملکی‌است ایمن ازخودی**فانی**اگرمردی
زراه بیخودی ها، خویش‌را باآن دیار افکن

۳۸۸ **تتبع خواجه**

بپوشان روی خویش از خرقه پوشان برندان باده نوش آنگه ؛ بنوشان
در آتشگاه سودای تو سوزند ریایی دلق خود را خرقه ، پوشان
ردای رهن ما ؛ بر می فکندند ز بهر باده ، پالا می فروشان
خروش[3] ازمی‌خوش است، ایدل‌ازآن‌بیش که کم کردیم ، در کوی خموشان
فتاد اندر دل دردی کشان ، جوش چو درد باده ؛ درخم گشت جوشان
خمارم سوزد ، ایساقی کرم کن ز آب باده ، این آتش فروشان

ز رندان منصب **فانی** بهر[4] بزم
بدوش‌خود کشیدن، شد سبوشان

۳۸۹ **تتبع شیخ**

ز آتش‌عشق‌توچون؛ خاك شودمنزل من علم قبر بود شعله دود دل من
رنگ؛ ازخون دل وآب زپیکان تویافت غنچه‌های‌غم‌ومحنت، که‌دمد از گل من
تیغ برغیرزنی ، تا شوم ازغصه هلاك روح‌بخش دگران؛ میشوی وقاتل من
مشکل من ، دهن توست پی دشنامم تا دهن وانکنی، حل‌نشود مشکل من
بهرمی ، ساکن میخانه شدم بوده مگر ازمی وخاك درمیکده ، آب و گل من
کرده سرخیل خرابات، مرا پیر مغان که شدآن مغبچه مست، مه محفل من

تابفکر دهنش، کم شدم ای**فانی** نیست
یکقدم بیش، سوی ملك‌فنا منزل‌من

۱- کران ۲- من‌من ۳- فروش ٤- برترم

۳۹۰ تتبع مخدوم

ساقی حیات بخشد ، چون باد نوبهاران / چون ابر رخت هستی، کش سوی کوهساران
خاطر سخن‌شنو کن ، دفتر بمی گرو کن / در طور فقر نو کن ، آیین کامکاران
باد از مسیح دم زد؛ لاله بکه علم زد / خوش بادکاو قدم زد ، آنسو بخیل یاران
می کن بمی‌پرستی ، دیوانگی و مستی / گوشو زرنگ هستی، شرمنده هوشیاران
زهاد را نشانه، در محنت زمانه / از باده مغانه ، خوش وقت می گساران
بودم بروز خرم، وز روزگار بی غم / کوای رفیق همدم ، آن روز و روزگاران

فانی بود بشیون ، کاز دور چرخ پرفن
همدوست گشت دشمن، هم جمله دوستاران

۳۹۱ تتبع خواجه حسن

گرچه بلای خمار، کرد فزون حزن من / مغبچه ومی‌ولیك ، اذهب عنّ الحزن
هرشکن زلف او، جای هزاران دلست / طرفه کدآن بندزلف، هست شکن برشکن
شبنم خوی بر گلش ، برشفق آمد[1] نجوم / نی شفق و نی نجوم، خون دل واشك من
برتن اوپیرهن ، هست گران از حریر / نیست عجب، گرزرشك، پاره کنم پیرهن
ز آتش آه دلم ، هست زنابه[2] زبان / لب شده پر آبله ؛ بین اثرش در دهن
سینه من کوه غم ، میکنم از ناخنش / بار دلم بی ستون ؛ من بتهش کوهکن

خسرووحافظ تورا **فانی** اگرهادی‌اند
پیروی جامی‌ات هست بوجه حسن

۳۹۲ دوطور مخدوم

من هلاك از هجرو آنمه ؛ دلستان دیگران / زنده‌بودن کی‌توان، ممکن بجان دیگران
حال‌خودرا کی‌بود، خودعرضه‌دارم‌زانکه هست / اعتمادم بیش؛ برشرح و بیان دیگران
باشدم صد گونه تهمت، وه، که رنجورندخلق / از زبان خویشتن ، من از زبان دیگران
آزمون دیگران‌را تیغ بیدادم زنی / دیگری سوزی ، ز بهر امتحان دیگران

۱ـ آمده ۲ـ بانه

دیگران مقبول ومن، مردود کاز قسم ازل / محنت آمد، زآن من عشرت ازآن دیگران
دیگران را وصل و من جویای قد و عارضش / عاشق سرو و گلم از بوستان دیگران

کام جان یابد زوصلت دیگران **فانی** نکوست
گر برون آری ؛ پی قتل از میان دیگـران

۳۹۳ مخترع

هست الف؛ گفتیم؛ آن بالا، برید از ما سخن / پیش آن بد خوی؛ نتوان گفت الف بالا سخن
یك سخن گوید ؛ ز وصلم با هزاران انتظار / گرچه ناید ؛ زو؛ درآیین وصال الا سخن
مرده بودم یك سخن گفتی وجانـم تازه شد / کی مسیحا این چنین گفتست روح افزا سخن
خوش نمی آید سخن؛ از کس بگوشم درخمار / ساقیا دیگر مگو در گردش صهبا سخن
درسخن معنی و درمعنی سخن گفتن خموش / پیش رندان ، تابکی اظهار معنی در سخن

فانیا، تنها بخلوت ، یك سخن دارم که یار
زانکه چون خلوت شود نبودمراتنهاسخن

۳۹٤ تتبع شیخ

ای صد چومن زار، تورا دست بدامان / بس بلعجب است اینکه کنی جلوه خرامان
من خاك ره و گردسرت گشته شب و روز / ازعرش ملایك نه چومن مست مقامان[1]
تو خسروخوبانی[2] و شاهان همه پیشت / در بندگی اینك چو برشاه غلامان
دردوزخ هجرم من و شیخ و طلب خلد / از کیفیت شعله مپرسید ز خامان
شد صبح من ازهجرسیه شکر بگویید / از شمع رخ دوست برافروخته شامان
بردی دلم از جای فکندی بصد آشوب / این نقد اگر نیست پسند تو بجانان

در کسوت فقرند ز جانان بشکایت
دامن مکش ای **فانی** ازاین خرقه حرامان[3]

۳۹۵ تتبع خواجه

می بایدت بدیرمغان آی و نوش کن / ایمان فدای مغبچه ی می فروش کن
دارم سخن بگوش تو پنهان ز مدعی / های ای جوان نصیحت این پیر گوش کن

۱- یامقان ۲- خوبان ۳- خرامان

در خلوت وصال برابر بنوش می | تا کس سخن برون نبرد ترك هوش کن
در گفتگوی عشق زبان دگر بود | زاهد تو این ترانه ندانی خموش کن
چون قول پیر دیر بعیشت دلالت است | ایخواجه استماع ندای سروش کن
عکس تو ساقیا برخت لاف زد زحسن | منکر شود بگیر می و رو بروش کن

ای مغبچه گشا رخ و **فانی** صفت بدیر
عریان زستر هوش، دوصد خرقه‌پوش کن

۳۹٦

تتبع مخدوم

ز چشم روشنم ناید، خیال آن صنم بیرون | که عکس از آیینه هرگز، نیارد زد قدم بیرون
ززلف پرخم وپیچت، گر آهی بر کشم ازدل | رود مانند زلفت دوددل، پرپیچ وخم بیرون
درون پردرد وغم بیرون سراسر محنتم یعنی | سپاه خیل عشقت هم درون بگرفت وهم بیرون
تنم شد خشك آن نوع کازغم عشقت که ازهر سو | تماشارا سر آوردند پیکانهای غم بیرون
بوصلم مغبچه بنواخت بیرون کی روم ازدیر | هرآنکو محرم دل گشت ناید ازحرم بیرون
نهان دارم غم عشق تو را اندر دل و دیده | اگر ندهند رازم اشك و آه دم بدم بیرون

چو **فانی** راز فکر آن دهن پرسند گو ایدل
که ازملك بقا شد جانب دشت عدم بیرون

۳۹۷

اختراع

تو گشتی، کج کلاه جمله شاهان | غلط گفتم که شاه کج کلاهان
چه حسنست اینکه خون هر که ریزی | نهد سرپیش رویت عذرخواهان
چو عشقت دعوی خونم نموده | دو چشم خونفشانم شد گواهان
زنخدانت چو یابم بر کنم دل | ز سیب روضه‌ی[1] سیب سپاهان
ز هجرت خون رود از مردم چشم | بعشقم سرخ رو، زین روسیاهان
ز محرومی گناه خود نداند | چو ریزی خون خیل بی گناهان

بفانی بین که اندازند گاهی
نظر سوی گدایان، پادشاهان

۱ـ روضه بی‌سیب سپاهان

۳۹۸ تتبع مخدوم

رندی که پا برون نهد:ازدیر سرخوشان / هست ازعلوّشان برهش فرق سرکشان
مجنون‌وشان وصل، کجا زانکه‌پا نهند / باصد هراس و بیم ؛ بکوی پریوشان
خوش‌آنکه شد ، ز دینی و عقبی بمیکده / دامن کشان ازاین وازآن آستین فشان
چون‌در کشید یکدوقدح؛ وانگهش نماند / نی‌ازمی ونه میکده ؛ نی‌ازخودش‌نشان
مخفی‌است سرّ کار ازآن شد دلیل جهل / براهل بحث ومدرسه ، دعوی علمشان
روح‌الله‌اش ؛ زطارم مهرست جرعه خواه / بربام دیر؛ پیرمغان بین قدح کشان

فانی براه فقر وفنا خاك اگر شوی
بالای چرخ جای کنی از علوّشان

۳۹۹ تتبع خواجه عصمت

چوخاك راه توام[1] ، ای‌توشاه جرعه کشان / ز نیم خورد میت جرعه‌ای بخاك فشان
هزار شرم ز دینم کـه هر شب از مستی / مغان بـرون فکنندم[2] ز خاك دیر کشان
سحر ز رنج خماریم نـاخوش، ایساقی / به‌سازمان بـدو جام مـی صبوح خوشان
ز جام وصـل تو، سیراب صاف نوشانند / چه‌شد بدرد کشان نیز جرعه‌ای بچشان[3]
غـلام پیر مغانم که خاك دیرش را / ببال خویش بروبـد[4] ملك ز رفعت‌شأن
چه حد نام تو بردن که من بعشق توام / غلام ماه وشان ای که[5] شاه ماه وشان

مجو نشانه **فانی** کـه تا بشد عاشق
ازو بدشت فنا کس نیافت نام و نشان

۴۰۰ تتبع خواجه

صبح‌است، فیض‌اگرطلبی‌ترك‌خواب کن / تا چند، مست خواب، قدح پرشراب کن
مارا بشیشه، می‌فکن و از عتاب ولطف / نی سنگ خاره افکن و نی‌لعل ناب کن
مُردم در انتظار تو ، ای عمـر نازنین / یکره ، بآمـدن ، نه برفتن ، شتاب کن
روزی مقدّرست ، نگردد زیاد و کم / گر تو وقار[6] ورزی و گـر اضطراب کن
ای مه تورا، همی رسد از مستی و غرور / خواهی بچـرخ ، ناز وبانجم عتاب کن

۱ـ توئیم ۲ـ فکند ۳ـ بخشان ٤ـ بروید ٥ـ ای شاه ٦ـ ورز

فانی ، شب وصال میی بی‌حساب دار
و آنرا ، بما بعمر مخلّد حساب کن

۴۰۱

تتبع خواجه

غم وضجرت ز می جام، چه خواهد بودن
چون نه پیداست، که تاشام چه خواهد بودن

گو بدانند همه کس ، قدح آغاز کنیم
کس ندانست، که انجام چه خواهد بودن

اندرین دیر کهن ، تازه دلا رامی جوی
نیست معلوم ، که آرام چه خواهد بودن

چندپرسی، چه بودکام تو، از گلشن دهر
جز می و یار گلندام ، چه خواهد بودن

ذات حق، باقی و کونین بجز نقش وخیال
اندر آینیه اوهام ، چه خواهد بودن

نیك نامان زیا پیشه‌ی حاسد را ، کار
جز جفای من بد نام ، چه خواهد بودن

ازلبت، نامده بیرون ، چو مرا جز دشنام
بوسه‌ای نیز بدشنام ، چه خواهد بودن

فانیا، جز بفنا ، وصل چوخواهی ازدوست
جز خیال و طمع خام چه خواهد بودن

۴۰۲

مخترع

چو میل قبرم آراید ، بگل‌ها گلعذار من
شود گلدسته‌ی ملك فنا ، میل مزار من

سیاه از دود آه وقطره‌های خون بهر زخمش
چوشاخ ارغوانِ درد وغم شد، جسم زار من

مرا، ازباده لعل لب ساقی است ، مخموری
چه ممکن ، ازشراب میکده دفع خمار من

بروز و روز گارم، زلف وهجر یار باعث شد
که‌روزم،تیره گشت‌وتیره‌تر،زان‌روز گار من

تن خاکی، زنعل و داغ ، پرشد گوییا ایدل
که‌رخش آنجا،بهرسو،دادجولان‌شهسوار من

فلك را اختیاری‌نیست، درباران ورعدوبرق
کجا در اشك و آه وناله باشد ، اختیار من

ز چشم اشکبارم ، در کنار آمد درّ مقصود
همانا شد ، میان بحر ای **فانی** کنار من

۴۰۳

مخترع

کهنه سفال میکده کاینه صفاست این
پر می صاف اگرشودجام جهان‌نماست‌این

جام جم است اگر بود و آینه سکندری
این‌چوبجای‌هردوشدبین‌شرف کجاست‌این

من بفراق جان دهم او بوصال خلق جان
در ره عشق این‌چنین‌ظلم کجا، رواست‌این

وصل نداشت مغتنم دل بفراق اسیر[1] شد — هر که نگفت شکر آن عاقبتش سزاست این
من به بلای مهر او خاك ، ولیك هردم[2] او — گشته بلای دیگری وه چه عجب بلاست این
جان به بهای بوسه‌ای بردچو خواستم بگفت — روزی ادا بخواهمش کرد عجب اداست این

فانی اگر قدم زند شیخ مرو بناز عجب
صومعه‌ی ریا مدان بادیه فناست این

٤٠٤ مخترع

چه‌حال است اینکه ساقی راچودور افتد بسوی من — دهد ساغر ز پهلو تا نشسته روبروی من
از آن‌سان می کشم هردم گلو در خدمت ساقی — که هر کاو بنگرد داند که میخارد گلوی من
شکستم نیست ازیك تارمویش زانکه درتاری[3] — چو حسنت لحظه‌لحظه بیش گردد آرزوی من
من و دل راعجب خوییست[4] کاندرعشق رسوایی — بخوی او من و او بر نمی آید بخوی من
درین دیر کهن هرسو سبو کش بیحداند امّا — رسید اندرمیان ، سنگ بلیّت برسبوی من

نیاسایم دمی بی جستجویش[5] فانیا گرچه
ندارد فایده بی خواهش او جستجوی من

٤٠٥ تتبع خواجه

آن گل که نو شد ، می با رقیبان — بینند و میرند ، مسکین غریبان
ای گل بگلشن ، چون جلوه‌سازی — افغان مکن عیب ، از عندلیبان
چون بلبل و گل ، بی‌هم مبادا — عشق محبّان . حسن حبیبان
بی یار از ما ، طاقت مجویید — زانرو که هستیم ، از ناشکیبان
چون زخم سینه پوشیده دارم — سازد چو ظاهر چاك گریبان
مست ، افکندم ، سر زیر پایش — ای دل خدا را کاز جامکیبان[6]

فانی نصیبی[7] ز آن مهوشت نیست
خوش با نصیبی از بی نصیبان*

۱ـ امیر ۲ـ مردم ۳ـ یاری ٤ـ خوبی است ٥ـ هیچست وجویش ٦ـ کرجا بکیبان ۷ـ نصیب

* جای تأمل است زیرا تصور میرود گریبان ومکیبان را نمیتوان باغریبان وحبیبان ـ عندلیبان وامثال آن قافیه آورد .

مخترع

تا ز تاریخ جم و اسکندر آمدتیره گی برمن مگر جام جهان‌بین سازدم آیینه روشن

مرا از آتش نمرود و گلزار ارم کم گو بده آن‌جام[1] آتش گون که عالم گرددم گلشن

فلك هرروز مردان‌جهانرا، کافکند برخاك زجام مرك تا کی، یاری‌از یك جام مرد افکن

چو برعمراعتمادی‌نی‌و دوران‌را بقایی‌نیست خوش آنکاوساخت‌درعمر[2] گرامی‌دورساغرفن

زابنای‌زمان ، آنرا که گویی دوستت دارم یقین میدان، بجان‌خویش پیداساختی دشمن

پی دنیای دون، تاچند دست و پا زنی یکره فرو کش ، دست اندر آستین و پای در دامن

ز میخانه شکافی گر بود، در خلوتت ای‌شیخ ازآن بهتربسی، کاز روضه‌در گورت بودروزن

جوانان چمن را،از بهار عمرچون بر نیست باشك و ناله گویا ابر ازین معنی کند شیون

اگر فانی درین‌دارالحوادث چندروزی هست

بود بهتر، که‌زآفت‌ها، کند میخانه را مأمن

۴۰۷

تتبع خواجه

ای بر گل و شکوفه ،ز رویت بهار حسن روشن ز آفتاب رخت ، روزگار حسن

در لعلت‌آب زندگی ، اما چو زنده رود شاداب ، از جمال تو شد جویبار حسن

خورشید ، زرفشاندن هرروزه‌اش[3] بدهر برپای تو ز چرخ فشاند نثار حسن

در آسمان مهی بدو در بوستان گلی پیدا بدور روی تو شد ، اعتبار حسن

نخل‌قد تو ، سرو سر افراز حسن شد بالاگرفت ، ای گل تو از نگار حسن

مجنون، که بود عاشق لیلی و حسن او هرگز نبود، چون من دیوانه زار حسن

اکنون که مست حسنی ، در یاب خاطرم زآن‌پیشتر ، که درسرت‌افتدخمار حسن

سلطان حسن، روی تو و حاجب ابروت جلاد ؛ چشم و زلف شده پرده‌دار حسن

با حسن بی‌نهایت او شکر فانیا

کاز روی عاشقی نشدی شرمسار حسن

۴۰۸

تتبع خواجه

منم که شهره دیرم بدرد نوشیدن بباده خرقه گرو کرده عیب پوشیدن

۱ـ خام ۲ـ عمری ۳ـ هرروزه من‌زندبر

بغیر روی نکو کردنم نظر خوش نیست | بر رقیب که خوش نیستم ببد دیدن
بسا که رنج کشد از جفای اهل زمان | کسی که در [1] نئور دد بساط رنجیدن
که دید گفت و شنیدی چنین که دایم هست | ز ما فسانه دل گفتن، از تو نشنیدن
چو کرد قسم تو، قسام رزق بی کم و بیش | چه غصه‌ها، [2] که خوری از زیاده کوشیدن
همه ز، ورزش عشقم کمال شد در عشق | بود بکار مهارت ز بیش ورزیدن
بهجر تیره، مرا هست بیشتر زاری | که شب زیاده بود ز اهل درد نالیدن
بسرو ناز تو، در باغ حسن جلوه ناز | مرا نظر، بخرامش فکنده نازیدن

چو خاک بوسی دیر فنا **بفانی** بس
لب پیاله و ساقی، چه حد بوسیدن

۴۰۹ **تتبع خواجه**

ایماه، میل ساغر چون آفتاب کن | بر آفتاب، طعنه و برمه عتاب کن
هردم، ز مستیت بفتادن شدست میل | سر نه، بزانوی من و یك لحظه خواب کن
آباد کن، بجام نهان [3] عالم دلم | یا [4] فاش، جام می خور و عالم خراب کن
آن را که اهل درد، نیابی بکوی عشق | زنهار، از مصاحبتش اجتناب کن
یارم، پری و من شده، مجنونش ایرفیق | ما را دگر، بلیلی و مجنون خطاب کن
آب دهان دوست، که دندانش اندروست | دندان مگو و تسمیه در خوشاب کن
آنرا، که سر بسجده آن بت کشد بدین | با کافری بفتوی من، احتساب کن
دردل، خدنگ زلف وی ای جان خلنده است | زان سیخ و آتشش بسگ او کباب کن

فانی حجاب شد چو میان من و حبیب
ای عشق، پرده افکن و برقع حجاب کن

۴۱۰ **تتبع میر**

ای رند دردآشام جز، دیر مغان مأوامکن | دلرا بغیر از مغبچه جای دگر شیدا مکن
ساقی بصد فرخندگی، چون بایدت پایندگی | گر یابی آب زندگی، در جام جز صهبا مکن
درطوف باغ ای سیمبر، گلرنك می در جام زر | افگنده در وی کن نظر، میل گل رعنا مکن

۱- نئوازد ۲- غصها ۳- عالمی ۴- با

در دین ودل آتش زده، کردی چوعزم میکده — هر لحظه از می عربده، بر زمره تقوا مکن
چون ملك دل یغما کنی، جوروستم باما کنی — صد ناز و استغنا کنی ، در ناز استغنا مکن
دل‌را چوبینی سوی‌خود، مجنون‌وزارروی‌خود — هردم‌مران‌از کوی‌خود، دیوانه‌را بیجا مکن

از عشق **فانی** دم[1] مزن، گلبانك در عالم مزن
حال مرا برهم‌مزن ، بیشم ازین رسوا مکن

٤١١ **اختراع**

نیست‌در دیرمغان ، بدمست‌بی‌باکی چو من — از گریبان تابدامن ، پیرهن چاکی چو من
آنچنان‌کاندر کمال‌حسن، پاکی‌چون‌تو نیست — یافت نبود، در کمال عشق هم‌پاکی چو من
غم چو نبود ، از غم عشقت بعالم صعب‌تر — شد یقین اینهم، که‌نبودنیز غمناکی چو من
در خورادراك حسنت،هر کسی‌راعاشقی‌است — نیست درعشاق زارت،اهل‌ادراکـی چو من
گر، رباید صرصرعشقت‌چو حسن عشاق را — نیست دردشت غم‌واندوه، خاشاکی چو من
گل ، اگر باید پی تعمیر کوی عاشقی — بهر آن‌آبی‌چواشکم ، نبودو خاکی،چو من

قطع دشت فقرا گر ، درشیوه چالاکی است
فانیا درقطع‌این‌ره‌نیست ، چالاکی چو من

٤١٢ **تتبع خواجه**

ز بس مستی، دریدن جامه بر تن — گریبانرا نمی‌دانم ز دامن
فلك هر گه ، که وقتم تیره دارد — ندارم چاره‌اش ، جز جام روشن
برغم چرخ ، جام چرخ کردار — لبا لب ، در کشیدن ، کرده‌ام فن
مراهرکاو قدح دارد ،بود دوست — چو ریزد محتسب زانست دشمن
چوخوش‌باشد،بهاران جام گلرنك — ز دست گلرخان، برطرف گلشن
ز چرخم ؛ خانه دل هست تاریك — ز تیرش، گرچه‌صدبیش[2] است‌روزن
ز دست مغبچه ؛ جام مغانه — بمن ؛ دیر مغان‌را ساخت مسکن
بباغ دهر شد ؛ آزاد نامش — چو شدباده زبان ؛ خاموش سوسن

۱ــ فانی مزن ۲ــ نیش

من و دیر فنا ؛ زهاد و مسجد
من ای **فانی** کجا زهد و کجا من

۴۱۳ مخترع

زسوز شعلهٔ هجر تو مردم ؛ ترك هجران كن
خلیل آسا ؛ در آ ؛ وین آتشم یکسر گلستان کن

به تیغم غرق خون کردی ؛ بصحرای جنون آیا
که فرمودت ؛ که از خون کسوت مجنون عریان کن

پر دمرغ دلم ؛ در شام غم هر سو بلطف ایشمع
بگیر آنمرغ را ؛ پروانه ی خود در شبستان کن

ز تیغت ؛ چاك دلرا دوخت نتوانم ؛ من مجنون
بدین دو زندگی ؛ جانا ؛ علاج از تیر مژگان کن

نمیگویم که بامن لطف کن ؛ یا جور کن ؛ یاناز
هر آنچت ؛ خاطر نازك بدان[1] مایل بود ؛ آن کن

دل صدپاره راچون جمع کردم گر تو نه پسندی[2]
نسیمی بروی از زلفت رسان ؛ بازش پریشان کن

اجل را عار : یارحم آمد ؛ از هجر تو بر حالم
تو ای قاتل ؛ چو نپسندی بیك طبعش پشیمان کن

ز دوران سبك رو ؛ وز دلت آشوبم ایساقی
بیك رطل گرانم ؛ فارغ از آشوب دوران کن

ملول ازهوشم ایساقی ؛ قدح در ده بمیخانه
بنای[3] توبه و زهدم ؛ بسیل باده ویران کن

اگرچه وصل ؛ بی توفیق ممکن نبود ؛ ای **فانی**
مشو نومید ودر راه طلب ؛ سعی آنچه بتوان کن

۴۱۴ **درطورخواجه**

شب چو شکست توبه ام ؛ شوخ شرابخوار من
صبح دعاست کار من ؛ تا شکند خمار من

هست دلیل اینکه آن ؛ مست شبم نواختست
چشم ورخ کبود من ؛ روی وسر فکار من

بادچراست جانفزا ؛ گردز چیست سر مه گون
گر نه بطوف دشت شد ؛ جلوه شهسوار من

تیغ و جفای قاتلم ؛ چند فتد بخاك و خون
از دل زخمناك من ؛ وزتن خاکسار من

بردن بار درد را ؛ جانب کشور وفا
بارکشی نبرده است ؛ از دل برد بار من

گشته آن قد ورخم ؛ هست مناسب ایفلك
اینکه زسرو و گل کنی ؛ شمع سرمزار من

زخم دلم ز مرهم صبر ؛ کجا شود نکو
هر نفس آنچو می فتد ؛ از دل بیقرار من

من که و در کنارم آن ؛ طفل نشستن آرزو
منزل طفل اشك شد ؛ چون همه گه کنار من

۱ـ بدامان ۲ـ توپندی ۳ـ بپای

مغبچگان مست در؛ دیرهمی کنند هزل
از پی علم و دین نگر؛ **فانی** خسته کار من

٤١٥ درطورخواجه

نیست چون کار زمان‌را؛ اعتمادی یك زمان — ساغر می‌راتو[1]هم؛ پس‌یکزمان از کف‌ممان
مرغ[2]رادرشب‌رمیدن؛ نیست‌ز آتش لیك هست — طایر صبر وسکون؛ درهجرز آه من[3]زمان
لحظه لحظه آتش آهم؛ کشد سر بر سپهر — الامان از شعله شوق محبت ؛ الامان
هر که در صحرا مرابیند؛ کند مجنون خیال — مادر گیتی همانا ؛ زاده ما را توامان
مغتنم‌دان ؛ هردم ازعمرت؛ که یکدم راازاو — نیست ممکن؛ نی‌مسیحا؛ نی‌خضر گشتن‌ضمان
خواهم‌ازخیل‌ملك؛ پنهان جمال آن پری — ازحریم وصل ؛ چون محروم به‌نامحرمان[4]

فانی از[5]بار خودی؛ چون وارهی‌سوی حبیب
عمرها رفتن‌همان و یك قدم ماندن همان[6]

٤١٦ حرف «و»

آیدم بهر زمین بوس سگانت ، سرفرو — لیك آن سر، هر گزم ناید ، بتاج زر فرو
سرو با قد تو ، لاف سر بلندی میزند — یکنظر ایشوخ سر کش، درزمین بنگر فرو
باده اندر صفحه گل، شرح حال عندلیب — اشك باران بهاری ، شسته آندفتر[7]فرو
در سررویم ، ز دود آه نبود تیره گی — برده‌ام همچون[8]سمندر ، سربخاکستر فرو
آخر[9]بزم است، ساقی‌باده کمترده، مباد — کآفتاب من رود ، از نشاء ساغر فرو
روشنی‌نفتاده‌درقصرت، ز روزن بلکه‌مهر — آمده بهر تماشایت ، زبام و در فرو

حال **فانی**، گرچه باشد، کس‌مبیناد از جنون
یکنظرهم، بین بحالش ، ای پری پیکر فرو

٤١٧ تتبع خواجه

مژده وصل میرسد ، در دل من قرار کو — هم نفسم بناله بیخودی اختیار کو
دفع‌جنون‌عشق را، خواهیم‌ای‌حکیم عقل — تا بکشی بسلسله ، حلقه زلف یار کو

۱- راهم ۲- رع ۳- زبون - واین برخلاف قوافی واشتباه است وباعتبار رمیدن در مصرع اول - زمان آمده است ٤- نامجرمان ٥- یار ٦- سان ۷- دلیر ۸- همچو ۹- نصر

گفتمی ارغمی رسد، دست بگیردم خرد — عشق رسید عقل را ، پیش وی اعتبار کو
چون گل خوش نسیم من، بزم مرا چو روضه کرد — مطرب خوشنوا کجا ، باده خوشگوار کو
پیر مغان بخاك اگر جرعه فشاند ازقدح — تشنه لبی بمیکده، چون من خاکسار کو
خانه تیره دلم ، برخس و خار هجر شد — شعله‌ی شمع وصل را ، آتش آن عذار کو
سال دگر، که آگه از، هستی‌ما ، بیارمی — گوی حریف ومیکده جرعه کشان یار کو
شرح فراق را مگو ، گرچه رقم نمیکنی — طبع سخن طرازم از ، محنت روزگار کو

لاف فنا همی‌زند، **فانی** وگر، نه این خطاست
سینه آتشین کجا ، دیـده‌ی اشکبار تو

٤١٨ تتبع خواجه

ایدل ، فراز دیر ، چو بخت سیاه تو — گردیست گوییا بفلك ، رفته آه تو
حاجت کجا بود، بشبستان ما چراغ — کآنجا، بس است پرتو روی چو ماه تو
ای نورچشم ، سرمه‌ی عین‌الیقین ماست — آرد صبا ، چو تحفه‌ی از خاك راه تو
میباش ، درپناه حق ای پیر میکده — کآسوده‌انـد ، درد کشان در پناه تو
عذر خمارما ، بدو پیمانه خواستی — بادا ، خدای، در دو جهان عذر خواه تو
ای سروناز ، خوش بخرام آمدی مباد — جز در ریاض چشم دلم ، جلوه گاه تو
گـردد هلال، برسر ابرویت از شکست — وین شد عیان زخطِ شکست کلاه تو
ای کاز هوای مغبچگان ، محرمی مترس — کاز لطف پیر دیر ، ببخشد گناه تو

فانی ،اگرزسوز درون، لاف میزنی
کـو آتش دل تو و کو دود آه تـو

٤١٩ تتبع خواجه

ای زیب آفتاب جمالِ تو ، خالِ تو — نی‌نی کـه خال ، نقطـه جیـم جمال تو
در خانه دلم قدمی نه ، که گشته است — همچون نگار خانـه چین ، از خیال تو
بی‌مثلیت، چنانست، که دعوی‌توان‌نمود — کت ، عکس هم درآینیه نبود ، مثال تو
از باده عقیق وش و نیم دور جام — آید بخاطرم ، لب لعل و هلال تو

ای پیر دیر، مست بزانوی مغبچه است
آن سر ، که شد براه وفا پایمال تو

بد حالی مرا ز خمار می لبت
دیدی ، مپرس باز، که چونست حال تو

ز افغان ناله ، خلق جهانرا کنم ملول
گر ، بیم در دلم نبود ، از ملال تو

فانی اگرنه ، بار خودی افکنی زخود
خود کی بکوی وصل بود ، احتمال ما

٤٢٠ تتبع خواجه

تیره شده است چشمم‌از، فرقت غم فزای تو
وه، که خراب داردم ، شوق بخاکپای تو

ریخته مشك سوده وزلف بنفشه تافته
تاب بنفشه میدهد، طره مشکسای تو*

خنده زدی و غنچه را، لب بگشادی ازنشاط
پرده غنچه میدّرد خنده دلگشای تو**

هست چنانکه دربدن، مرگ بودبجای‌جان
ای تو حیات جان اگر، جان بودم بجای‌تو

نی‌بکس‌اربمن رسد، ازدل‌وجان خوشی کنم
خواه بجان وفای تو ، خواه بدل جفای تو

زخم دلم که یافتی ، از نفس مسیح رنج
یافت شفا ز صرصری ، کآمد از هوای تو

کهنه سفال و دُرد می ؛کاز تو رسید ساقیا
داد زد هرم آگهی ، جام جهان نمای تو

منکه شهان ملك را ، سر ننهم ز سر کشی
هین برهت فکنده سر؛ چون شده‌ام گدای‌تو

فانی‌اگرمی‌مغان؛ هست‌نصیب از ازل
خضرومسیح‌رابود، عمر ابد، صلای تو

٤٢١ تتبع خواجه

صبح، درمیکده‌ام، خرقه‌بمی گشت گرو
رفت چل‌ساله ورع ، روز نو و روزی نو

آنکه، درخلوتم آرام وسکون‌بود، نماند
من‌واین‌لحظه بی‌مطرب و، باده تك و دو

راستی گرنتوان‌یافت‌عجب‌نیست که‌هست
پرورش اهل زمان را ؛ زسپهر کجرو

چرخ‌چون مهر؛ زاوجت‌زندآخر برخاك
پس به تخت فلك و ساغر زر غرّه مشو

حاجت روشنی‌ازشمع مدان، چون ماند
خلوت تیره‌ات ؛ از نور عبادت پرتو

لوح دلرا ز ریاضت ، چور سانی بجلا
نبود حاجت آنکار بمصباح و به ضو

---

* و ** تضمین ازغزل خواجه است

ساقیا ؛ باده ده و عذرمگو ؛کاندر[1] عشق درك فیضم؛ چو دهد رو؛ نبود گفت وشنو
تا که بستم کمر بندگی پیر مغان با مه مغبچه بخشم؛ کمر کیخسرو

فانی آن تخم؛ که در مزرع جان افشانی
نیك و بد نیست جز آن فایده‌ات گاه درو

٤٢٢ تتبع خواجه حسن

چون شده شرمنده ؛ روی آفتاب از روی تو باشد آن پوشیدنش؛ رو در سحاب از روی تو
گل اگر نبود رخت؛ پس‌وقت تعجیل خرام از عرق[2] بهرچه ریزان شد؛ گلاب ازروی‌تو
لعل و رویت راچودیدم؛ گشته‌ام مست‌خراب مست ازلعلت شدم؛ لیکن‌خراب از روی تو
شمع رویت ؛ درشبستان دید؛ چون مرغ دلم سوخت‌چون‌پروانه؛ باصداضطراب ازروی‌تو
رو نمودند انجم گردون؛ چو افکندی نقاب کی نماید آنزمان کافتد نقاب از روی تو
می برویت نوشم ؛ ایساقی که هر گز نبودم ذوق می‌عکس ارنیفتد؛ در شراب از روی‌تو

فانی‌ازجان شد حسن را ؛ بنده‌ای به زانکه گفت
ای منوّر گشته روی آفتاب از روی تو ✿

٤٢٣ تتبع میر وفایی

هست رویت؛ چون گل وخال لبت بالای او چون حریر آل ؛ کاز عنبر بود تمغای او
مرغ‌دل‌را؛زان‌بسوی گلشن‌وصلت[3] هواست تانگردد رنجه خاك آن چمن؛ درپای او
باقبای‌لاله گون؛ درجلوه شد گویا که آب خورده در جوی‌جگر؛ نخل قدر عنای او
از خیالش؛ دیده ودل را بود ؛ نور وسرور زانکه گاهی؛ دیده‌و گاهی‌دل‌آید[4]جای او
باعث قید جنون آمد تورا ؛ زنجیر زلف زانکه آرد هرشبم ؛ آشفتگی سودای او
پیر دیرم ؛ زان بمن دلرا زغمها کرد پاك کاز ردای زهد پاکان شد ؛ قدح پالای او
دین فدا کردم ؛ بعشوه مغبچه سویم ندید کش‌هزاران دین؛ فدای ناز واستغنای او
دل ز رعنایان باغ دهر؛ بر کندم که‌نیست جز دو رنگی ودو رویی؛ در گل رعنای او

۱ـ کندر ۲ـ غرق ۳ـ صو ٤ـ آمد

✿ تضمین ازغزل خواجه حسن دهلوی است

همچو **فانی** بنده شاهم ؛ کاز آرایش جهان
چون نموداری است؛ ازباغ جهان آرای او

٤٢٤

مخترع

چو آتشی‌است؛ لب لعل پرفسانه او ‌ ‌ زبان بعشوه برآوردنش[1] ؛ زبانه او
بهانه در دم قتلم ؛ اگر کند چه زیان ‌ ‌ بنقد می کندم قتل ؛ چون بهانه او
شهی است باده فروش و خزانه ؛ میخانه ‌ ‌ زلعل پر خم بسیار ؛ در خزانه او
خوش‌است، بحرمی‌آنسان که عقل؛ یارد[2] شد ‌ ‌ ازین کرانه‌ی‌او ؛ تا بآن کرانه او
مطیع پیرمغان گرد؛ پس‌مگو که‌چه کرد ‌ ‌ هوای مغبچه و باده مغانه او
مشو فریفته زلف و خال شاهد دهر ‌ ‌ که جست طایر زیرك ؛ زدام و دانه او

چو **فانی** آنکه نشانی بدوست برد ایدل
درین جهان نتوان یافتن نشانه او

٤٢٥

تتبع خواجه

در کوچه مغان که‌برون‌شد مخواه؛ ازاو ‌ ‌ میزن قدم ؛ که تا به حرم‌هست راه او
دعوی نقد دین چو کند ؛ چشم کافرت ‌ ‌ جز عین اعتراف؛ که جوید گواه از او
با عفو و بخششت بود آنکس گناهکار ‌ ‌ کاندر طریق فقر[3]؛ نیاید گناه از او
ساقی سپار جام هلالی پر از شراب ‌ ‌ کافتد به‌شرم مهر فلك زیـن وماه از او
تا در کشیده از سپه غم شوم خلاص ‌ ‌ در غم دلم چو یافته دایم ؛ پناه از او
از تند باد هجر ، کشم پرده از رخت ‌ ‌ یعنی نقاب را ، بربایم بآه از او

فانی گدای پیر مغان گشت وشاه شد
دایم کند گدایی همت ، چوشاه از او

٤٢٦

ایضاله

ز نال حال دل زار نا توان بشنو ‌ ‌ سخن اگر نشود ظاهرت[4]، فغان‌بشنو
بجز فسانه من ، گفتگو بکویت‌نیست ‌ ‌ فکنده گوش حکایت، ازین‌وآن بشنو

۱ــ بروآردنش ۲ــ بارد ۳ــ فقه ٤ــ طاهر

بدل،حکایت عشقت کنم نهان، ازخلق چودر درون دلی، پس‌توهم نهان‌بشنو
بیار شیشه می ، پس زنکته توحید بهر پیاله زمن ، طرفه داستان بشنو
فسانه گل صد برگ‌وشرح خار غمش زبلبل سحر ایدل ، بصدزبان بشنو
براه کعبه مجوسرّعشق و گرخواهی[1] چنین‌ترانه، رو، از کوچه مغان بشنو

بشرح محنت عشقت، بجوی **فانی** را
زمان زمانش‌بگوی ویکان یکان بشنو

٤٢٧

ایضاله

زاهدا ، دست تهی جانب میخانه مرو ورنه، چون ماشودت، خرقه‌وسجاده گرو
بمی‌کهنه ده و ساقی نو ساز فدا زر و سیم‌آنچه بدستت فتد از کهنه و نو
رویش از باده برافروخت دلم[2]نیز آری روشن و تیره ز خورشید پذیرد پرتو
بر[3]نیکی طلبی ، تخم بدی افشانده حاصل کشت تو معلوم شود وقت درو
ایدل ازاخترطالع ، مطلب روز خوشی که ندانست بجز ، کینه[4]وری این شبرو
دارم ایشوخ بگوشت ، سخن پنهانی گر بجز وعده وصل تو بگویم مشنو

هست چون جرعه کش‌جامی از آن **فانی**را
مدد از معنی حافظ شد و روح خسرو

٤٢٨

ایضاله

چشم و دلست ، جای تو جای دگر مرو بیرون میا ، زدیده و از دل بدر مرو
چون میروی؛ بکوی وی اول به‌بین مرا آنجا که قتل کرده‌ای زآن پیشتر مرو
گفتی، روم بدیروز خود ، بیخبر روم آنسوی، تا که‌باشدت، ازخودخبر مرو
یك صبح ، با خودآی و شنو ناله مرا از خود همه ، بنغمه مرغ سحر مرو
نازك دلا، اگر ره عشقت هوس شدست بشنوسخن، چوبوالهوسان‌این سفر مرو
ای‌شیخ پر مگو ، که روم‌سوی میکده یکسان بود، اگر برو آنجا اگر مرو

فانی، بدل ز رهگذردیده شد، بلا
باشدسلامتت، سوی‌آن رهگذرمرو

۱ـ خاهی ۲ـ نبری ۳ـ برس ٤ـ کینه بری این شب و روز

ز عشق مغبچه مست و بزم عشرت او | مرید پیر مغانم ، گرفته ملت او

خوشم بجرم و گنه، زانکه گر نه این بودی | که پاك گشتی از امواج بحر رحمت او

بشمع وصل، چو پروانه سوختن سبب است[1] | هزار برق بلا ، در دلم ز غیرت او

مده بروضه فردوس ، وعده‌ام بی‌یار | چرا که روضه بود ، دوزخم زفرقت او

دعای شیخ بآمرزشم ، نمی باید | چرا کشم چو بود لطف دوست، منت او

زیاد او نتوانم ، دمی شدن غافل | چه بودی ار نه[2] بدی دردل عشق والفت[3] او

چرا بروزی ننهاده غم خورم کم و بیش | چو بیش و کم نشود، آنچه هست قسمت او

بدیر کهنه سفالی ، که نوشم آب حیات | بجام جم ، نتوانم نمود سنّت او

علاج زهد ریا **فانیا** مکن بفنا

که جز بدین نبود مخلصت ز آفت او

۴۳۰ ایضاله تتبع خواجه

ای که گشتی سوی میخانه بر ندان پیرو | وجه می گر نبود، جان گرو وجامه گرو

درخیالات خط سبز کمان ابروی خویش | مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو*

بیخود افتادم وبازم ، چو بهوش آمد دل | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو*

خانه دل، زغم گردش گردون تیره است | آفتاب می اگر ، بفکند آنجا پرتو

ای دل آواز مغنی ، شنو آنکه واعظ | گرچه فریاد کند ، گوش بگیر و مشنو

ایکه از ناز، کله گوشه حسنت بشکست | از شکست دگرش ، یاد کن وغره مشو

فانیا با خودی خویش بجانان نرسی[4]

خودی ازخویش جدا افکن وبی‌خویش[5] برو

۴۳۱ حرف «ه»

**دل بکویت رفته، جسم ازوی نشانی مانده | مرغ چون کرده هوا زو آشیانی مانده

فارغ از ملك وطن ، آواره در کویت منم | خان و مانی رفته و بی خانمانی مانده

۱- سست ۲- نبودی ۳- دل من الفت ۴- برسی ۵- مرو

* تضمین از غزل خواجه حافظ است

** این غزلهم مانند غزل شماره ۴۴۲ استقبال از غزل سلطان حسین میرزا بایقرا است

مرده‌ام درهجرو، او در قصد قتل من هنوز | رفته جانم ، لیك جانان را کمانی مانده
افکنم پیش سگت، خود را چویابد طعمه‌اش | هم خوشم، گرچه تنم خشك استخوانی‌مانده
پرسه ضعفم، اگرخواهی نظر کن ، بردرت | ناتوانی مرده ، سر بر آستانی مانده
یاد سرو قامتی ، پشت نگونم را عصاست | در سرم ، پیرانه[1]سر عشق جوانی مانده

هست **فانی** ، بی‌رفیقان در بیابان عدم
چون‌سگی، کازضعف‌تن،ازکاروانی‌مانده

۴۳۲ مخترع

نکار ترك تاجیکم ، کند صد خانه ویرانه | بدان مژگان تاجیکانه و چشمان ترکانه
مرادم این بود، تاچشم خود برزلف او مالم | اگرخواهی، که‌اوراسازم‌از مژگان‌خودشانه
بخواهدمرغ‌دل را سوخت، آخربال‌وپریکشب | زبس‌گرد سرآن شمع، میگردد‌چو پروانه
بنای عشق را دردل ، شکاف سینه در [2]باشد | الف‌ها پهلوی هم ، بر درش خطهای دندانه
کشم خود را زبهرسایه ، هردم‌زیر دیواری | چو افتاد ، ازنم تف‌های آهم سقف کاشانه
گرت،تیره‌است‌خلوت،روسوی‌پیرمغان‌ایشیخ | که باشد از فروغ باده ، روشن کنج میخانه
بجرم دین ، بتی بر بسته گرداند به [3]زنّارم | چوبخشد، نقد دین‌را، گیرد دم ازبهرجرمانه
بمن پیمانه ده ساقی، چوبارندان دهی ساغر | خم می را ، ولی بهر دل من ساز پیمانه

نصحیت‌گوی **فانی** هم زآیین‌خرد دوراست
کسی، کش‌عقل باشد، کی‌در آمیزدبدیوانه

۴۳۳ *تتبع خواجه

سحر بدیر مغان آمدم ، شراب زده | زبیم لشکر اندوه و غم ، شتاب زده
بدرچو حلقه‌رساندم،رسید ودربگشاد | بلطف ، مغبچه نیم مست خواب زده
زهی شگفته‌بباغ‌رخش ، هزاران گل | چوخوی‌بگلشن‌رخسارخود، گلاب‌زده
بسر،زمستی‌وشوخی ، کلاه کج کرده | برخ؛ ز لطف و صفا ؛ راه آفتاب زده
چودید شدّت مخموریم؛ فسوس کنان | بناز گفت؛ که ای مفلس شراب زده

۱ـ پیرانه ۲ـ دریا ۳ـ برتادم
* در دیوان ایضاله‌گرچه امیرخسرو دهلوی هم به همین وزن و قافیه غزلی دارد بمطلع :
شراب خورده وناشسته روی و خواب زده | هزار طعنه خوبی بر آفتاب زده

بدین صفت؛ ز کجا میرسی ببدحالی — بجسم لرزه فتاده ، دل اضطراب زده

بگفتمش، که خیال می‌لب وچشمت — رساند سوی تو ، راه من خراب زده

گرفت‌دست و بلطفم،درون‌دیر کشید — صف صبوح مغان ؛ بودشیخ[1] وشاب زده

بیك‌دورطل گران،هوش‌رفت وافتادم — بخاك دیرمغان ؛ چهره بر تراب زده

بروزحشر،ازین‌آب‌اگر گشایم‌چشم — سوی بهشت‌روم ، نیم‌مست خواب زده

گراین هوس، بدلت‌هست **فانیا**، می‌نوش
بخاك دیر مغان ؛ ازدو دیده آب زده

٤٣٤ تتبع خواجه

سر گران گشتم‌ازآن، نرگس‌خواب آلوده — جگرم‌خون‌شد،از آن لعل شراب آلوده

لبش آلوده بمی گشت و حیاتم[2] بخشید — جوهر جان، که بیا قوت مذاب آلوده

گفتمش کوی تو، آلود ز اشکم گفتا : — بد نباشد ، چمن از اشك سحاب آلوده

سرخ شد چشم تو ، از خون دل سوزانم — همچو مستی ، که بخوناب کباب آلوده

زآب[3] ابریق ، ریای تو نشویم ای شیخ — خرقه خود[4] ، که شد از باده ناب آلوده

گو ، بران پیرمغان مست خرابم ازدیر — ز اشك خونم، چوشد این‌دیرخراب آلوده

بنده پیر مغانم ، که ز بحر کرمش — شسته شد ، جرم و نگردید بآب آلوده

دفتر خون دلم، هرکه بخواند ، گردد — ز آب چشمش ، همه اوراق کتاب آلوده

فانیا ، راه روآنست، که در دشت فنا
میردار تشنه نگردد بسراب آلوده

٤٣٥ اختراع

چون دیده‌تو را دید ،دلت مهر گزیده — مهری بنما ، ای بفدایت ، دل و دیده

در پیش قدت ، سرو بود پیر دعاگوی — با خرقه سبز آمده ، با پشت خمیده

دشنام تو جانم ، بتن آورد عفاالله — جز من ز تو دشنام بدینسان که شنیده

خوبان ، ز پی تهنیت یوسف من بین — آیین جفا کرده ، ز کف‌های بریده

۱ـ شیخ‌بیات ۲ـ خیالم بخشید ۳ـ زلب ٤ـ ما

خودرا، برزلفش، چه فروشی دگر آن مشك صد نافه‌ات، آن طره بمویی بخریده

دل خستن و تن گشتن و جان سوختنت[1] کار چشمت، نرسد با همه اخلاق حمیده

فانی، ز سوی میکده، چون آمده سرمست

زاهد شده، در خلوت و در کنج خزیده

٤٣٦ **اختراع**

براه فقر از توفیق حق باشد نشان توبه من توبه‌شکن، میخواهم ازحق، آنچنان توبه

و گرنه روز بستن توبه چون شب گشت بشکستن مرا، شرمنده کرد؛ ازخویش، بیزارم از آن توبه

اگر توبه، چنین باشد، که من بشکستم و بستم شکسته بسته، صدهرروز کردن میتوان توبه

کنم توبه، من بد از بدیها، لیکن ای ناصح نکو نبود نمودن، از هوای نیکوان توبه

چو گیرد محتسب هرروز، مستم ازپی مخلص حدیث اولم باشد، باو گفتن روان توبه

اگرچه، پیر گشتم، لیك پیر بس خرف باشم که گرچه بشکنم، گردن، زعشق آن جوان توبه

شکست حالم، ازتوبه، شکستن گشت **ایفانی**

بتوبه، هرچه من کردم، کند بامن همان توبه

٤٣٧ **ایضاله**

بکوی اهل خلوت دوش، رفتم بود ره بسته در دیر مغان است، آنکه نبود هیچگه بسته

مرا، حد طواف کوی اونبود، که هست آنسو زبس غوغای جانها، برنسیم صبح ره بسته

برخ، وزحلقه‌های[2] زلف، بر کو کب زده تحریر که زلفش، تیر مشکین هاله، براطرافمه بسته

بدان کافر، خدایا؛ رحم ده کاز بهر قتل آرد بزنار دو گیسو، گردن دل بی گنه بسته

ثواب ار بایدت؛ زآب خراباتش گلو تر کن بزاهد؛ زآنکه دل؛ برنان خشك خانقه بسته

کجا کردد خلاص از شام سودا؛ تاابد **فانی**

که او؛ تار امید خود، بدان زلف سیه بسته

٤٣٨ **اختراع**

پیمانه می جویان، رفتم سوی میخانه بیرون نروم زآنجا، پرناشده پیمانه

شیخان مناجاتی، رندان خراباتی جویند تورا جانا، در کعبه و بتخانه

۱ـ سوختن است ۲ـ حلقها

درمیکده سرمستم ، ازننگ خودی‌رستم نوشم قدح باده ، با نعره مستانه
شد جام میم‌قاتل جزاین چه کند حاصل چون یار قدح دارد ، با عاشق دیوانه
واعظ بسر منبر ، گوید همه از کوثر من‌مست‌وبرد خوابم،زین‌بلعجب افسانه
توهم گـل[1] بستانی، هم شمع شبستانـی هم‌روز ، منت بلبل، هم‌شب شده پروانه
فانی سخنم بشنو ، جویای[2] خرابی شو
در گنج نشد معمور، کس‌ناشده ویرانه[3]

٤٣٩ **تتبع‌میر**

دست قضا، که ساغر و پیمانه ساخته خاك وجودم ، از گل‌خم خانه ساخته
معمارصنع، بسته چـوطاق فلك بلند مارا بخاك میکده ، کاشانه ساخته
ساقی،اگرنریخت‌بمی، داروی جنون جام صبوحیم ، زچه دیوانه ساخته
آبادکن بوصل رخت ، خانه دلم زآنرو، که سیل‌هجرتوویرانه ساخته
آنکاو،زنازمست خرابست ، نرگسش مارا ، خراب نرگس مستانه ساخته
باخلق دهر، بهر وفا آشنا مشو زین‌شیوه‌شان، سپهرچوبیگانه ساخته
فانی طریق عشق‌و جنون‌ورز،کابلهاست
خودرا کسی که ، عاقل و فرزانه ساخته

٤٤٠ **تتبع خواجه**

گر حکم قتلم ، فرمود دلخواه جـان مـژده دادم ، الحمدالله
ای شیخ جاهل ، در دیر ، واهل ما را که نبود ، سوی حرم راه
ساقی مستم ، می ده بـدستم کاز توبه ام شد ، بودن باکراه
آورده بـلبل ، افسانه گـل ماییم و صد آه از هجر آن مـاه
مارا براندند ، و آخر بخواندند زهـاد عاقـل ، رنـدان آگاه
ای شیخ سرکش، پاکی زهر غش بـادا پناهـت ، پاکان درگـاه
نبود **بفانی** ، زهد نهانـی
رندست و عاشـق والله بالله

۱-گلی ۲- جویان ۳- پروانه

۴۴۱

بلبلا، راز گل آورده ، چو باز آمدهٔ — طرفه مرغی مگر از گلشن راز آمدهٔ

بهر هر ناز ، توصد روی نیازست بخاك — که بصد ناز ، سوی اهل نیاز آمدهٔ

گوییا جام صبوحی زده‌ای زانکه بشب — جانب دیر مغان، عربده ساز آمدهٔ

راحت از آب وصالت ، برسیدی گرچه — زآتش هجر، بصدسوزو گداز آمدهٔ

پاك نا گشته دل از غیر، چه‌سودت زسجود — زانکه ، نا کرده طهارت بنماز آمدهٔ

ایزدت سوی حقیقت کشد ، آخر درعشق — گرچه درعاشقی، ازراه مجاز آمدهٔ

بحرم رفتم و گفتند ، که **فانی** بر گرد

یار در خانه ، ره دور و دراز آمدهٔ

تتبع سلطان الفضلا حسینی خلدالله ملکه *

۴۴۲

** از من آواره در کویت فغانی مانده — بی‌نشانی رفته و از وی نشانی مانده

خان‌ومان در کوی تودر باختم بنگر کنون — خان‌مان کم گشته و بی‌خانمانی مانده

گرچه‌مردم درسر کوی‌وفا اینهم بس‌است — طعمه گر بهر سگانت استخوانی مانده

ناسخ افسانه فرهاد و مجنون شد دلم — زانکه درهر کوی‌ازوی داستانی مانده

همرهان رفتند ومن، نالان بحال خویشتن — چون‌سگ گم گشته‌ای کازکاروانی مانده

مرهم‌وصل‌ازقدح‌خواهم، که‌درپیرانه‌سر — داغ هجرم ، دردل ازعشق‌جوانی مانده

ساقیا هرمی که پیمودی **بفانی** در نیافت

لطف فرما ، کاین‌زمان رطل گرانی مانده

حرف «ی»

۴۴۳

ایکه دردل بردن، آیین،غارت دین کرده‌ای — اهل‌دین‌را، دل‌به یغماشد چه‌آیین کرده‌ای

دور نبود از لبش ای‌جان ، اگریابی حیات — زانکه‌آن را، دردلت‌بسیار شیرین کرده‌ای

بوستان رویت ، ازمی‌شد فروزان گوییا — باده را ، از بوستان افروز رنگین کرده‌ای

---

* منظورشاه سلطان حسین‌میرزا بایقرا متخلص‌به حسینی‌است

** تلفظ مانده‌درخراسان مانِدِه یعنی‌باکسره حروف‌سوم وچهارم بوده است‌وضمناً غزل‌سلطان حسین میرزا بدین مطلع است:

در غم عشقت مرانی تن‌نه جانی مانده — ای خیالی گشته وزان یك‌گمانی‌مانده

سنبل‌ونرگس ، بگلزار رخت ماند ازآنك
دام افکنده ، شکار آهوی چین کرده‌ای

درمه روی عرقناك خود ، از گلهای می
پرزلال‌افشان، گل‌سوری ونسرین کرده‌ای

درجهان‌بینش[1]ات، ای‌دل صفازان خاك پاست
تاکه[2] ازاو، سرمه چشم جهان‌بین کرده‌ای

فانی آسا ، نوش کن ، جام فنا و شاد باش
ایکه دل از حادثات دهر غمگین کرده‌ای

٤٤٤

مخترع

فراز سبزه هرسو ، لاله رعنا ز بسیاری
بودچون ابرشنگرفی، بروی چرخ‌زنگاری

و[3]یا: بهر عروسان چمن بر بستر اخضر
گشاده سربسر ، چادرشبی: آلی:است‌پنداری

ویا: بستر ده بهربزم ؛ گل فرش زمرد گون
بروی فرش: بر پا کرده شادروان گلناری

لطافت بین: که‌در آیینه گون‌دریای اخضرفام
همه عکس شفق را ؛ میزند لاف نموداری

چه‌خوش‌باشددرین‌فصل ازدست ساقی گلرخ
شراب لاله گون ؛ درجام مینایی بدست‌آری

بیك دو: یارهمسازی ودستان‌زن‌خوش‌آوازی
بگیری گوشه باغی و فرصت مغتنم داری

سرشك‌لاله گون ازمردم چشمم گشادآن گل
خصالش‌هست‌عین مردمی؛ جز مردم‌آزاری

اگرچون گردخواهی‌سربلندی، خاك‌بایدشد
که باشدچرخ‌را، هردم‌نگونساری ز جباری

اگرمیبایدت **فانی** بکف دامان پیر دیر
فتد،باید که‌تادامان‌حشرازدست‌نگذاری

٤٤٥

اختراع

رخسار عرقناك تو ، ای ترك تتاری
بر صفحه گل ریخته باران بهاری

آتش بدرونها ؛ چو چنارست فتاده
تا جلوه کنی، کرده قبارنگ چناری[4]

تیر از بهوا افکنی این نوع پی‌صید
زخمی شده افتند ملایك چوشکاری

تیغ تو که‌چون آب‌حیاتست‌روان‌بخش
حاجت‌بوی‌ام‌نیست چه‌حاجت‌که‌برآری

ازناوك آن غمزه که‌درچشم نه‌پیداست
تیری که زدی بر دل من‌آمده‌کاری

ساقی‌میی‌ازبهرخمارم که گشنده است
اندیشه مخموری وآن چشم خماری

۱- بنشست ۲- تاکه او ۳- کوبیا ٤- خیاری

فانی چه نمایی طلب یار وفا جوی
کانبای زمان[1] را نبود شیوه یاری

تتبع خواجه

٤٤٦

پیردیرت ای صوفی، گربرد [2] بمهمانی ساغر از کفش بستان ،آنقدر که بتوانی
واعظ اینکه از دانش؛ پندخلق میگوید دعویش چوظاهر شد ؛ پس دلیل‌نادانی
چشم‌او که‌خونمرا؛ ریخت مردمی کرده مردمش فدا ؛کازوی ؛ بود عین انسانی
توبه میکنی‌ترسم؛ چون بمجلس رندان باشی اجنبی ؛ سودی ؛ ناردت پشیمانی
گرچه‌پردگی‌باشد؛ پرده‌درهمش‌خوانند لعب[3] شد زسرتا پا ؛ مگر خم دهقانی
لعل نیکوان جانست؛ اوبود سراسرلعل قطره‌ای چو نارابش ، به ز لعل رمانی
ساقیا می‌ام دادی تشنگی فرونشاند جام دیگرم ده ؛ کان جام بود تاوانی
گوش دار تا گویم؛ یك دونکته[4] ازعشقت سر عشق چون گفتن بهترست پنهانی

پیر دیر را گفتم سرحق بگو، گفتا[5]
عمر اگربودباقی؛ باتو گویم‌ای **فانی**

اختراع

٤٤٧

شعله آهم نماید، میل گردون هرشبی هر شرار او کند روشن ؛ چراغ کوکبی
آب اگر برلب چکانندم[6] ، زبیماری چه غم گرشود کاز چشمه نوش تو، ترسازم لبی
سوز[7] هجرم‌ساخت‌خاکستر؛ خدارااى‌طبیب دیده[8] آیا؛ کس بعمرخود؛ چنین محرق تبی
زوخمار احباب را باشد؛ رقیبان را شراب وه ؛ که دارد ساقی‌دوران؛ عجایب مشربی

بانگ[9] نوشانوش یاران ، در درون قصر یار
در[10] برون **فانی** ندارد ؛ غیریارب یاربی

تتبع خواجه

٤٤٨

گر تو یکدم ، بدر دیر مغان بنشینی فقر؛ بر سلطنت روی زمین نگزینی

١ـ زبان را ٢ـ برد مهمانی ٣ـ تعب ٤ـ گویم دونکته ٥ـ گفت ٦ ـ چکانند ٧ـ سوزم
٨ـ دیده کس ٩ـ بانکه ١٠ـ ود

چون کند عشوه گری؛ مغبچه باده فروش
نقد جان بیشتر ازدین؛ بدهی چون[1] بینی

تا شدم؛ واله آن چشم سیه ؛ دینم رفت
کس زکافر؛ چه کند کسب؛ بجز بی دینی

چه عجب؛ گلشن لطفست؛ جمالت که دراو
میکند ؛ سنبل[2] آن طره و رخ نسرینی

در گلستان عذار تو ؛ سر زلف بخم
هست چون هندویی دروی که کند گلچینی

ازرخت گیسوی مسکین تو گرسر میتافت
سربپای تو؛ کنون مانده؛ کندمسکینی

خویشرا؛ گرطلبی؛ خوش قدح می در کش
زآنکه ؛ افتاده زهشیاریت، این غمگینی

مهر؛ از شیوه ساقی طلب و دور قدح
که نیاید ؛ ز فلك ؛ شیوه مهر آیینی

فانیا[3] در طلب چاره ندارد ، جز صبر
تو که و،وصل که، با این همه بی تسکینی

۴۴۹

***تتبع خواجه**

سعادت دو جهانی ، بود بهمچو منی
حریف تازه و از باده کهن دومنی**

هرآنکسی که چنین دولتش ، میسرشد
بغیر دیر فنا ، خوش نباشدش وطنی

مراکه، کنج خرابات عشق شد، مسکن
کجا رسد بدلم ، سیر باغ یا چمنی

بروی آتش حسرت، چو موی می پیچم
برآتش رخش، از طره گر فتد شکنی

نه چشم او بود،ازباده سرخ ، کش نبود
بغیرخوردن خون[4]، درطریق عشق فنی

چه نوع یوسف معنی، کشم ز چاه جفا
مگر ز رشته اندیشه ، افکنی رسنی

چو **فانی** آنکه بدشت فنا ، فتد شاید
چو برق طی کند ، آنراه درقدم[5] زدنی

۴۵۰

تتبع سیفی ترك

خیال طاعت شب میکنم ، بروز بسی
چوشب رسید، ربوداز خودم، خیال کسی

چه دام زلف، بقصدم نهی، چوهست لبت
شکر بس است، ز بهر گرفتن مگسی

دلم بدست تو ،مرغی است در کف آنطفل
که نی کشد، نه گذارد، نه سازدش قفسی

۱- جوینی ۲- سنبلی ۳- فانیا وطلب ٤- خوردن درطریق ۵- قدم زنی

* در نسخه عنوان مخترع استولی مسلم است که تتبع ازخواجه است

** با کمی اختلاف مطلع غزل خواجه است . دویار زیرك وازباده کهن دومنی.

وداع عمر رسیدست و آرزو دارم — که با مسیح دم خود، برآورم نفسی
می مغانه، که‌خواهم زدست‌مغبچگان — جز این نباشدم، از پیر دیرملتمسی
چومن‌بدیر، سك کوی‌کافران گشتم — مناسب است، ززنارم ار بود مرسی
چوفانی‌ازفلك، آواره گشت چون یابند
بگرد باد فنا، چونکه او فتاد خسی

٤٥١ **اختراع**

خال را، گر نیل، بررخسار مهوش میزنی — دردرون،زان‌شعله‌ی گوگردم‌آتش‌میزنی
وه، که‌درصدتوبه میآری‌شکست‌ای‌مغبچه — گام‌دردیرمغان‌هر گه که‌سرخوش میزنی
میفتد، دررشته‌های[1] جان‌زارم ؛صد گره — هر گره،کاز تار ؛ برزلف مشوش میزنی
میفتد ؛ درملك دل برق بلا، عشاق را — سویشان، هر گه؛ شرار نعل‌ابرش میزنی
خون مزن بررخ؛ زچشم از پنجی‌جام فراق
فانی این‌هم[2] بگذرد؛ازدور ؛ تا چشمی زنی

٤٥٢ **اختراع**

حلقه زر ؛ بر بنا گوش تو هرسو؛ای‌پری — هست؛ دو رخشنده‌اختر؛ گرد ماه خاوری
مه نگویم؛آفتابی را؛ مگر کرده قران — از کمال حسن؛یکسوزهره‌یکسو؛ مشتری
الله‌الله[3] این بود ؛ در مطلع اوج شرف — در میان ماه‌رویان ؛ غایت نیك اختری
برسرآنماه؛هریك زین‌دو اختر آمدست — فتنه‌ی جان‌و؛ زکاکل؛ شام‌آفت برسری
زآن کمندش حلق‌ها ؛ بنگردرآورده‌دراو — سر بطوق بندگی ؛ مه پیکران آزری
تافته هرتار از آن کاکل، بقصد صید دل — از سر آشوب دل بردن ، کمند عنبری
حلقه‌های گوش را ؛ از انتهای[4] کاکلش — خواسته تحریر از ؛ آیین زیبا منظری
ساقیا ، می‌ده ؛ مگر دور قدح سازد خلاص — از بلاهای چنین ، در دور چرخ چنبری
فانیا گر حلقه‌ها زین سان بود در گردنت
سرزطوق عشق نتوانی ؛ که بیرون آوری

۱ـ رشتها ۲ـ این‌بگذرد ۳ـ الله‌این ٤ـ اشتهای

٤٥٣ مخترع

هر آنکه ، دارد از آسیب و رنج دهر غمی[1] | چه غم؛ گرش سوی میخانه رنجه شد قدمی
بداغهای غمم؛ رحم کرده باده فروش | اگر دهد قدحم ؛ نیست حاجت درمی
کشم ردای می آلود را بچوب اگر | پی گدایی میخانـه بایدم علمی
کسی در آیینه مهر؛ دیده روی مراد | که نوش کرد؛ قـدح با حبیب صبحدمی
حریم میکده را؛ مغتنم شمار و بکن | بسیر بادیه ؛ قطع مسافت حرمی
بآب روشن می ، شوی تا صفا یابد | صحیفه دلت ؛ ار تیره گردد از المی

خلاصیم ز خودی گشت ، کاش ای **فانی**
بقطع دشت فنا ؛ پیش ازین قدم ز دمی

٤٥٤ تتبع شیخ کمال

به عشقت ؛ من خسته را ؛ سوختی | خسی را ببرق بلا ؛ سوختی
زشوق لب و خال‌هایت ، برو | بجان حزین ؛ داغها سوختی
دلم را ؛ چو آواره کردی ؛ بظلم | نمیدانمش ؛ تا کجا ، سوختی
چها آمد؛ از چشم و رویت ، بدل | که یا سوختی خسته، یا سوختی
دلم را، که از دردت آزرده بود | همانا ، ز بهر دوا سوختی
ز عشقت نیاسود ، بیچاره دل | که تا کردیش مبتلا سوختی
بهر کس که آتش زدی ، سوختم | در آتش زدن‌ها[2] ، مرا سوختی
بجورم ، چو از خود ، جدا ساختی | بداغ جدایی ، جدا ؛ سوختی

از آن **فانی**؛ از خویش یکباره رست
که او را بداغ فنا سوختی

٤٥٥ اختراع

محتسب ، میل شکست جام صهبا میکنی | بزم را، برهم زدی مستی که اینجا[3] میکنی
ایکه گویی ترك رسوایی کن اندر میکده | در بر رندان مرا این لحظه رسوا میکنی
نیم جانی مانده‌ام ، جانا، ز بی‌پرواییت | میکنی[4] کارم تمام، آن‌دم که پروا میکنی

۱ـ این قسمت سیاه شده قیاسی تصحیح شد ۲ـ زد نهان ۳ـ اینها ٤ـ میکنی کنی کارم

غارت عقلم نمودی، گر شوم‌شیدا چه‌عیب — عقل کل‌را، چون ز نازوعشوه‌شیدا میکنی

میکشی‌خضر و مسیحا را، زجام‌غمزه‌ات — وزدولب، احیای‌صدخضرومسیحا میکنی

دل‌زنیل و غازه‌ات، جانا خرابی‌میکند — گویی؛ این آرایش، ازبهر دل‌ما میکنی

قطع صحرای خودی،ای **فانی**اولیتراز آنك

بهر تشحیذ[1] دل خود ، سیر صحرا میکنی

٤٥٦ تتبع امیر وفایی

دلم بردی‌برخ،چون‌پرده‌باصدمکر وفن‌بستی — چودزدان گاه‌قصد نقد، روی خویشتن بستی

زخون، گلهای‌باغ‌دردومحنت گشت‌ای همدم — مدور پنبه‌ها، کاز هر طرف بر داغ من بستی

دگر ای مغبچه،هندوی گردن‌بسته‌ات گشتم — بگردن چونکه،اززنار آن زلفم، رسن بستی

غرض‌بودای‌فلك، عشق جوانان و می کهنه — دلم را ،چند روزی، گردرین‌دیر کهن بستی

کنون،مستم کن‌ای‌پیرمغان،چون‌از گناه‌زهد — بگردش‌دوش[2]، در دیرم سبویی پرزدن بستی

بدان، کازجمله، غم‌های‌جهان، وارستی‌**ایفانی**

بروی اهل‌عالم، چون در بیت الحزن بستی

٤٥٧ تتبع خواجه

در دیر مغان‌بودن، مست می‌ناب اولی — سر درسرمی کردن، مانند حباب اولی

هم دفتر علم ما ، هم خرقه زهد ما — این‌وجه‌خمارا نسب آن‌رهن‌شراب‌اولی

از دیده ودل زارم ،کاز دست بشدکارم — این سوخته‌در آتش، آنرفته‌بآب اولی

گرچه‌رخ آنمهوش،درجلوه‌نمایدخوش — چون‌زدبجهان آتش،درزیر نقاب اولی

هم‌جم‌بشدوهم کی، ما هم برویم از پی — در دیرخراب‌ازمی، افتاده‌خراب اولی

اززهدچووارستم، وز کنج ورع جستم — برمیکده دل بستم،در باده شتاب اولی

فانی به گه‌پیری، باتوبه بهار، میری

رندانه قدح گیری،درعهد شباب اولی

۱ـ تشحید ۲ـ دردیرسبوی وزدن

٤٥٨ تتبع خواجه

مرا بدیر مغان ، این بود همیشه گدایی
که کیست، آنکه کند لطف، یکدو جام جلایی

اگر نه‌صاف بود ، درد جام نیز حساب است
کازین خمار برون آردم ، بکام روایی

وگر بجام نباشد ، بس است کهنه سفالم
در او بریزد وزان ، بخشدم نشاط فرایی

زکات حسن خود ای مغبچه، که درد میم ده
ازآنکه صدقه کند ، دفع حادثات قضایی

دوای[1] رنج غمم‌شد،می ، ای‌فقیه تو گفتی
که جایز[2] است‌بشرع، ار خورند بهر دوایی

چو **فانی** ایکه ترا آرزو طریق فنا شد
مگر که‌در کشی اول ز درد دیر، فنایی

٤٥٩ تتبع خواجه

جام‌جم[3]، ارچه، بآ گاهی‌عالم‌خواهی
جام می‌نوش، که‌نبودزخودت آ گاهی

باده‌در کش، که‌بودیکدوقدح درسرتو
اگرازدرد سر دهر، خلاصی خواهی

تخم‌امید، که در مزرع جان افشاندم
نیستم ، رنگی ازو ، غیر عذار کاهی

تا بماهی زمیت ، فیض رسانی باید
تا بود ، شاکر جود تو ، زمه تاماهی

خاك نعلین گدایان در میکده را
گر ، بیابی ، مطلب افسرشاهنشاهی

لب کجا،تر کنی از آب حیات مقصود
گر بظلمت نکند، خضررهت همراهی

دامن همت اگر، بردو جهان افشاند
فانی[4] این‌بس‌بودش‌منصب صاحب جاهی

٤٦٠ ایضاً له

چه‌دگر گون،زغم و محنت گردون باشی
بهتر آنست، که ازباده دگر گون باشی

جرعه‌ای‌در کش‌و خوشباش که‌این گردونرا
خوشی‌ای‌نیست‌بدینسانکه تومحزون‌باشی

گرد باد طرف منزل لیلی رسدت
گر توسر گشته‌آندشت[5] چومجنون‌باشی

جام جم بایدت و گنج فریدون بی‌عشق
نشود، گر همه جمشید و فریدون باشی

ازفراقش که کنی‌اشك چو جیحون ایدل
نیست‌سودت،اگراین‌جانب‌جیحون‌باشی

۱- دوایی ۲- جان‌راست ۳-ازجه ٤- ازاین ٥- دست

در ره‌عشق،همه برق روانند ای چشم — تو بتر دامنی آنجا ، چه کنی چون باشی

فانیا ، مردنت اولیست بصحرای فنا
زانکه‌در ملك خودی، حاکم‌هر،دون باشی

۴۶۱ ایضاًله

به ریا، چند ، سراندر سر سجاده کنی — به که در دیر مغانش ،گرو باده کنی

باده‌هر گه که دهندت[۱]،بخورولازم نیست — اینکه آیین تنعم ، همه آماده کنی

نفتادست چومن ، بیدلی اندر کویت — رحم چبود،[۲] که‌براین‌بیدل‌افتاده کنی

سربلندی‌طلبی،در چمن دهر چو سرو — «راستی ورز که‌خودرا زغم‌آزاده کنی»*

ازپی‌قطره[۳] یم، لب مگشا چون غنچه — خون‌خوری گرطلب‌روزی‌ننهاده کنی**

غیر دیوانگیت چیست، که باشد هرسو — آدمیزاده و تو ، میل پریزاده کنی

فانی آنروز بود، قسم دلت نقش فنا
که جزازصورت‌مطلوب‌ورق‌ساده کنی

۴۶۲ تتبع میر

از بهر دفع‌هستی؛[۴] خواهم طریق مستی — زآنرو که می‌پرستی؛به‌آنکه‌خود پرستی

یکنقطه از دهانت ، در دیده‌ام نیامد — عمری نظاره کردم ؛ در کارگاه هستی

خواهی چو گرد بادت،سر برسپهر ساید — خود راچو خاك‌ره ساز، اندرطریق پستی

گفتم که در تخیل، سوی لبش برم دست — بنمود غیرت عشق ، منع دراز دستی

شد سرفراز گلشن، سروسهی‌مگرخواند — نقش نگین دولت ، در راستی و رستی

باهر که غیرش‌ایدل؛ بنشسته‌ای‌تو برخیز — گر باشد آرزویت ؛ با یار هم نشستی

نشکسته‌خویش**فانی**،پیش‌ازفنامزن‌دم
لافت‌درست‌باشد، خودرا اگرشکستی

۱- دهد ۲- چه بود ۳- ایم ۴- مستی

* باکمی تغییر تضمین ازخواجه‌است ** تضمین ازخواجه

٤٦٣ مخترع

با حریفان ساغر مستی ، دمادم میکشی / همچو مخموران بما، رو ازچه درهم میکشی

هست بهر رفتن نقد دل ، از روی زمین / چون گه رفتن بخاك آنزلف پرچم میکشی

جان ودل پیکان وتیرش را، گرفته،ای[1] دریغ / زآن نمیآید برون ، هرچند محکم میکشی

گر کشی زهر غم ایدل ، از سفال آن سگان / به که آب زندگی[2] از ساغر جم میکشی

کی بصد عالم نشاط ارزد پی[3] یك جرعه می / ایدل این بیداد و غم کاز بهر عالم میکشی[4]

گرچه نا زیباست جور اهل عالم شاد باش / کاز پی زیبا ترین اولاد آدم میکشی

زخم تیغش فانیا بخشد حیات جاودان

از کسان منت چرا، ازبهرمریم میکشی

٤٦٤ تتبع میر

در میکده گدایی به ز انکه پادشاهی / رندی ومی پرستی، خوشتر زهر چه خواهی

عشق تو کرد بامن ، ظاهر چو دعوی خون / دادند دیده و دل ، از جانبش گواهی

سلطان ملك عشقم ، بنگر که در غمت چون / بگرفته آه و اشکم ، از ماه تا بماهی

رد و قبول چون نیست ، ظاهرمباش ایشیخ / از فسق ما گریزان ، با زهد خود مباهی

گر بهر رحمت او ، آید بموج غم نیست / گرچه ز دود عصیان ، داریم روسیاهی

چون یار نکته گیرد ، باشد گناهش افزون / آنرا که هست در دل ، دعوی بی گناهی

ساقی فکن می لعل ، در جام کهربا گون / تالاله رنگ سازیم از وی عذار کاهی

آنشوخ رندوش را ، نازم که گاه جلوه / افسر ز تاجداران بستد ز کج کلاهی

دیر فنا وفانی زهادخانقه زانك[5]

در دیرعذربهتر ازعجب خانقاهی

٤٦٥ تتبع میر

چونیارم اینکه نوشم ، بتومی بههای هویی / پس اگر کشم بگردن ، سوی مجلست سبویی

سوی سرو[6] و گل شتابم ، بهوس ولی نیایم / نه ز قامتت مثالی ، نه ز عارض تو بویی

طلبم بود وصالت ، هوسم بود جمالت / نه جز آنم احتیاجی ، نه جز اینم آرزویی

۱ـ رفیق ۲ـ زندگانی ۳ـ پیجرعه ٤ـ عالم ٥ـ زانکه ٦ـ سرود

کلمات شیخ نادان، همه طوبیست و رضوان
سر ما و پای سروی ، رخ ما و خاك کویی

تو که منع عشق آنمه، بمنی حزین کنی، وه
بنمای بار اول ، بهمه جهان چو اویی

بتو ملك و تخت دارا ، که بود مراد مارا
«بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی»

من و کوی می‌پرستان، بهزارصوت و دستان
بخیال باده صاف و بدل[1] رخ نکویی

بهمه سلوك و سیرت ، ندهند ره بدیرت
ندهی چو خرقه[2] زهد ، بباده شست و شویی

چووصال جویی ای **فانی** ازوبدانکه باید
خود وغیرخود بمانی، وزغیرخود نجویی

٤٦٦ تتبع خواجه

کی ره عشق توانشد ، ز سر بلهوسی
مگر از خویش برون‌آیی و آنجابرسی

بعیادت ، قدمی بر سر این خسته رسان
ایکه مشهور جهانی ، بمسیحا نفسی

بی کسانراتو کسی، وای که‌نگرفت‌قرار
کارم ، از بیکسی‌عشق ، سوی هیچکسی

من، که‌و، وصل‌توهیهات ، که‌خواهم که‌رسم[3]
بنشیمن گه عنقا ، بجناح مکسی

بین که در بادیه عشق ، دل پاك مرا
پهلوی محمل سلمی است ، مقام جرسی

شبرو کوی خرابات درآ، شاد ، که‌نیست
وهمی از شحنگی آنجا، وغمی ازعسسی

صد کس‌ازسعی‌وطلب، راه‌نبردند بدوست
تو کجا ره بری‌آخر، بدوصد هیچکسی

فانیا دشت فنا ، طی نشود بی توفیق
ره‌روان گرچه‌در آن، پویه‌نمایندبسی

٤٦٧ مخترع

ای شب[4] غم چند در هجران یارم میکشی
زنده میدارم تو را ، بهر چه زارم میکشی

خونم‌ای گردون بحل‌بادت، اگرازروی‌لطف
زیر پای رخش آن چابك سوارم میکشی

اختیارم نیست، درجان دادن ، اندر پیش تو
گرچه از مستی توهم ، بی‌اختیارم میکشی

روی از می گشته گل گل، مینمایی باخسان
منکه نالان بلبلم زان خار خوارم[5] میکشی

ساقیاهرچند، کاز می ، میتوانی زنده ساخت
لیك ز استغنا ، در اندوه خمارم میکشی

آتش دل نیز، خواهی کشته کرد وزان‌سبب
مردم ای قاتل ، به تیغ آبدارم میکشی

۱- رخی ۲- غرقه ۳- رحم ٤- شبی ٥- خارم

از برای کشتنم ، داغ فراقت ، بس نبود کازپی وصلت ، بداغ انتظارم میکشی
اینکه‌ماندم زنده؛ بی‌روی توجانا زین‌حیات چونکه دانی پیش رویت ، شرمسارم‌میکشی
از توشد ای عشق **فانی** زان فناکاندر فراق
سوزیم پنهان و در ، وصل آشکارم میکشی

٤٦٨

تتبع شیخ*

چو دوران نداند ، بجز بیوفایی وفاجوی، از اهل دوران چرایی
چنان زاهل‌دوران ، ملولم که نارد مراساغر دور عشرت فزایی
نهان ای پری ، باتو دارم سخن ها کجا گویمت، چون‌ندانم کجایی
مجو حال رندان عالی ز زاهد که ناید ، ز هرپشه ، فر همایی
اگر ناصحم ، توبه فرمود ساقی بده جام می من که و پارسایی
طلاق ستمکاره‌ی دهر کردم که بس‌فتنه زایدازاین کدخدایی
بمسجدمرو**فانیا**[1] سلطنت جوی
کازان بر دردیر بهتر گدایی

٤٦٩

ایضاله

هرسو سمند خویش ؛ سبك خیز میکنی زآن باد ؛ آتش دل ما ؛ تیز میکنی
گل‌هاشگفت،حسن‌تورا زآن نسیم[2] چون هرسو وزد بدهر ، سمن بیز میکنی
باشد چنانکه کس ؛ بحرم‌ترك دین کند ای کاز قدح ؛ بمیکده پرهیز میکنی
آویخته بزلف تو هرسو ، دو صد دلست جانا ؛ چها ؛ بزلف دل آویز میکنی
تا صبحدم ، زناله‌ات ای دل ، ز گلرخی هرشب شکست مرغ سحر خیز میکنی
نز،می‌بود طرب، که تو باآن رسانده لب می‌را بدین سبب ؛ طرب انگیز میکنی
لب بست **فانی** از اثر باده ساقیا
این لحظه جام‌او؛زچه لب‌ریزمیکنی

۱ـ زافنا ۲ـ زان نسیم ..

* خواجه نیزازغزل‌شیخ اجل به مطلع:
سلامی چو بوی خوش آشنایی بدان مردم دیده روشنایی
استقبال کرده است

سوی جام می لعل تو ، دارم آرزومندی ولی باشد بناکامم ؛ بجام باده خرسندی

شود زاینده صد گل،دهرراازچشم خونبارم بلی‌ابر بهاری،[1] راز گلها هست فرزندی

گهی کشتن؛یکی‌درخاك‌وخونم‌بنگر ایقاتل زسینه‌چاك‌چاکی،ببین‌زدل‌بر کندبر کندی

چومن؛ ازخارزهر آلودمژ گان‌توخون‌دارم چه سودم‌خلق‌را ازغنچه لعلت‌شکرخندی

ززخم تن؛ چو اندر خانه دل ساختی منزل همان‌بهتر؛ که‌این‌دررا؛ بروی‌غیردربندی

چو گشتم‌عاشق‌رسوا؛سرخود گیرورواى‌عقل که اهل‌عشق‌را؛ ازوهله‌ننشیند خردمندی

غریب‌دیرم؛ ای‌پیرمغان؛ نبودعجب‌کازلطف مرا ؛ بهرسبو برداشتن؛ سازی خداوندی

پسندد گر چه‌خیل‌عاشقانرا؛جز توان آن‌مهوش

ولیکن؛هیچکس‌راجزوی؛ای‌**فانی**تو نپسندی

۴۷۱ مخترع

ساقیا نوشم روان هر گه[2] می نابم دهی درخمار آبی اگر زان لعل سیرابم دهی

[3]ای که گشتی کشتی‌می؛ میکشی‌لب‌تشنه‌ام کاش، چون‌لنگرزهجرباده پرتابم دهی

خال ابرو ، مرهم زخـم دل مستم ؛ کنی بهر سرپوش‌خم می؛خشت محرابم دهی

گه دهی‌امید وصل و گه؛ دهی بیم فراق زهر نوشانی، ازآن‌جامی که جلابم دهی

راست، چون‌تاری که‌می‌تابند، آنرا بهرلعل چند درضعف خمار از بهر می‌تابم دهی

بهرخاصان؛جام مالامال‌عیش آمدبس،است گرته ساغر ؛ طفیل بزم احبابم دهی

من کی‌ام؛ ای**فانی** و بزم وصالش ، تابکی

یاد چیزی؛ کش‌بجان دادن ، نمی‌یابم دهی

۴۷۲ ایضاله

کودك دیرم زند سنگ ملامت بی‌شکی من که درپیرانه سر گشتم اسیر[5] کودکی

گرچه ازطفلانه ؛ تیرم زخم بردل‌میزند لیك در کشتن کند کار سنانی ناوکی

۱ـ زارگلها ۲ ـ هرکه می‌یابم ۳ـ شرابم ٤ـ ایکه کشتی کشی‌می کشی ٥ـ اسیری

اندکی صبرم نه واندوه بسیارم؛ بدل ظلم او بسیار، اما نیست رحمش اندکی

وصل‌جویانش صدومن یك؛ بهجران مانده لیك صدیکی‌من، دروفای اومدان‌زان‌صد،یکی

چون‌زنندم کودکان؛ سنگ جفا نبودعجب هرطرف ازجورشان درپویه پردازم[1] تکی

بزم‌طفلانست‌ودلکش‌صوت‌لیکن‌من‌خموش ای مغنی ناله تیزم کن؛ زمّد غنچگی

ازپی‌مقصود، سالك گرجوان گرطفل دان

فانیا بهتر ز راه عشق نبود مسلکی

٤٧٣ تتبع خواجه

باز در کوی مغان؛ عاشق مستم جایی نی[2] زخویشم‌خبرونی، زکسم‌پروایی

ایکه رسوایی‌من‌میطلبیدی خوش باش که‌زعشقت‌نتوان‌یافت؛چومن‌رسوایی

مست‌دردیر، بهر نغمه که از عشق کشند دستی‌افشانم؛ازآن‌حالت‌وکوبم پایی

خواریم‌بین؛ که ببزم دگران باید شد آرزوگرشودم؛ صحبت[3] بزم آرایی

پیروبرنا: اگرم؛ طعنه‌زنانند چه‌عیب منکه پیرانه سرم ؛ شیفته برنایی

یار با غیر کشد، باده‌بگو من‌چه کشم جزبه بد حالی خود ، ناله واویلایی

فانیا نیست بجز تفرقه ، ز ابنای زمان

گرکشی رخت بسرحد فنا آسایی

٤٧٤ مخترع

زلب درخنده گرچه؛ برگ گل‌پرانگین داری ولی‌صدنیش‌تیر[4]ازغمزه هااندر کمین داری

فرازآن‌دهن خالیست؛ یاخود قتل عاشق را نمودی خط پی‌مهرش سیاهی برنگین‌داری

بدل‌بردن؛ چومالی دست : بنمایی بد بیضا ولی بهردل ما، به‌که اندر آستین داری

ببزم عیش،ازهر کس؛ که دلتنگی‌برون‌رانش فدایت؛اهل‌بزم‌ایمه چراچین[5] درجبین‌داری

نباشد غنچه گل را بغیر از خنده‌ای بلبل ازین‌فریاد ها ؛ کاندردل اندوهگین داری

چرا تقصیردرنازست ، با اهل نیاز آخر که سرتاپا،زخوبی هرچه داری‌نازنین‌داری

عجب‌گل‌هاست، درته‌خط‌سبزت‌راست‌گوی[6] ایمه سخن‌داری؛ بزیرسبزه، یاخودیاسمین‌داری

۱- بردادم ۲- نی‌خویشم ۳- نرم ٤- غمزه ها ٥- چین‌درچین‌داری ٦- رابگوای مه

سمن‌یایاسمین[1]؛ بهرچه گویم زانکه درخوبی رخی‌داری؛ به‌ازهردوهم‌آن‌داری‌همین‌داری
بسرمه خانه آن چشم را ، سازی سیه گویا که قصد خانمان مردم گوشه نشین داری
کنون‌بهرچه ؛ ازبتخانه بیرون آیم ای زاهد چو کردم درسروکار[2] بتی‌آیین‌ودین داری
بچرخت احتیاجی‌نیست فانی‌چون‌به‌بحردل
فزون‌ازاخترش، هر گوشه درهای ثمین‌داری

٤٧٥ **تتبع خواجه**

ما و می مغانه و گلبانگ پهلوی پیرمغان؛ هر آنچه کند کار پیروی
می‌ده، که‌دوش کهنه‌برهمن‌بدیر[3]مست می میزد وشنیدم ازآن؛ پیر معنوی
کای‌رند درد کش؛چوبعمراعتماد‌نیست از دور باده به‌که دمی بهرور شوی
دنیا ؛ ربود چون تو هزاران هزار را دل چون نهی بوسوسه و مکردنیوی
دل درنگارخانه چینی؛ مبند ازآنك[4] مانی‌گه شدن، همه این نقش‌مانوی
بر دوستی دهر ؛ منه دل چرا که تو بس دوست ضعیفی‌و او دشمن قوی
بدمست؛ رند عربده گر؛ در برون دیر بهتر بکنج صومعه ؛ از شیخ منزوی
ترسا جوان شوخ ، همی سازدم هلاك کازنکته‌اش،عیان بود انفاس‌عیسوی
فانی اگرچه؛ جامی‌وشیرازیت خوش‌است
نتوان ز دست داد ، هم آیین دهـلوی

٤٧٦ **مخترع**

ز غمزه تیر و از مژه ، صف آشکار میکنی مگر ، که آهوی دل مرا ، شکار میکنی
بنفشه تاب میزند ، شکست سرو می‌شود به‌رخ چو نیل میکشی ؛ بکف نگارمیکنی
ز گریه بحراشك من، چو میرسد بدامنم ز خرقه دامن مرا ، بدان کنار میکنی
حساب کشتگان‌تورا،چوشددوصد[5] هزاربیش عدد چو بیشمار شد ، چرا شمار میکنی
بسنگ جور کشتیم، نمی کشی چو دست از آن
مگـر غـریب کشته را از آن هـزار میکنی

۱ـ یاسمن ۲ـ کاری ۳ـ نیست ٤ـ آنکه ٥ـ شد صد هزار

٤۷۷ اختراع

دلا ، گرطعمه‌ای ، بهرسگان یار من سازی
هم از پرگاله[1] های سینه افکار من سازی

جنونم‌را برد، گرد استخوانی، کش سگت‌خاید
کشی‌هم ، برطناب آن سگ وطومارمن‌سازی

بېزمش گر کشی آواز، ای‌مطرب مناسب‌دان
سر آوازش ، اگر از ناله‌های زار من سازی

پی‌آزردنم اغیار را حاضر کنی تا کی
حضور دیگران را ، موجب آزار من سازی

سرم ای مغبچه؛ شدخاك پایت؛ بهر ُدرد می
چه باك ار باده پالا؛ گوشه دستار من سازی

چو بزم‌از گریه‌های زار زارم، ساقیاتیزست
بدو جام ُپرا ُپر؛ می شود گر کار من سازی

چو تو بسیار ای **فانی** اگرجویند کم یابند
اگر درعشق پا کم؛ صبری‌بسیار من سازی

٤۷۸ تتبع‌میر

بغیر دیر دلم چون هوا کند جایی
مرا که بست ؛ بزنجیر زلف ترسایی

شدم چو کافر عشق تو ، ای بت چابك
یقین که نیست مرا به ز دیر مأوایی[2]

بصد جمال ولطافت ؛ که میکنی جلوه
خدایرا نفسی ؛ تا کنم تماشایی

بشوخ مست من، آیا چه حد استغناست
که جان بپاش ؛ فشاندم مگر بپروایی

جمال او منما یارب ؛ ار بود در دل
بغیر دیدن و جان دادنم تمنایی

تومیروی‌بدوصدنازوحسن؛ ازآن چه‌عجب
که دید رویت و جان داد ؛ ناشکیبایی

اگر بمیکده پیرانه سر ؛ روی **فانی**
ز عشق برنایی زینهار بر ـ نایی

٤۷۹ تتبع میر

شب هجرم ، چه سود ازمه، جمال یاربایستی
بچشم تیره ، شمع روی آن دلدار بایستی

رخت را ، سیر نادیده فتادم در بلای هجر
بگاه دیدنت ، نظاره بسیار بایستی

ندیده روی یاران ، صبح‌رحلت ازدرت رفتم
به بخت من، سگانت، آن سحر بیداربایستی

چه‌دیدن‌بودرویت‌را، که‌مردم‌وه، که دردیدن
بجای هر مژه ، در دیده من خار بایستی

بکنج خانقاهم ، خواند شیخ واز ریا ُمرَدم
جناب پیر دیر و ، کلبه خمّار بایستی

۱ـ برکالها ۲ـ ماوی

پی[1] وصلش، که رو برخاک ره مالندای **فانی**

میسر گـر بیکبارت ، نشد صد بار بایستی

۴۸۰ **ایضاً له**

بیا که ، خیمه برافروخت ابروی ماهی	چوابرمستشوا کنون، بصوت خرگاهی

فروز منقل آتش در آر آنگه می	بکن ز آتش می ، لعل چهره کاهی

چو آگهی نشد ، از کارخانه عالم	به آنکه نبود از می ، زخودهم آگاهی

بمی شکسته سفال و نمد کلاه کهن	ز جام زر ، به و از افسر شهنشاهی

شب دراز گذشت و ادای قصه ما	ز طول بحر نیاورد رو ، بکوتاهی

ز ره نیفتی اگرپیشواست ، پیر طریق	ز همره خضر ، ای دل مجوی بیراهی

سلوك راه فنا **فانیا** ز دست مده

خلاص، ازخودوازغیراواگرخواهی

۴۸۱ **تتبع شیخ**

شکیب دل برد ، از خواب صبحگاهت روی	بآب چشمه خورشید ، روی خویش مشوی

دلم بکوی مهی ، کم شد و مهی بیش است	که در سراغ ویم ، رو نهاده کوی بکوی

بگرد دیده گریانـم ، آن قد رعنا	بود ، چوسرو خرامان ، بجلوه برلب جوی

گلی ز دیده من گشت ، غایب اندر باغ	چو باد میدوم ، از اضطراب آن هر سوی

تو خوبرویی عشاق را ، مرنجان[2] بیش	که خوب نیست بروی ، نکوشدن بدخوی

مگر زباده لعلت ، رسد بمن بویی	بسوی بزم حریفان ، کشم بدوش سبوی

چو سعدی ار حرم وصل خواهی ای **فانی**

زبان به بند و قدم نه ، سخن زیاده مگو

۴۸۲ **تتبع خواجه**

ز کوثر ، دم مزن پیش لب وی	کسی کی آب خواهد ، تابود می

بمی ماند که ممزوج از گلابست	لبش‌را؛ چونکه ریزد از رخش خوی

بوضع کارگاه دهر ، منگر	که با اندیشه نتوان ؛ بردنش پی

---

۱ ـ می ۲ ـ مرا بجان

همان بهتر ، که ننهی باده ازدست　بساط برمك و حاتم کنی طی
چو بر بادست ، کار و بار عالم　بنوشی باده را ، با نغمه نی
چو دارد ساقیت جام لبالب　کشی جـام دمادم را پیاپی

مگو فانی ز عشق آن ، پری مرد
کسی کاو مرد ، چتوان کرد باوی

۴۸۳ تتبع مخدوم

چوخس، گم گشتم، اندر باغ حسن و ناز گل رویی　که باد بی‌نیازی ، می‌وزید آنجا ز هرسویی
ببدخویی، که مردم میکشی هردم نکو نبود　بدی ایمه، مناسب کی بود ازچون‌تو نیکویی
بعشقت، نی‌توانم‌پنجه‌افکندن، نه‌رو خستن[1]　که از ضعفم یکی‌پایی نماند، و زور بازویی
تك‌وپویم؛ که‌در کوی‌مغان آمدچه‌عیب ایشیخ　ضرورت گشت‌سالك‌را،دویدن‌چون‌بهر کویی
گشاد ازمشعل‌عین‌الیقین، گرخواهی‌ای‌دیده　ز خاك در گه پیر مغان ، به نیست دارویی
سرساغر مپوشان ساقیا ، زانرو که باشد نفع　دوچشمم را، ازو رنگی ، دماغم را ازاوبویی

مجو در کنج خلوت فانیا ، آن لب که بس باشد
اگـر یـابی بیادش کنج باغی و لب جویی

۴۸۴ تتبع میر

اگرفرهاد وشیرین، هردودر دوران‌من‌بودی　یکی‌شرمنده ازمن، آن یك ازجانان‌من‌بودی
اگرمجنون بدشت‌عشق،همراهم شدی یکره　بجان، ز آشفتگی‌های دل ویران من بودی
مگو کاز اشك در کوی وفا روید نهال وصل　که گربودی چنین؛ ازدیده گریان من‌بودی
چو گل، چاك گریبانم‌نگشتی، هرسحرظاهر　چو در اشك اگر، آنشوخ‌در دامان‌من‌بودی
هزاران شب به‌بیداری بروزم نامدی درهجر　شبی گر آنمه نامهربان ، مهمان من بودی
زنازوغمزه گاهی‌چشم،اگروا کردی‌آن‌مهوش　زحیرانی که دارم، در رخش‌حیران‌من‌بودی

وفا را، در دل خوبان، اثر گربودی ای فانی
نبودی یار از آن بی‌وفایان ز آن من‌بودی

---

۱. حستن

٤٨٥

*ای ز عشقت بردل وجانم صدافزون‌تر بلا صعب تر لیکن بلای فرقتت از هر بلا

چشم و ابروی تو آفت‌ها بلاها خال و رخ آفت پرآفت آنشد این بلای بَربلا

در بلا و آفتم دایم من مجنون که هست آن پری سر تا قدم آفت قدم تا سر بلا

گر بلا این است کازساقی بدور آمد قدح هر بلا کاز دور چرخ آمد فرو مشمر بلا

بیم‌عشقت داشت‌رنجورم‌هلا کم‌ساخت‌عشق بهتر از بیم بلا بودست بودن در بلا

هست در دشت فنا مردان شهید تیغ عشق

فانیا دشت فنا بودست دشت کــربــلا

---

* این غزل درجنگی که مورخ۹٦۸ میباشد بنام امیر ثبت است در اینجا آورده شد.

مسدس

٤٨٦ غزل حضرت مخدوم است که بحکم عالی مسدس کرده شده است

گردمی درخاك کوی دوست، ماوا کاشکی سودمی رخسارخود بر خاك آن‌پا، کاشکی
آمدی بیرون ز کوی آن‌سرو بالا ، کاشکی برقع افکندی ز روی عالم‌آرا ، کاشکی
دیدمی دیدار آن دلدار رعنا ، کاشکی
دیده روشن کردمی ز آنروی زیبا، کاشکی

کوی آنمه تا بود جنّت نمی‌باید مرا تابود جنّت بدوزخ دل فرونایدمرا
پیش لعلش، کی دهن با کوثر آلایدمرا تابود آن‌سروطوبی، خوش نمی‌آید مرا
خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا
سایه کردی بر سرم آن‌سرو بالا کاشکی

دی‌شدم افغان کنان، تا کوی آن‌سرو بلند تاجمالش بنگرم، هر گه برون راند سمند
منتظر می‌بود ، تا امروز جان مستمند چون برون آمد بروی خویشتن برقع فکند
گرچه امروز ازجمال او نگشتم بهره‌مند
وعده این دولت افتادی ، بفردا کاشکی

دردل زارم هوس، دیدار آن گلچهره بود عازم قصرش شدم، چون آن‌هوس دردل فزود
مانع آمدحاجبم؛ وانگه بصد گفت‌و شنود جانب گلزارم ، از بهر تماشا ره نمود
عاشقانرا رخصت گل چیدن و دیدن چه سود
بودی آن گلچهره را ، اذن تماشا کاشکی

باوجود آنکه دلرا نیست ، زان گل‌رو نصیب نی گل آن‌رو ، که خاری ازسر آن کو نصیب

نی بجان یك نکته، زان لبهای شیرین گو نصیب — نی بچشمم[1] جلوه‌ای زان عارض نیکو نصیب

کاشکی گویم مرا گشتی وصال تو نصیب

بی‌نصیبانرا نصیبی نیست الا ، کاشکی

نیست اهل عقل را، آگاهی از اسرار عشق — نقد دین بی‌قیمت افتادست، در بازار عشق

از طریق عاقلی بیزار باشد ، زار عشق — دین همی برباد باید داد، در اطوار عشق

باوجود عقل ودین ، سامان نگیرد کار عشق

در هجوم این شدی آن هر دو یغما کاشکی

آنکه شرح حرف هجرش، کام جانرا ساخت مر — از زبور عشق دان هم بیّناتش هم زُبر

بسکه وصف او بود ، ورد زبان عبد و حرّ — گشته است از دُر نظم اهل طبع آفاق پر

نظم جامی را که‌شد در وصف لطف اوچو دُر

جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی

خسروی، کاز شمع رایش میبرد خورشید نور — ماه نو بهر غلامانش[2]، سزد نعل ستور

بندگان او؛ گه رزم‌آوری خاقان تور — چاوشان او، همه شاهان گه عیش و سرور

شاه ابوالغازی که‌میگویدشه انجم‌زدور

بودیم درسلك نزدیکان‌او جا کاشکی

آنکه گردون نیست‌درسرعت، بسان‌عزم‌او — عقل کل انگشت‌حیرت‌دردهان‌ازحزم او

لرزه‌دراندام‌بحر آمد ، زعزم جزم او — هرچه راند باد مغلوب ازبساط رزم او

هرچه‌خواهدبارحاصل، درحریم‌بزم او

وز حریم بزم‌او ،صد ساله ره‌تا کاشکی

٤٨٧ — *مرثیه حضرت مخدوم نورا، لله مرقده

هردم از انجمن دهر جفایی دگر است — هر یك ازانجم او داغ بلایی دگر است

روز و شب را که کبودست‌وسیه‌جامه‌دراو — شب عزایی دگر وروزعزایی دگر است

بلکه هرلحظه عزاییست که‌از دشت عدم — هردم ازخیل اجل گرد فنایی دگر است

۱- بچشم ۲- علاماتش

* منظور از نورا ـ مولانا عبدالرحمن جامی‌است قدس‌سره

هست ماتمکده‌ای‌دهر، که‌از هر طرفش — دودآهی دگرو ناله و وایی[1] دگر است
آه او هست بدل تیره گی افزاینده — وای اونیز بجان‌یاس[2] فزایی دگر است
گل این باغ که‌صد پاره زماتمزد گیست — هر یکی سوخته‌جامه قبایی دگر است
آب او زهر و هوایش متعفن چه عجب — که دراین‌مرحله‌هرروزوبایی دگر است
اهل دل‌میل سوی گلشن قدس ار دارند — هست‌از آنرو که‌دراو آب‌وهوایی دگراست
نزد ارباب یقین دار فنا جایی نیست — وطن اصلی این طایفه جایی دگر است

زان سبب مست می جام ازل‌عارف جام
سرخوش‌از دارفنا سوی‌وطن کرد خرام

ای حریم حرم قُرب الهی ، جایت — طرف جنت فردوس ، کجا پروایت
چون شدی ازحرم ملك، بسیرملکوت — بود در انجمن خیل ملك ، غوغایت
طوطیان حرم قدس ، بدل مشتاقت — ببلان چمن انس ، بجان شیدایت
سیمیاکارقضا ، مهر دگر داد طلوع — چرخ را ، از اثر روشنی سیمایت
نه فلك،چرخ زنان آمده بر اطرافت — بوده گویا، بسرهریك ازآن سودایت
شور در عالم ارواح ، بیفتاد از آن — که بنوشند بجان، نکته‌روح افزایت
روح اقطاب رسیدند ، باستقبالـت — جان اوتاد ، فتادند بخاك پایت
دست بردست ربودند، تورا تا جایی — که‌دراین‌غمکده‌هم‌خواستی آنرارایت
تو شدي واصل‌مقصود حقیقی و بماند — تا قیامت بجهان ، شیون وواویلایت

در فراق تو ، غمی ماند دل غمزدگان
تیره‌زین گوشه ماتمکده ماتم زدگان

توبرفتی ودل خلق جهان، زار بماند — تا قیامت ، بفراق تو گرفتار بماند
زآتشین[3] آه دل سوختگان ، تابه ابد — دودها ، در خم این گنبد دوار بماند
اهل‌توحید، که‌بی‌مرشد کامل گشتند — صدشان‌مشکل‌حل‌ناشده، در کاربماند
سالکانرا که کمال ازتورسیدی‌بسلوك — عجزها، در روش‌ونقص‌در اطواربماند

۱ـ آهی ۲ـ یاس وفراهی ۳ـ زآتش دل سوختگان

سرّ حق، رفت پس پرده کتمان که زاشك | بگل اندوده و در مخزن اسرار بماند
نه که صدخار الم، در دل احرار خلید | که دوصد بار ستم، بر تن ابرار بماند
طالبان را روش راه فنا رفت زدست | هر یکی در پس صد پرده، پندار بماند

چه تزلزل، که ز فوت تو درایام افتاد
زان تزلزل، چه خللها که دراسلام افتاد

زین عزا، درهمه عالم نه گدا ماند ونه شاه | که کشیدند بسوك تو ، دو صدناله و آه
ابرسان، گریه کنان؛ نعره زنان سایه فکنند | برسر نعش تو، خورشید کرم ظل الله[1]
گرمیسر شدیش، نعش کشیدی بردوش | چون من سوخته دل، جانب مدفن[2] همراه
شهریاران جهان ، چاك زده جامه بتن | پیش تابوت تو ، پوینده باحوال تباه
سربلندان زمان، در پی نعشت[3] شده پست | همه گریان و کشان، بارتو باپشت دوتاه
شده هر پایه مهد تو ، بدوش یك قطب | لیك هر چار شده ، ندبه گرو وا اسفاه
عالمی را ، بسوی عالم دیگر بردن | نتوان جز ، به چنین بار کشان آگاه
جزع اکبر ؛ افتاد که با این همه چشم[4] | چرخ گردون ، نتوانست بدانسوی نگاه
گرچه شام توشد، ازنورچو مهتاب سفید | هیچکس لیك ندیدست ، چنان روزسیاه

بنمازت ، که هزاران ز بشر پیوستند
صد هزاران ، زملایك بهوا صف بستند

همه بردند بافغان و دل چاك ؛ تو را | جای کردند چو گنجی بدل خاك ، تورا
خیل ارباب ارادت ، همه را خاك بدل | هر یکی خواست کشیدن، بدل چاك تورا
غرقه بحر وصالی ، که بچشم همت | روضه چون گلخن وطو بیست،چوخاشاك تورا
روح پاکت، چوبه بالای نهم چرخ شتافت | زینکه تن زیرزمین رفت، کجا باك تورا
همه پاکان جهان را ، به تن پاك رسید | آنچه برپیکر پاك آمد ، از افلاك تو را
چون تو گنجی که فلك داشت نهان کرد بخاك | نه پی حفظ ، که از غایت امساك تو را
عقل کل بودی، ازادراك معانی ، زان رو | نتواند کـه تعقل کند ، ادراك تو را
قسم یاران ز تو ، گرزاری وغمنا کی شد | لیك؛ زاری نبود چون من غمناك تو را

۱ـ اله ۲ـ همه راه ۳ـ به نعشت نشست ٤ـ با این چشم

زده صف ، خیل اکابر ، که بر آ، ای مخدوم
مخلصان را ؛ مکن از دیدن رویت محـروم

دوستان ؛ در همه فن نادره عالم کو — افضـل و اعلـم اولاد بنی آدم کو
در بیابان تمناش ؛ خلایق مردند — بدوای همه آن ، خضر مسیحادم کو
دل اصحاب شد از تیغ فراقش صدزخم — آنکه‌بودی بهمه خلق خوشش‌مرهم کو
حجره خالی وپریشان‌شده،اوراق‌و کتب — صاحب حجره کجا ؛ ناظم آنها هم کو
درسرانیست، بجز خود کشی غمزدگان — آنکه تسکین دهداین،حوروشان[1] غم کو
جامه رو کرده‌سیه، سینه‌خودرا زده چاك — که خداوند من ؛ آن بر علما اعلم کو
درخراسان، نتوان گفت که کس‌خرم نیست — کس که درروی زمین یافت‌شود خرّم کو
نه که در خانقه زهد فتاد ؛ این ماتم — در خرابات فنا نیز ؛ بجز ماتم کو
گذراندن بفنا ؛ عهد کنم باقی عمر — کاندرین دیر کهن؛ عهد بقا محکم کو

عشقبازان ز غم آتش بدل افروخته‌اند
جان گدازان‌هم‌ازین آتش دل‌سوخته‌اند

ایکه در پیش گرفتی‌سفر دور و دراز — که بدین نوع؛ سفر هر که بشد نایدباز
نه که از نوك قلم، باز به‌بستی[2] ره سحر — بلکه از بند زبان ؛ بردی‌ازآفاق اعجاز
نفس قدسیت؛ از کس نتوان یافت دگر — وحی را بعد، نبی زانکه نشد کس‌ممتاز
شاه را ماندبجان؛ زآتش هجران توسوز — بنده را در دل صد پاره ؛ زداغ تو گداز
نه‌شه و بنده ؛ که تا روز قیامت در دهر — هر که باشد بود از ماتم تو؛ نوحه طراز
گرچه رو درتق وصل نهفتی که شوی — تا ابد جلوه کنان ، در حرم عزت ناز
مدد از روح پر انوار خودت نیز رسان — که خرابند ز هجر تو بسی اهل نیاز
هر که صدقرن بماند بجهان ؛ هم‌بفسون — برباید ز جهانش ؛ فلك شعبده باز
ای رفیقان ؛ همه‌را عاقبت کار اینست — فکر انجام کسی به که ؛ کند[3] از آغاز

شاه معنی را؛ گرصورتی افتاد چنین
باد تا حشر شه‌صورت و معنی . آمین

۱ـ خوردشان ۲ـ باز به‌بینی ۳ـ به‌کند از آغاز

المقطعات

هر آنکه از همه اشخاص؛ پر مشقت دهر / برید و ساخت وطن ؛ در حریم تنهایی
اگرچه هیچ ندارد مشابهت نه بس است / بواحدی که مسلم باوست یکتایی

۞

از عوام تیره پر حرص دنیا دور باش / گرهمی‌خواهی که گرددصد مشقت‌ازتورفع
دور بودن به‌زغوغای‌مگس؛ زآنرو که‌هست / بی‌حدت رنج ازهجومش، لیك بی‌امکان‌دفع

۞

هست عاشق بنمودار چو خاك / لیك معشوق بود چون آتش
این هم افتاده بود ؛ هم پامال / آن هم افروخته و هم سرکش

۞

جوانمرد از کرم مفلس نگردد / سخی را از عطا چین نیست در چهر
بپاشیدن چه نقص آید بدریا / بافشاندن چه کم گردد زر مهر

۞

سیر برهر خورشی دست مزن / که شود موجب صد رنج و فساد
یوز[1] که خود یله‌تر حیوان است / سیر از طعمه چو گردد بمراد
آهوار شاخ زنـد بر حلقش / نتواند سوی او چشم گشاد
تو که انسانی و حکمت فن تو / کمتر از یوز شوی شرمت باد

۞

چو[2] عالم از پی بالا نشستن / بهر مجلس رود خوش پای کوبان

۱- یوزکه ابله‌تر حیواناتست ۲- در عالم از

نه عالم جاهلش دان زانکه او را — نماید خوش بجز بالای خوبان

.✩.

فلان که پیشتر از احتساب می، میبود — درون دیر برندان نمك خورنده مدام
بهٔ خم باده نمك ریخت عاقبت در دیر — حرام کرد بما عیش، آن نمك به‌حرام

.✩.

ز حوض ماهیان دزدند ماهی — که از خلق اوفتاده بر کرانه
کسی کاو حفظ سازد ماهیانرا — مقرر سازم او را ماهیانه

.✩.

سر فرازا هرکه را از همدمان — پاره بوده پیرهن اندر بدن
پیرهن بخشیده‌ای از لطف خویش — غیر از این محروم زار ممتحن
تا چرا محرومم از احسان تو — پاره میخواهم که سازم پیرهن

.✩.

هر که را گفتی انیس و ساختی مأنوس طبع — از غمش صد داغ برجان جفا کش بوده‌است
اُنس با هر کس گرفتم سوخت‌جانم رازجور — سهو کردم آنکه گفتم اُنس آتش بوده‌است

.✩.

ای فلان سوختی خلایق را — ملك‌را شدت تو ویران کرد
آتشیرا که‌چون‌توسوزنده‌است — جز بگشتن علاج نتوان کرد

.✩.

سفله کازاده را بگوید بد — یا نیاید فراز خوان کسی
نه بدریا رسد زبان سگی — ننشیند بسفره سگ مگسی

.✩.

یارب چه بناست اینکه باشد — بالای نهم فلك رواقش
گردون بهلال‌وبحر با چنگ — دوتاو کشند زیر طاقش

۞

رهروی کش سفر اندر وطن است — هست دشوار زپی رفتن وی
زانکه اندر سفرش نی صحراست — وندران صحرا نی راه ونه پی

۞

توکل هر که سازد پیشه خویش — ز بار منّت مردم خلاص است
که نبود بار مردم را درآن بزم — که او بر خوان نعمتهاش خاص است

۞

چو عزت بایدت ترك طمع کن — گدایان را ازاین معنی است خواری
مه از خورشید روشن چون ضیا[1] خواست — سیه روگشت از آن بی اعتباری
در افشان گشت چون برفرق[2] مردم — بشاهان چتر شد ابر بهاری

۞

مرا جام می در فراق رفیقان — بود همدم صافی و غم زدایی
کنم گاه بر یادشان های و هویی — کشم گاه از هجرشان های هایی
بلای چنین را بمی میکنم دفع — مرا بودی ار می نبودی بلایی

۞

زآشنایان آن قدر رنج والم دیدم که نیست — میل آن اکنون که با خود نیز باشم آشنا
دل خراش و جان عنا بیند از ایشان گوییا — هست یك نصف ازخراش دل دگر نصف ازعنا

۞

آهوی خویش را پی آهو — تاختی[3] ای سوار آهو چشم
تا بدوزی به تیرش از پس چشم — دوخت در تك برتو آهو چشم

۞

دلا هر چند قایل راست باشد گفته اش راست — زناقل کذب[4] گردد زانکه اورا کج بود مایه
طناب خیمه را بین گرچه گردد با کشیدن راست — زمین چون کج بود البته دروی کج فتد سایه

۱- صبا ۲- چون فوق مردم ۳- چون تاختی ٤- کذت

٭٭٭

نکته کامل که در صدقش نباشد اشتباه — در دل قایل بآیین نکو آید فرود
لیکن اندر خاطر آن ناقلان کج روش — لحن داود ار بود آید همه خارج سرود
چون رخ نیکو که درآیینه بنماید نکو — زشت[1] و کج باشدا گر بینیش درشمشیروخود

٭٭٭

صحبت شاه را چو آتش دان — که برافروزدت حرارت او
لیکن ازوی بیك شرر سوزی — در تو گر اوفتد شرارت او

٭٭٭

بنزد عقل ز حیوان کم است انسانی — که نبودش اثر از دلپذیری آواز
در اشتران عرب بین‌چه نوع‌پا کوبان — بوجد وحال‌روند ازحدی[2] اهل‌حجاز٭

٭٭٭

تتبع کردن فانی در اشعار — نه‌ازدعوی ونی ازخود نمایی است
چو ارباب سخن صاحبدلانند — مرادش از در دل‌ها گدایی است

٭٭٭

معنی‌شیرین ورنگینم به‌ترکی بیحد است — فارسی‌هم لعل و دُرهای ثمین گر بنگری
گوییا در راست بازار سخن بگشوده‌ام — یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زین دکانها هر گدا کالا کجا داند خرید — زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری

٭٭٭

درین منزلگه فانی شهان را — بلشگرگه که‌هرسو کوس‌وپیل است
بدان لشکر پگه در وقت شبگیر — نه طبل نوبتی کوس رحیل است

٭٭٭

خوش آنکاو اندرین دیر مخالف — بکس یاری نه افتاد اتفاقش

۱ـ زشست ۲ـ خدی

٭ دراین قطعه امیر توجه بشعر شیخ‌اجل داشته است است که :

اشتر به‌شعر عرب در حالت است و طرب — تو خود جه آدمیی کاز عشق بی خبری

که گر برطبع دوران اوفتد یار	بلای دل بود هر دم نفاقش
وگر طبع تو را افتد موافق	هلاك جان شود داغ فراقش

۰۞۰

هست حق راصنع بیحد فکر مصنوعات او	بهر عبرت گشت سالك‌راسفر اندر طریق
با تماشای صنایع گر نیابد ره فتور	در شهود او بود این خلوت اندر انجمن
آن سفر نا کرده‌این‌خلوت کجا یابد کسی	وصل‌ممکن‌نیست‌بی‌هجران‌ودولت‌بی‌محن

۰۞۰

فانیا گر شادیت باید طمع بگسل ز خلق	زانکه ازرنج طمع‌دل‌را رسد هر دم غمی
گر بوددرخاطرت رازی فرو خور،دم‌مزن	چون زابنای‌زمان ممکن نباشد محرمی
بایدت از عالم آزادی برو آزاده باش	زانکه باشد عالم آزادگی خوش عالمی

۰۞۰

صحت ار خواهی مکن میل طعام	تا نباشد اشتهای غالبت
لیك باید دست ازو وقتی کشی	کش بخوردن نفس باشد طالبت

۰۞۰

ز نظم نکته را نان سلف هست	اگر چه در دل مردم شکوهی
دگر هم داستان سنجان نازك	که حالا در میان باشد گروهی
اگر من شرح درد خویش گویم	نباشد خلق را جای ستوهی
بباغ ار بلبل و قمری سرایند	کشد هم جغد از ویرانه دوهی

۰۞۰

هر که او راست گشت و روشن دل	در سیه روز دهر بد روز است
شمع کاوراست است و بزم افروز	تا دم مردنش همه سوز است

رباعیات

۱

ای بیحد وعد هر نفست حمد و ثنا　　وز صد چندین حمد و ثنات استغنا
ذکر ملکوت اندرین دیر فنا　　با علم تو سبحانك لاعلم لنا

۲

.✿.

از گوشه بام عارضت ماه سما　　خورشید گرت ندید باشد زعما
شد عکس دو ابروت بچشمم صنما　　آن نوع که در شیشه بود قبله نما

۳

.✿.

ای از می لعلت همه سر مستی‌ما　　از سر و بلندت بزمین پستی ما
کاز پی بخیال توست همدستی ما　　واپس باشد ز نیستی هستی ما

٤

.✿.

آمد ز نسیم صبح بوی تو مرا　　در روضه نمود جلوه کوی تو مرا
گل دیدم و شدنشان روی تو مرا　　معلوم نشد ولیك خوی تو مرا

۵

.✿.

شب تا به سحر همی‌کنم زاریها　　در شدت تنهایی و بیماریها
از هجر فکندیم بدشواریها　　ای یار کجا شد آن همه یاریها

٦

.✿.

جانم بدو لعل جانفزای تو فدا　　روحم به نسیم عطرسای تو فدا
آشفته دلم بعشوه‌های تو فدا　　فرسوده تنم[1] بخاك پای تو فدا

۱ــ نیم

۷

.✿.

تا شد بهوای عشق آن ماه لقا　　اشکم دریا از جگر خون پالا
گریند بحال من درین رنج وعنا　　مرغان هوا و ماهیان دریا

۸

.✿.

از هجر توکارم اضطراب است امشب　　جان ازپی رفتن بشتاب است امشب
تن را ز فراق پیچ و تاب است امشب　　دریاب که کار دل خراب است امشب

۹

.✿.

در بحر سرشکم که نجوم است حباب　　نی‌نی که در اوست آفرینش پایاب[۱]
گردون بهزار کوکب[۲] در خوشاب　　افتاده بسان صدفی در گرداب

۱۰

.✿.

آیین طلب ز خود پسندان مطلب　　وین شیوه جز از نیازمندان مطلب
بی‌نقش ز اهل زهد چندان مطلب　　وین نقش ز غیر نقش بندان مطلب

۱۱

.✿.

در غربتم افتاده ز هجران حبیب　　از شدت ضعف گشته با مرگ قریب
یاری که‌نه آرد بسر خسته طبیب　　زاری نه که‌جوید کفن ازبهرغریب

۱۲

.✿.

هرلحظه گر از چرخ جفایی‌رسدت　　وز حادثه زمان بلایی رسدت
غم نیست گراز مهی جفایی رسدت　　سر چون سرزلف او بپایی رسدت

۱۳

.✿.

تا کی ستم ومحنت هجران کشمت　　باشد که شبی‌به‌بیت‌الاحزان کشمت
از چاك‌درون در دل ویران کشمت　　وانگاه زدل بخلوت جان کشمت

۱٤

.✿.

دل‌نیست که در زلف پریشان تو نیست　　جان‌نیست که‌سر گشته‌هجران‌تو نیست
گویی که‌دلت‌ز آن‌منست، آن تو نیست　　جان آن‌منست گوییا جان تو نیست

۱ـ ثایاب　۲ـچون‌در

۱۵

.✿.

در جام بلورین می همچون یاقوت گر یابم سازم شب و روز آنرا قوت

تا در فلك پیر و سپهر فـرتوت چون‌هردوشودحواس وعقلم مبهوت

۱۶

.✿.

ضعفم را آن‌میانِ چون مو باعث قتلم را آن طره هندو باعث

عمرم‌را آن قامت دلجو باعث جانم را آن لعل سخن گو باعث

۱۷

.✿.

چشمت که‌طریق‌سحرازاو یافت رواج از بابِل و کشمیر همی گیرد باج

عیار صفت ربوده گاه تاراج از تن‌ها سر چنانك از سرها تاج

۱۸

.✿.

ساقی بمن غمزده پیش آر قدح هرچند بود بزرگ بردار قدح

گرزانکه بود سپهر دوار قدح دریکد و کشش کنم‌نگونسار قدح

۱۹

.✿.

درعشق مباش پیش رندان گستاخ چون بنده بودنبزد سلطان گستاخ

ازدوست‌چووصل‌یافت نتوان گستاخ عاقل بادب باشد و نادان گستاخ

۲۰

.✿.

در عاشقی آنکس که مجرد باشد به زانکه بعقل و هش مقید باشد

آن‌کاو ز قبول دم زندرد باشد ور دعوی نیکویی کند بد باشد

۲۱

.✿.

تو نامدی و مهر فلك جلوه نمود تو رفتی و مهر بودبرچرخ کبود

آیدبرخم خون دل از دیده فرود از آمدن دیر تو و رفتن زود

۲۲

.✿.

آمد بمن خسته ز دلبر کاغذ از مسأله[1] وفا محرر کاغذ

گریان ماندم چو دیده رابر کاغذ چون اشك روان فروشدم‌در کاغذ

۱ـ مسله

۲۳

.✿.

آمد بچمن قافله باد بهار از سنبل تر نافه چین بسته بتار
ازغنچه که کرده بیضه‌نرگس اظهار گویا که‌بچشمش ازرمدهست‌غبار

۲٤

.✿.

جانا دستت یکدمم از دوش مبر وزنکته دهان خودم از گوش مبر
رخ از رخ و گردنم ز آغوش مبر از جسمم روح واز تنم هوش مبر

۲۵

.✿.

ساقی نه ز آب تلخ کاز آتش تیز یکرطل گران سوی من‌آور برخیز
گرزانکه ز توبه‌ات شوم عذر انگیز انداز بآستان و در حلقم ریز

۲٦

.✿.

ساقی بقدح می طربناك انداز عکس رخ پاك در می پاك انداز
پس شوروشغب[1] در من بی‌باك انداز زآن غلغله در گنبد افلاك انداز

۲۷

.✿.

رفتی و بچشمم از تو تا بست هنوز چشمم ز خیال تو پـر آبست هنوز
تن ز آتش عشق تـو کبابست هنوز باز آ که دل از غمت خرابست هنوز

۲۸

.✿.

رفتی و دل از غمت فکارست هنوز و زشوق تو چشمم اشکبارست هنوز
وا گرد که جان زهجر زارست هنوز باز آی که دل در انتظارست هنوز

۲۹

.✿.

یارم نشد آن بت پریوش هرگز زو شاد نگشت این دل غمکش هرگز
بی او ز دمم کم آمد آتش[2] هرگز یعنی نزدم باو دم[3] خوش هرگز

۳۰

.✿.

دارم ز وجود خود پریشانی و بس وز جمله کرده‌ها پشیمانی و بس
از عقل نصیبم شده نادانی و بس بر نادانی خویش حیرانی و بس

۱ـشعب ۲ـکم‌آتش ۳ـذم

۳۱

.۞.

دیدند یکی قلندر فقر اندیش — از منزل وخانمانش دوری شده کیش
گفتند که پیوسته کجایی درویش — گفتا که درون خرقه کهنه خویش

۳۲

.۞.

آنروی که اوج حسن شد جلوه گهش — نظاره نموده‌ام ز زلف سیهش
نسبت نتوان کرد بخورشید و مهش — ز آنرو که نظر فکنده‌ام ته بته‌اش

۳۳

.۞.

خواهی که بدت رو ندهد خوشخوباش — با اهل دوکون یکدل و یکروباش
هر سو که رود خلق تو دیگر سوباش — یعنی که مباش باکسی با او باش

۳٤

.۞.

هرچیز رسد ز اهل دوران مخروش — وز قسم ازل زیاده را بیش مکوش
بربند ز ناشنیدنی پرده گوش — وز هر چه نه گفتنی زبان دار خموش

۳۵

.۞.

خواهی که بخاصگان حق گردی خاص — اول ز عوام خویش را ساز خلاص
وانگاه درآ براه صدق و اخلاص — تا خاص کنندت و پذیرند خواص

۳٦

.۞.

خواهی که تو را رسد ز درویشان فیض — تو نیز رسان ز جود با ایشان فیض
اینگونه گرت رسد بدل ریشان فیض — شاید که تو را در رسد از پیشان فیض

۳۷

.۞.

ایدل تو مگو که مشك نابست آن خط — ز آنرو که ززنگ در حجابست آن خط
کاز شام رقم بر آفتابست آن خط — نی نی غلطم نقش بر آبست آن خط

۳۸

.۞.

ای از تو درون ناتوانم را حظ — وز حسن تو چشم خون فشانم را حظ
از قد خوشت روح روانم را حظ — وز لعل روان بخش تو جانم را حظ

۳۹ .✩.

در روز جدایی غم دلسوز وداع وان آتش هجر شعله افروز وداع
صد غصه مهلك غم اندوز وداع نابود نمودند مرا روز وداع

۴۰ .✩.

تا شد بدرون آتش هجران واقع وانگه ز برونـم اشك غلطان واقع
شد سعی بدانچه بود امکان واقع آن شعله بآب کشت نتوان واقع

۴۱ .✩.

ای ز آتش سودای تو داغم بر داغ درشام غـم از سپهر افزون تر داغ
بگذشته درون هم از برونم هر داغ آیا بکجا نهی کنون دیگر داغ

۴۲ .✩.

ای قتل مرا کشیده مژگانت صف هر تیری از آن جان مرا کرده هدف
جز آنکه در آن ورطه شود عمر تلف زان صف نتوان رفت برون هیچ طرف

۴۳ .✩.

یارا چو کشند در بهاران می صاف من گرچه ز زهد و توبه پیش آرم لاف
دارندم اگر زمی بدان هرزه معاف در عالـم یاری نبود از انصاف

۴۴ .✩.

مهلك بود ای رفیق ایام فراق نامم مبر ار دگر برم نام فراق
گر صبح وصالم دمد از شام فراق آمیخته ز هر هجر در جام فراق

۴۵ .✩.

تا ماند قضا بر سر من افسر عشق در دهر دلم ساخت نهان کشور عشق
زآن افسرم افتاد بکف کشور عشق زین گوهرم افروخت بدل اخگر عشق

۴۶ .✩.

در دیر مغان مغبچگان چالاك کردند مـرا بباده مست وبی باك
مخموریم افکند چو بر خاك هلاك وانگـه نگرفتند بمی خرقـه چاك

۴۷

.✿.

ای ساقی شنگ ده می آتش رنگ　　کاو آب کند اگر چکانیش بسنگ
افتاده گر آن سنگ غمم در دل‌تنگ　　شاید سبکش کنم بدین حیله ورنگ

۴۸

.✿.

در آتش عشق جسم وجانم مه و سال　　آن نوع رساند ورزش خود بکمال
کاندر دوزخ اگرفتم باشد حال　　کاز دوزخ هجر سوی فردوس وصال

۴۹

.✿.

سر رشته اهل زهد بگسل ایدل　　در دیر فنا بساز منزل ایدل
جز مطرب و می مجوی حاصل ایدل　　یك یك گفتم گوش کن ایدل ایدل

۵۰

.✿.

آگاه نگشتم که درین دیر کیم　　یا خود چیم و از چیم و بهر چیم✿
معلومم نی که آدمی یا زمی یم　　یا خاك زمین زمن چسان آدمیم

۵۱

.✿.

از محنت عاشقی بجانم چه کنم　　دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانم چه کنم　　دانم چکنم چون نتوانم چه کنم

۵۲

.✿.

گر زهر غمم کند هلاك ای ساقی　　تریاك میم دهی چه باك ای ساقی
دلشد چو ز توبه جرمناك ای ساقی　　آن جرم بباده شوی پاك ای ساقی

۵۳

.✿.

در دیر گرت هواست نوشیدن می　　با مغبچگان بلحن چنگ و دف ونی
ممکن نبود اگر چه باشم جم وکی　　بی همت پیر دیر و بی رخصت وی

✿ امیر در این رباعی نظر برباعی اثیرالدین آخسیکتی داشته است که گفته :

آنم که بر امروز برد رشك دی‌ام　　جانم خردم. دلم ندانم که چی‌ام

٥٤ .۞.

برشوخی ازین عشوه گران ای ساقی پنهانی هستم نگران ای ساقی
پر ساز سبك رطل گران ای ساقی بیهوشم کن چون دگران ای ساقی

٥٥ .۞.

در فصل خزان برگ رزان ای ساقی شد کارگه رنگرزان ای ساقی
زآن می که خوری دهم از آن ای ساقی تا نوشم ازآن مزان مزان ای ساقی

در جنکی که تاریخ تحریر آن ۹۶۸ میباشد چند رباعی به‌نام امیرعلیشیر ثبت بود که دراینجا یادآورده‌میشود .

در دل چو هوای قد و رویت افزود در جستن آن راه چمن‌را پیمود
اول سروی بسرکشی آمد پیش وانگاه گلی بشکل رعنا بنمود

.۞.

خوبان بودند پیش آن لعبت چین آهی ناگه کشیدم از جان حزین
زآن‌جمله مهم گشته‌دگر گون‌وبرفت برره ریزان قطره خوی راز جبین

.۞.

پیش تو اگر عیان شود محنت ما با آب دو چشمم آتش فرقت تا
شك نیست که در دلت‌اثرخواهد کرد دود دل و درد وآه بی‌غایت ما

.۞.

از هجر رخت دل بلاکش دارم وز زلف تو خاطر مشوش دارم
در آه دلم دمی نگر کاندر دل بینی که چه شعله‌های آتش دارم

۱

ماده تاریخ‌ها

بنور و صفا روشن است این مقام   فقد صار انـواره باهـره
چو بانیش فخرست و خود فاخرست   لقـد[1] کان ریحـه فاخـره

۲

.✿.

سرو چمن حیات عبدالرحمن   کاو رفت ازین دیر فناسوی جنان
تاریخ چنین واقعه غصه رسان   گرمیخوانی «خدا بیامرز بخوان»

۳

.✿.

میرسلطان حسن که یکساعت   نبدش ز اشتغال می دوری
میرزا بیك نور دیده او   بود مست شراب انگوری
که قضاشان رسید ز آفت می   لیك وقت خمار و رنجوری
بود مابین فوتشان دهسال   وین بودمحض صدق و مشهوری
گشت تاریخ‌فوت این «مخمور»   وان‌یکی‌شد «عیان ز مخموری»

٤

.✿.

به اشتر جمع کردن میل فرمود   خیال شاه ابوالغازی بهادر
پس ازیکسال‌شد زان‌جمع کردن   ضمیر پاك آن شه را تنفر
«شتر» بود اولش‌را سال تاریخ   دوم را بعد سالی گشت «اشتر»

٥

.✿.

محمد پهلوان هفت کشور   که‌در دهرش نبود اقران و امثال
سرو سر حلقه اهل طریقت   که رفت از قید گیتی فارغ البال

---

۱ ـ از این مصرع کلمه‌ای افتاده است تصحیح چون ماده تاریخ است ممکن‌نشد.

ز بعد قطب عالم عارف جام | که او مخدوم دوران بود ز اقبال
پس از سالی سوی جنب خرامید | ازین دیرینه دیر مختلف حال
اگر پرسد کسی تاریخ فوتش | بگویم «بعد مخدومی بیکسال»

۶

.✩.

گرحوض باغ زاغان کهنه‌است[1] نیست باکی | درجوی اوز کوثر هر سو چوآب‌رو شد
باغ سفید را هم کردند طرفه حوضی | این‌طرفه‌تر که‌این‌را تاریخ «حوض نوشد»

۷

.✩.

فاضل‌از اندیشه کوته که جستی هرطرف | نی صلاح حال بود اندر دلش‌نی عاقبت
عاقبت آمد بدست شه نمودش حکم قتل | لیك شد تاریخ قتلش«فاضل بی‌عاقبت»

۸

.✩.

احمد که اجل بقتل او تیغ کشید | وز دهر بجز زهر شهادت نچشید
دانا چونظر کرد درین واقعه[2] دید | تاریخ وفات او «ز مقتول شهید»

۹

.✩.

فصیح زمان طوطی آن شاعری | که بودش ز بکر معانی عروس
چو طوطی‌برفت این‌عجب‌طرفه بود | که تاریخ‌شد فوت اورا «خروس»

۱۰

.✩.

نهصد از هجرت گذشته‌ازسوی مازندران | ز اقتضای چرخ بس‌امر[3] غریبی‌رو نمود
ظالمی را گشته سوی‌شهرش «آوردندسر» | آنچه آوردند قتلش راهمان تاریخ بود

۱- باکی‌نبود ۲-یافت ۳- امری

معمیات

۱
آدم

گر نباشد در دل خونین خدنگ متصل — از چه‌بر بالا و پایانش نماید خون دل

۲
آدم

مثل داغ وحمرت لاله مگو کم میشود — شعله آتش بخون دل نهادم میشود

۳
امین

ساقی زمیان‌گر قدح صاف نهان کرد — غم نیست همان‌را چوبشکل دگر آورد

٤
آمین

آنشوخ که مطلوب تو باشد نامش — سوزد خرد از لمعه آتش فامش

آغاز کند عـربده درد آشـامش — یـابی نامش چو بنگری انجامش

۵
آمر

ظلّ ممدّود تو بر سر دیده‌ام — زآن سبب خاك درت بگـزیده‌ام

٦
آبل

بلاست کان الف قد بسر کشی شد بیش — که‌باهمان‌حرکت‌جلوه‌داردا کنون بیش

۷
افلح

ز هجران زلفش نگر فال دل — بدانسان که بـی‌قامتش حال دل

۸
امان

شام وصال جلوه کن ای یار دلفروز — بالا بما نما و از آن شمع را بسوز

۹
انس

در باغ چو بلبل صفت قد تو گفت — شمشاد غمین گشت و بغایت آشفت

آندم که قدت جلوه کنان رفت بباغ — شمشاد غمین ز بوستان رخ به نهفت

۱۰ **ایاز**

اگر دمی برت آن بی‌وفا شدن ساکن عیان شود دلت از بیخودی شود ایمن

۱۱ **الیاس**

خضرخط کازآب‌حیوان لب او باقی است هر که باشد مثل اومارا بدان‌مشتاقی‌است

۱۲ **انس**

ز آتش آهم نسیم کوی یار راند تا ممکن بود دود و شرار

۱۳ **افضل**

ایخواجه کسی راکه تو فاضل دانی باید نامش بوجه احسن خوانی

۱٤ **اخی**

یار اگر رو نماید با خوشی رو نه بیند مدّعی از ناخوشی

۱۵ **اختیار**

هر که شد از دو لب او جرعه خوار باخت مکرر سر خود پیش یار

۱٦ **ایضاً**

*قامتش درره‌چودیدم‌بحر اشکم‌تیز گشت وزته‌پایش بدان‌سان کآبم ازسردر گذشت

---

* در دیوان امیرعلیشیر بیش‌از پانصد بیت معما هست معما دردوران امیرعلیشیر نوعی تفنن ادبی بوده و رواج کامل داشته است و امیرنظام‌الدین علیشیر نوائی نیز خوددرفن معما گویی استادی‌داشته و درآن صاحب‌نظر بوده وبآن‌علاقه مفرط‌نشان‌میداده است‌لکن‌امروزاین‌تفنن‌معمول ومتداول نیست‌وکسی‌بشکافتن وحل کردن‌آن رغبت‌نشان نمیدهد بدین ملاحظه ازنشرآنها خودداری شد .

لغت نامه*

آستین‌افشاندن: از چیزی یا بـر چیزی کنایه از رو گـردانیدن و تـرك گفتن آنـرا سیف اسفرنگ گوید :

صبح خیزان چو جان بر افشانند   آستین بر جهان بر افشانند

سعدی گوید :

بآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که ازدامنت بدارم دست

وبدون‌صله کنایه از رقص کردن‌وسماع نمودن‌است خاقانی دراین معنی گوید:

تابصبوح‌عشق‌اگرمحرم‌قدسیان‌شوی   خیزچوصبح‌وآستین‌ازسرصدق‌برفشان

خواجه حافظ بمعنی اول گوید .

تورا رسدشکرآویزخواجگی گه‌جود   کـه آستین بکریمان عالم افشانی

احتراف : دانش وبمعنی پیشه‌وری.

افت : افتادن بمیان داری یعنی در کشتی دو کس را ازهم جدا کردن .

بر کند : امرد ضخیم تنومند را گویند . رشوت و پاره را هم گویند .

کنج : تخم گیاهی است بسیار تلخ و زهرآ گین آنرا بذر البنج هم گویند .

پالا : بمعنی صاف کننده آمده است لیکن بدون تر کیب گفته نمیشود .

پالاش : بر وزن شاباش آلوده شدن پای به گل ولای .

پرده‌دار : دربان

---

* در این لغت نامه چند لغت و اصطلاح که بنظر می‌رسید شاید معانی آنها برای همـگان روشن نباشد با استفاده ازفرهنگ‌های : غیاث‌اللغه ـ منتخب‌اللغه ـ چراغ هدایت ـ بهار عجم ـ کنزاللغه ـ برهان قاطع ـ رشیدی . معنی‌شده است .

پرسه : بضم اول بمعنی پرسیدن واحوال گرفتن ازبیمار (عیادت کردن بیمار) و به فتح اول وسوم مخفف پارسه است که گدایی باشد .

پرگاله : حصه ـ لخت ـ پاره ـ پینه و وصله .

تاپاك : طپیدن و اضطراب وبیقراری .

تاو : روشنایی ـ پرتوماه ـ خورشید .

ترکند : بر وزن ترفند . مکر و فریب و دروغ .

تزریق : ریا ـ نفاق ـ دروغ ـ و کسی را بریا ونفاق و دروغ نسبت دادن .

تسحب : بهفتح اول ودوم وسوم مضموم یعنی حالت نازی که معشوقان بعاشقان کنند .

تشحید : تیز کردن شمیشر وبطور استعاره تیز کردن هوش وتهیج افکار.

تصفح : بفتح اول و دوم درکاری خوب نظر کردن وصفحه بصفحه نگریستن وحاصل این تلاش تفحص وجستجوست .

تفضیح : فضیحت و رسوا کردن .

تهنیه : تهنیت ـ گوارا کردن ـ مبارکباد گفتن .

حب : بفتح . دانه .

حدی : بضم اول وفتحدال والف بصورت یا. سرودی که درعرب شتربانان میسرایند و شتران بدان آهنگ چالاك میدوند .

حمرت : بضم اول : سرخی وبمعنی سفیدی نیز آمده و فانی بمعنی دوم هم بکار برده است .

حنین : بضم اول : محلی است میان مکه معظمه وطائف که کفار با حضرت پیغمبر جنگ کردند .

درچشم ندیدم : یعنی در خود طاقت نیافتم .

دریاکش : کنایه از شرابخواری است که دیر مست شود .

ذلیل : بمعنی گناهکار هم آمده است ـ خوار ـ پست بیمقدار .

راکع : رکوع کننده .

روبروکردن : مواجه دادن ـ مقابل کردن .

سایر : سیر کننده

شانده : مخفف نشانده

شادروان : فرش و پرده وشامیانه و سایبان

شغب : شورش و خروش

شکوفانَد : می‌شکفد

شمر : بروزن قمر حوض خرد و کوچك وآبگیر و هرجاآب ایستاده باشد

شور : سیر در برابر گرسنه ـ سعی و کوشش

شوشه : سلاك زر و نقره (شفشه)

شین : بفتح درعربی بمعنی زشتی و عیب و این خلاف معنی زین است

شیخ‌هیچکس : هیچکس مرادف ناکس است حکیم شفایی راست

لب بدشنام توی هیچکسی نگشایم   ظلم‌بر همچو تو وطبع سخندان‌نکنم

شیوکیت : شیو کی تو را

صیحه : بفتح بانگ وآواز و افغان

غزال‌زر : قدما غزال فلك را بجای آفتاب استعمال کرده‌اند و غزال زر نیز کنایتی ازآفتاب است .

غشی : کدورت و مخلوط کردن چیزهای کم بها به گرانبها چون آب و شراب . زر و سیم و بمعنی بیهوشی و بدون یا غلط است .

غنچك : بمعنی غچك است وآن نوعی کمانچه است .

غور : نام مُلکی است و همچنین بمعنی قعر وعمق و خاك نرم هم‌آمده است .

فرایی : فرا بمعنی زیادت و مجمع وهمه است و در غزلی که بکار برده شد بمعنی زیاد است .

فروشان : مخفف فرو نشان غزل ۳۷۷

فضه : به کسر و تشدید ضاد . نقره

قلقله : صدای آواز شراب که از گلوی صراحی هنگام خروج شنیده میشود .

کش : معانی بسیار دارد از جمله کنایه از خوردن و در غزل ۱۹۷ و ۲۰۱ ـ یعنی یکی دو پیاله خورد .

کفاره : به فتح و تشدید فا پوشاننده گناهان و چیزی که برای جبر گناهی دهند .

کدخدایی : دامادی

کذا ـ کذی : چنان و چنین ـ و کنایه از دشنام

گزك : بروزن نمك هرچیز که بدان تغییر ذایقه کنند غزل ۲۱۷

گوش گرفتن : کنایه از متنبه شدن و اعتراف بهجهل خود کردن است .

لاده : بروزن ساده بیعقل و احمق و ابله

لت : به فتح بمعنی زدن ـ گرفتن

لخلخه : ترکیبی است که برای تقویت دماغ از عود قماری و لادن و مشك وکافور میساختهاند .

محترق : احتراق اصطلاحی است درتنجیم وآن پنهان شدن یکی ازپنج ستارهسیاره است درزیر خورشید بسبب باهم شدن دربرج .

مد : به فتح . کشش و افزونی و درغزل ٤٨٥ منظور کشیدن کمان برغچك است و ناله برآوردن آن .

مرس : به فتحین رسنی که در گلوی اسب و سگ بندند

مزج : به فتح آمیختن

مستکاره : کسی که کارش مستی است

مصلی : عیدگاه ـ نمازگاه

مکیبان : نفی از فعل کیبیدن که بمعنی از جا جنبیدن است و به یکسو شدن در غزل ۳۹۳ .

مهزل : هزل شده

نابه : شراب خالص غزل ۳۹۱

نشاء : املای آن به همین صورت مطابق لغت عرب صحیح است ودر اشعار فانی ودرچاپ حاضر این رسم‌الخط رعایت شده . رسم‌الخط نشأة نیز درست است که بمعنی جهان بکار میرود و منظور نشأتین است یعنی دنیا و آخرت واگر اراده از این لغت معنی سکر باشد باید نشوة گفت و نوشت که عوام‌الناس آنرا نشائه میگویند و کم کم مصطلح شده است . با توجه بحروف چاپ فارسی و احتراز از اشکال در این کتاب نشوة هم بصورت نشاء چاپ شده است .

نهمت : به فتح . همت بستن قصد واراده کردن ـ حریص نمودن .

یله : به فتح . رها شده ـ دوان ـ تازان

یادآوری

پس از چاپ دیوان چند نکته بنظر رسید که لازم دانست یادآوری کند :

۱ - در صفحه ٤ سطر ٤ بنظرمیرسد بجای نماید ازشفق ° نماید برشفق بهتر باشد

۲ - « « ٥ « ۲۱ ترك خطائی - در کتاب خطا را با این رسم‌الخط نوشته وصحیح نیست و«ختا» با«ت» درست‌است که‌نام‌شهری‌است‌ودر بقیه کتاب‌رسم‌الخط اخیر مراعات شده‌است .

۳ - در صفحه ٦ سطر ۹ مصرع «نمایی چاشنی دریوزه زآن‌نظم جهان‌آرا» بطوریکه در چند مورد دیگر هم درزیر صفحات دیوان توضیح داده شده است امیر دراین‌قبیل قوافی وردیف‌ها دچار اشتباه شده است در این مصرع «آرا» رابا «دینارا» قافیه و ردیف‌آورده است در حالیکه (آرا) از آرایش است ودر غزل قافیه الف وردیف « را » میباشد و در اینصورت اگر در «آرا» «را» را ردیف بگیریم باقی می‌ماند «آ» وآن امر ازمصدر آمدن است وباین ترتیب قافیه غلط میشود مولاناجامی دررساله فن قافیه درپایان رساله درفصل‌عیوب قافیه متذکر این‌قسمت شده و در قصیده‌ای از کمال‌الدین اسمعیل خلاق‌المعانی .

بمطلع : بر تافته است‌بخت‌مرا روز گاردست

زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست

بیت : خصم شتر دلت را قربان همی کند

زان روی سعد ذابح آهخته کار دست

مثال‌آورده و متذکر گردیده است که « لفظ‌کارد را قافیه قرار داده بروجهی که حرف دال را ازجانب ردیف اعتبار کرده است » .

در حالیکه ردیف قصیده «دست» و قافیه «ار» می‌باشد .

۴ـ درغزل۷۶ مصرع « بباغ وصل مکن دلگشای بیش ای گـل » بنظر میرسد « بباغ وصل مکن دلگشایی ای گل بیش» بهتر باشد .

۵ـ درغزل ۹۹ـمصرع « شعله در رخت افتاد که کاشانه بسوخت » اگر بدین صورت اصلاح شود بهتر است «شعله‌ای‌ازرخت افتاد که‌کاشانه بسوخت . »

۶ـ درغزال۳۱۱ در بیت: کشم آن نوع که باشد بقدح   از رطوبت اثر باده مجال

در نسخه مجال است و اگر مجال را بمعنی مجالی گرفته باشد بنظر اشتباه میرسدزیرا جلی جمع آن‌مجالی است با یا و آن بمعنی‌مجازی آینه‌ها وجای جلوه است بنابراین شاید «محال» باشد .

۷ـدرغزل۳۲۴ مصرع‌دوم مقطع غزل‌دراصل چنین‌بود:« کنم شرطی که ننهم‌دل بعهدماهرویان هم » چون ماهرویان با قوافی دیگر غزل که دن ـ من ـ سوزن ـ باشد درست نمی‌آمد معلوم بود که در مصرع تحریفی رخ داده است بنابراین باتوجه بمصرع اول مطلع‌غزل . مقطع بدین صورت‌تصحیح شد : « کنم شرطی که ننهم دل‌بعهد دلبران ، تن‌هم» متأسفانه درزیر صفحه مصرع تصحیح شده بدون تذکر وهم اشتباه چاپ شده است .

۸ـ درغزل ٤٤٤ مصرع اول بیت سوم چنین است: «و یا بسترده بهر بزم گل فرش‌زمرد گون» بظن قوی باید چنین باشد « ویا گسترده بهر بزم گل‌فرش‌زمرد گون»

۹ـ در زیر صفحه بیست وهفت مقدمه شماره ۲ ـ خیش معنی شده ولیکن توضیحی داده نشده است و معنی خیشوم نیز مکتوم مـانده چون توضیح مفصل می گردد بـاید به قسمت تـعلیقات واستدراکات مراجعه داده مـی‌شد متاسفانه فراموش شده واینك توضیح میدهد: خیش افزازی‌است بجهت زراعت و بعضی میگویند آهنی‌است که بدان زمین شیار کنند وهم‌پارچه‌ایست از کتان و جامه را که از پنبه و پشم با هم بافته شده باشد نیز گویند. خیشوم بمعنی بینی و استخوان بینی آمده است و چون در متن کتاب سخن از پیل دمان است خیشوم بمعنی خرطوم که فارسی آن شنگول است مناسبت بنظر رسید و تصحیح شد .

با همه کوششی که بعمل آمد کتاب غلط چاپی نداشته باشد در اثر پریدن حروف در حین چاپ و یا له شدن آنها نقطه بعضی حروف از میان رفته و یا بجای حروف پریده حروف اشتباهی گذاشته شده که در نتیجه اغلاطی بوجود آمده خواهشمند است قبل از مطالعه برابر این غلطنامه آنها را تصحیح فرمایند.

ص	سطر	نادرست	درست
هفده	۲۱	لعمات	لمعات
هجده	۱٥	داراالشفا	دارالشفا
سی‌وسه	۸	زینها	زینهار
سی‌وچهار	۲	طورماری	طوماری
سی‌وهفت	۲٤	ملاذ از	ملاذ
چهل‌وچهار	۱٥	بزر گذاشت	بزرگداشت
چهل‌وپنج	۳۲	خمسته	خمسه
چهل‌وهشت	۱٤	غلغش	غلغلش
چهل‌وهشت	۲٥	پروانه	بردانه
۸	۳	یادها	بارها
۸	۱٥	بهره	بهر
۱۳	۹	مغنجه	مغبچه
۱٤	۱۰	غدار	عذار
۱٥	۲	کار	کاز
۱٦	۷	فخترع	مخترع
۱٦	۲۱	زانگه	زانکه
۲٦	۳	راستی	زاستی
۲۷	۱٦	دیر	دیرم
۲۹	۱۳	رح	رخ
۳۷	۲۳	خواخه	خواجه
٥۰	۱۱	اینمه	اینهمه

ص	سطر	نادرست	درست
٥٥	٤	زنخت	ریخت
٥٥	۱۳	ربخت	ریخت
۷۹	۱٥	خرقه	خرقه‌و
۷۹	۱۸	صحراحی	صراحی
۸۱	۲۳	کدای	گدای
۸۳	٤	کمان	گمان
۹۰	۱۷	پیشیش	پیشش
۹۱	٤	بلاّ	بلا
۹۲	۱۸	آنکه	آنکه
۱۲۷	۱	طاعست	طاعتست
۱۳٤	۸	حرف	صرف
۱۳۷	٥	و روز	وز روز
۱۳۸	٥	یگی	یکی
۱٤۹	۲۱	بقین	یقین
۱٥٦	۱۰	مست	هست
۱٦۰	۱۳	چون	چو
۱۷٥	۸	اشکبارتو	اشکبار کو
۱۷٦	٥	احتمال ما	احتمال تو
۱۸۷	۲	کانبای	کابنای
۱۹۸	٤	غنچگی	غنچکی
۱۹۸	۱۹	بدبیضا	یدبیضا